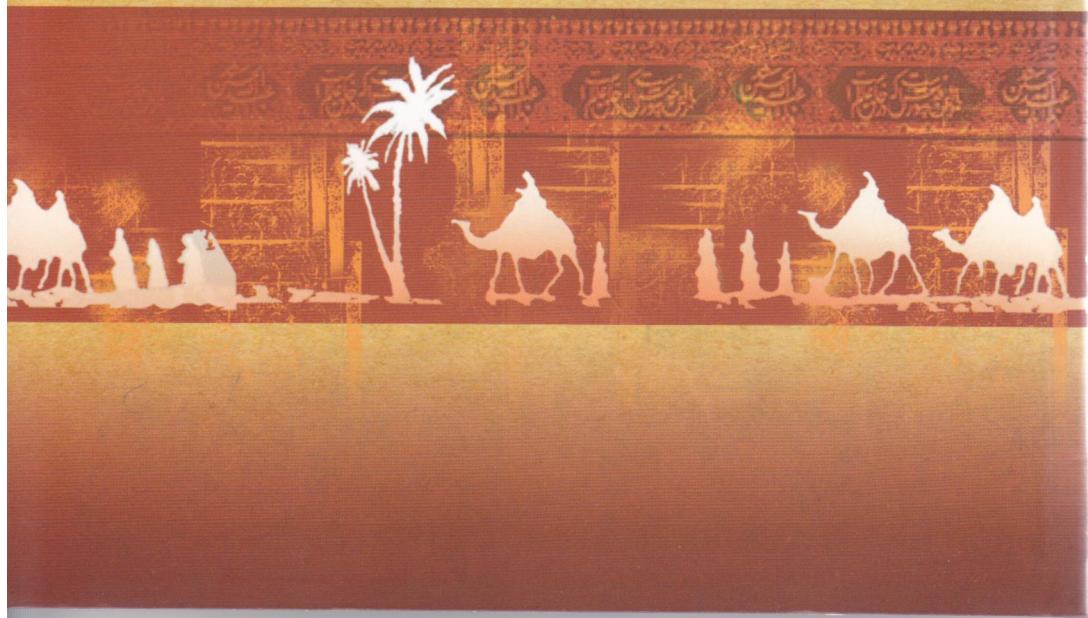


نگاهی نو به حماسه عاشورا



هفت شهر عشق

نگاهی نو به حماسه عاشورا

مهری خدامیان آرانی

خُدامیان آرانی، مهدی

هفت شهر عشق؛ نگاهی نو به حماسه عاشورا / مهدی خُدامیان آرانی. - قم: وثوق، ۱۳۸۹.

(اندیشه سبز / ۱۶) ۳۸۰۰۰ ریال

شابک: ISBN : 978-900-107-014-3



هفت شهر عشق

مهدی خُدامیان آرانی

ناشر: انتشارات وثوق

نوبت چاپ: چاپ دوم، ۱۳۸۹

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

آدرس انتشارات: قم؛ خیابان صفائیه، کوچه ۲۸ (بیگدلی)، پلاک ۱۴۳

تلفکس: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹، همراه: ۷۷۳۵۷۰۰

مراکز پخش:

□ تهران: انقلاب، مقابل دانشگاه، خ ۱۲ فروردین، کوچه بهشت آیین، پلاک ۹؛ انتشارات هاتف: ۶۶۴۱۵۴۲۰

□ مشهد: چهارراه شهداء، آزادی ۲، مجتمع گنجینه کتاب، پلاک ۲۰۶، انتشارات عصر ظهور: ۲۲۴۴۱۴۴

□ تبریز: اول خیابان طالقان، جنب مصلی امام، کتابسرای دریا: ۵۵۳۱۳۶۳

□ کاشان: چهارراه آیه الله کاشانی، روبروی جهاد، خانه کتاب کاشان: ۴۴۶۳۳۱۳

□ کاشان: بازار، کتابفروشی بزدان خواه: ۴۴۵۴۸۵۹

□ قم: خیابان صفائیه، کوچه ۲۸، شعبه ۲، انتشارات وثوق: ۰۹۱۲۲۵۲۲۳۷۷

فهرست

۴	مقدمه
۵	نوای کاروان
۴۲	راه آسمان
۸۰	دریای عطش
۱۱۷	شب رؤیایی
۱۵۳	پروانه‌های عاشق
۱۸۹	طوفان سرخ
۲۳۵	شکوه بازگشت
۲۸۳	منابع
۲۹۳	بیوگرافی نویسنده
۲۹۵	فهرست آثار نویسنده

بسم الله الرحمن الرحيم

هر سال با فرا رسیدن ماه محرم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه السلام، عزاداری کنم.

زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همه حوادث کربلا را از اول تا آخر برایم تعریف کند. اما از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثه بزرگ را به خاطر داشت.

سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسه عاشورا بپردازم و درواقع، این کتاب، نتیجه همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه السلام به آن رسیدم و توانستم آن را به رشته تحریر درآورم. اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین علیه السلام، از مدینه به سوی مکه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم.

لازم به ذکر است که در این نوشتار از ۱۳۰ کتاب تاریخی - عربی استفاده نموده‌ام و مستندات خود را در برای شما ذکر کرده‌ام.

این کتاب را به امام حسین علیه السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

منتظر شما هستم تا از نظر شما در مورد این کتاب بهره ببرم. شما می‌توانید به شماره همراه ۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ پیامک بفرستید یا از طریق سایت Masabih.com با من در ارتباط باشید.
مهدی خدامیان آرانی

۱۳۸۸ ماه تیر



نوای کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم.
من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به
اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه
بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم...
امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک
می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیان از معالجه او ناامید شده‌اند.
معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عمر بن خطاب) امیر شام شد و او توانست
سال‌های زیادی با مکر و حیله، در آنجا حکومت کند. اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده
کند.^۱

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد. اما یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به در قصر
خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود.^۲

۱. «توفی معاویة ليلة النصف من رجب سنة ستين وبائع الناس ليزيد»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۶۸؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۳۲۳؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۷۷؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۲؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.

۲. «كان ابنه يزيد غائباً، فصلّى عليه الضحاك بن قيس...»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳. «لما نقل معاویة كان يزيد غائباً، فكتب إليه بحالة...»: الاستیعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.

معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بباید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید برساند.
آیا معاویه برای آخرین بار پرسش را خواهد دید؟

حال معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمد، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد.
نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کرم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کرم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!».^۱
حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است.^۲

* * *

یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.
نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند.
اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، اما اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!».^۳

۱. «إِنَّ مَعَاوِيَةَ لَمَا احْتَضَرَ جَعَلَ يَقُولُ: فِيَا لِيَتَنِي لَمْ أَعْنَ فِي الْمَلْكِ سَاعَةً...»، تاریخ دمشق، ج ۵۹، ص ۲۱۸.

۲. «لَمَّا ماتَ مَعَاوِيَةَ خَرَجَ الضَّحَّاكُ بْنُ قَيْسٍ حَتَّى صَدَّ المَنْبَرَ وَأَكْفَانَ مَعَاوِيَةَ عَلَى يَدِيهِ تَلَوْحَ، فَحَمَدَ اللَّهَ...»، تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۲۴۲.

۳. «هُوَ الْقَائِلُ لِيَزِيدِ بْنِ مَعَاوِيَةِ يَعْزِيزَهُ عَنْ أَبِيهِ: اصْبِرْ يَزِيدْ فَقَدْ فَارَقَتْ ذَاقَةَ...»، خزانة الأدب، ج ۹، ص ۳۷.

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عده‌ای در سطح شهر، زمزمهٔ مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند.

یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت.

اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فربیب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همهٔ مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیّت می‌شود. همهٔ مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد».^۱

عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.^۲

کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدھید». تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند

۱. «أَيُّهَا النَّاسُ، إِنَّ مَعَاوِيَةَ كَانَ عَبْدًا مِّنْ عَبْدِ اللَّهِ، أَتَعْمَلُ اللَّهُ عَلَيْهِ ثُمَّ قِبْلَهُ إِلَيْهِ...»: الْبَدَايَةُ وَالنَّهَايَةُ، ج. ۸، ص. ۱۵۳؛ «نَحْنُ أَهْلُ الْحَقِّ وَأَنْصَارُ الْحَقِّ... وَسَيِّكُونُ بَيْنِ أَهْلِ الْعَرَاقِ حَرْبٌ شَدِيدٌ، وَلَقَدْ رَأَيْتُ فِي مَنَامِي كَانَ نَهَرًا...»: كِتَابُ الْفَتوْحِ، ج. ۵، ص. ۷.

۲. «يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، امْضِ بِنَا حَيْثُ شَاءْتُ، وَأَقْدَمْ بِنَا عَلَى مَنْ أَحْبَبْتُ، فَنَحْنُ بَيْنِ يَدِيكِ...»: الْفَتوْحِ، ج. ۵، ص. ۷.

اما حالا فریادِ «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد.
مردم در حالی که سکه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند.
آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد». ^۱
مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «الله اکبر» در تمام مسجد
می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را
دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی
می‌شناخت؛ باید جیشان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان
کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوستدار یک حکومت کرد.

* * *

یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این
شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها
را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، اما هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه السلام را
تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه السلام را با ولیعهدی یزید
موافق نماید، اما نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه السلام ولیعهدی یزید را قبول نکرد و این برای یزید،
بزرگترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه السلام اهل سازش با او نیست.
اگر امام حسین علیه السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح
برادرش امام حسن علیه السلام، پای بند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند،

۱. «فتح بيزيد بيوت الأموال، فأخرج لأهل الشام أموالاً جزيلـة ففرقها عليهم...»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹.

اما معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد. یزید می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست». ^۱

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه ا او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه السلام را غافل‌گیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟

* * *

پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عتبه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می‌گوید:

— من همین الان، باید امیر مدینه را ببینم.

— امیر مدینه استراحت می‌کند، باید تا صبح صبر کنی.

— من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکی از شام آمده است و کار مهمی دارد. ^۲

امیر مدینه با خبر می‌شود، نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته و

۱. «كتب يزيد بن معاوية إلى الوليد بن عتبة - وكان أميراً بالمدينة - يأمره بأخذ البيعة له على أهلها، وخاصة على الحسين بن عليٍّ عليه السلام، ويقول له: إن أبي عليك فاضرب عنقه وأبعث إليّ برأسه»: *مشير الأحزان*، ص ۲۲؛ *بخاري الأنوار*، ج ۴، ص ۳۲۴؛ «إذا أتاك كتابي هذا، فأحضر الحسين بن عليٍّ، وعده الله بن الزبير، فخذهما باليبيعة لي، فإن امتنعا فاضرب عنقهما، وأبعث لي برؤوسهما...»: *تاریخ الیقوتبی*، ج ۲، ص ۲۴۱.

۲. «فقدت المدينة ليلًا فقتل للحاجب: استأذن لي، فقال: قد دخل ولا سبل لي إليه، فقلت: إني جئت بأمرٍ، فدخل فأخبره، فأذن له...»: *تاریخ دمشق*، ج ۱۷؛ *تاریخ خلیفه بن خیاط*، ص ۱۷۷.

یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می‌کند. اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می‌کند؟

امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نمی‌کند. گریه او برای انجام کار دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریت را خواهد پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می‌کند و با خود می‌گوید: «بین که ریاست دنیا با من چه می‌کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار». ^۱

او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد.

«خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتدام! آیا این ریاست ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق بوسه می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسین مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گل زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟^۲

* * *

امیر مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد که با مروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود.^۳

۱. «لَمَّا وَرَدَ كِتَابُ يَزِيدَ عَلَى الْوَلِيدِ بْنِ عَبْيَةَ وَقَرَأَهُ، قَالَ: إِنَّ اللَّهَ وَإِنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ! يَا وَلِيَ الْوَلِيدِ بْنِ عَبْيَةِ مَنْ أَدْخَلَهُ فِي هَذِهِ الْإِمَارَةِ، مَا لَيْ وَلَلْحَسِينِ بْنِ فَاطِمَةِ؟!»: *الفتوح*, ج ۵، ص ۱۰؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۰.

۲. «حسین متی و أنا من حسین، أحبت الله من أحب حسیناً»: مسنـد احمد، ج ۴، ص ۱۷۲؛ سنـن ابن ماجـة، ج ۱، ص ۵۱؛ سنـن الترمذـي، ج ۵، ص ۳۲۴؛ المستدرک للحاکـم، ج ۲، ص ۱۷۷؛ *المصنـف لابن أبي شـيبة*، ج ۷، ص ۵۱؛ *صحیح این حبان*، ج ۱۵، ص ۲۷؛ *المعجم الكبير*، ج ۳، ص ۲۷؛ *الجامع الصـغير*، ج ۱، ص ۵۷۵؛ *كتـر العـمال*، ج ۱۲، ص ۱۱۵.

۳. «سكن المدينة، فلما كانت أيام عثمان جعله في خاصته واتخذه كتاباً له...»: *الأعلام للزرکـلي*، ج ۷، ص ۲۰۷.

مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می‌دهند که باید هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می‌کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند.

امیر مدینه می‌گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان.»

مروان نامه را می‌گیرد و با دققت آن را می‌خواند و می‌گوید:

— خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

— من تو را به این جا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بزیم؟!

— ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدنه جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدھی، چون اگر خبر مرگ معاویه در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهد شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید.^۱

سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیہ السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟ مروان به او می‌گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی‌کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می‌کشم». ^۲

مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می‌گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقام خون عثمان را بگیریم». ^۳

حتماً با شنیدن این حرف، خیلی تعجب می‌کنی! آخر مگر حضرت علی علیه السلام، فرزندش امام حسین علیه السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این

۱. فقال مروان: ابعت إليهم في هذه الساعة فندعوه إلى البيعة والدخول في طاعة يزيد، فإن فعلوا قبلت ذلك منهم، وإن أبوا قدّمهم واضرب عناقهم قبل أن يدرروا بموت معاویة...»؛ الفتوح، ج ۵، ص ۰؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۰.

۲. فقال: إله لا يقبل، ولو كثت مكانك لضررت عنقه؛ مثیرالأحزان، ص ۲۳؛ بحارالأنوار، ج ۴۴، ص ۲۲۴.

۳. فقال له عدو الله مروان: أوه أيها الأمير، لا تجزع متى قلت لك؛ فإن آلي تراب هم الأعداء في قديم الدهر لم يزالوا، وهم الذين قتلوا الخليفة عثمان بن عقان...»؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۰.

اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه السلام می‌اندازد؟^۱

امیدوارم که امیر مدینه، زیرکتر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است.

مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیه السلام دارد، سعی می‌کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می‌کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین؟! هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم».^۲

امیر مدینه در فکر است و با خود می‌گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه السلام را به قصر بیاورد.^۳

* * *

شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه السلام است.^۴ او وارد کوچه بنی هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد. در خانه را می‌زند و سراغ امام را می‌گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه ربیع، صفائ خاصی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

۱. «قال عليٰ رضي الله عنه للحسن: أئت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليٰ إلّا رجعت...»، تاریخ المدینة، ج. ۴، ص. ۱۲۱۳.

۲. «مهلاً ويحك يا مروان عن كلامك هذا، وأحسين القول في ابن فاطمة، فإنه بقية ولد النبيين»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۱۰.

۳. «أرسل عبد الله بن عمرو بن عثمان - وهو إذ ذاك غلام حدث -إليهما يدعوهما، فوجدهما في المسجد وهما جالسان، فأتاهم في ساعتين...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۳۳۹؛ الكامل في التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹؛ تذكرة الخواص، ص. ۵۳۶؛ الأصحاب الطوال، ص. ۲۲۷؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۴۷.

۴. «بعث الوليد بن عتبة من ساعته -نصف الليل إلى الحسين بن عليٰ وعبد الله بن الزبير»: تهذيب الكمال، ج. ۶، ص. ۴۱۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبي، ج. ۵، ص. ۱۳۲۳.

۷: تاریخ دمشق، ج. ۱۴، ص. ۲۰۶؛ سیر أعلام النبلاء، ج. ۳، ص. ۲۹۵، الرقم ۴۸؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۶۲؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۳۲.

فرستاده امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه السلام می‌رود. امام در گوش‌های از مسجد همراه عده‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستاده امیر رو به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

– ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است.^۱

– من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می‌کنید چه شده است که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

امام می‌فرماید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد».^۲

آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟

یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»

امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامه صلح برادرم امام حسن علیه السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید مردی فاسق است و شراب می‌خورد».^۳

۱. «فأقبل إليهم الرسول، والرسول (عبد الله بن) عبيرون عثمان بن عفان، لم يصب القوم في منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبي ﷺ...»: الفتوح، ج ۵ ص ۱۱، مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۱.

۲. «فقال حسین: قد ظنت أرى طاغيتم قد هلك، فبعث إلينا ليأخذنا بالبيعة قبل أن يفشو في الناس الخبر. فقال: وأنا ما أظنَّ غيره»: تاريخ الطبراني، ج ۵ ص ۳۳۹، الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۲۹؛ تذكرة الخواص، ص ۲۳۶؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۷؛ البداية والنهاية، ج ۸ ص ۱۴۷.

۳. «أصنع أثني لا أُبَايِعْ لَهُ أَبَدًا، لَأَنَّ الْأَمْرَ إِنَّمَا كَانَ لِي مِنْ بَعْدِ أَخِي الْحَسَنِ، فَصَنَعَ مَعَاوِيَةَ مَا صَنَعَ، وَلَأَخِي الْحَسَنِ أَنَّهُ لَا يَجْعَلُ الْخَلَقَةَ لَأَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ...»: الفتوح، ج ۵ ص ۱۱، مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۱.

مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.

— من به زودی می‌آیم.

امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان می‌پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»

امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان نزد امیر می‌روم». ^۱

امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟

آری، اکنون لحظه آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری می‌نماید. ^۲

— علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این‌جا بیايند.
— چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همهٔ جوانان بنی‌هاشم در خانه امام جمع می‌شوند. آن جوان مرد را که می‌بینی عباس، پسر اُمّ البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام را تهدید کرده است؟ امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همهٔ افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند. اما امام به جای شمشیر، عصایی در دست دارد. آیا این عصا را می‌شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است. ^۳

امام به سوی قصر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را یاری کنی؟

* * *

۱. «أجمع فتیاني الساعة ثم أمشي إليه، فإذا بلغت الباب احتبسنهم عليه، ثم دخلت عليه...»: *تاریخ الطبری*. ج ۵، ص ۳۳۹؛ *الکامل فی التاریخ*. ج ۲، ص ۵۲۹؛ *الإمامية والسياسة*. ج ۱، ص ۲۲۶؛ *تذكرة الغواص*. ص ۲۳۶.

۲. «قال: ثم صار الحسين بن علي إلى منزله، ثم دعا بماء، فلبس وتطهر بالماء، وقام فصلّى ركعتين...»: *الفتوح*. ج ۵، ص ۱۲؛ *مقتل الحسين* بلاط، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۲.

۳. «ثم خرج الحسين من منزله وفي يده قضيب رسول الله بلاط، وهو في ثالثين رجلاً من أهل بيته...»: *الفتوح*. ج ۵، ص ۱۲.

کوچه‌های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصر حرکت می‌کنند. اکنون به قصر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من وارد قصر می‌شوم، شما در اینجا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم به داخل قصر بیایید». ^۱ امام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشسته‌اند. امیر مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمی از او به من رسیده است».^۲

آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظاتی به امیر مدینه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم باخبر شوند». ^۳ امیر مدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی‌خواست دستش به خون امام آل‌والده شود، کلام امام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی». ^۴

امام آماده می‌شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از این‌جا برود دیگر به او دسترسی پیدا نخواهی کرد». ^۵

آن‌گاه مروان نگاه تنده به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «با خلیفه مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه کسی

۱. «إِنْ دَعَوْتُكُمْ أَوْ سَمِعْتُ صَوْتَهُ قَدْ عَلَا فَاقْتَحَمُوا عَلَيَّ بِأَجْمَعِكُمْ، وَالْأَفْلَأْ تَبَرَّحُوا حَتَّى أَخْرَجَ إِلَيْكُمْ»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵، ص. ۳۳۹: *الکامل فی التاریخ*, ج. ۲، ص. ۵۲۹: *الإِمامَةُ وَالسِّياسَةُ*, ج. ۱، ص. ۲۲۶: *تذكرةُ الْخَوَاصِ*, ص. ۲۲۶: وراجع, *الأَخْبَارُ الطَّوَالُ*, ص. ۲۲۷: «فَإِذَا دَخَلْتَ إِلَيْهِ فَاجْلِسُوهَا عَلَى الْبَابِ، فَإِنْ سَمِعْتُ صَوْتَيْ قَدْ عَلَا فَادْخُلُوهَا عَلَيْهِ لِتَمْنَعُوهُ مَنْ يَقْرَأُ»: *الإِرشَادُ*, ج. ۲، ص. ۳۲: *روضَةُ الْوَاعِظِينَ*, ص. ۱۸۹: *إِعْلَامُ الْوَرَى*, ج. ۱، ص. ۴۳۴: *بَحَارُ الْأَنوارِ*, ج. ۴، ص. ۳۲۴: الرَّقْمُ ۲.

۲. «فَتَعَيَ الْوَلِيدُ إِلَيْهِ مَعَاوِيَةً، فَاسْتَرْجَعَ الْحَسِينَ علیه السلام، ثُمَّ قَرَأَ كِتَابَ يَزِيدٍ وَمَا أَمْرَهُ فِيهِ مِنْ أَخْذِ الْبَيْعَةِ مِنْهُ لَهُ...»: *الإِرشَادُ*, ج. ۲، ص. ۳۳: *روضَةُ الْوَاعِظِينَ*, ص. ۱۸۹: *إِعْلَامُ الْوَرَى*, ج. ۱، ص. ۴۳۴: *بَحَارُ الْأَنوارِ*, ج. ۴، ص. ۳۲۴.

۳. «إِنَّ مَثَلِي لَا يَعْطِي بِعْدَهُ سَرًا، وَأَنَا طَوْعٌ يَدِيكَ، فَإِذَا جَمِعْتَ النَّاسَ لَذِكْرِ حَضْرَتِكَ وَكُنْتَ وَاحِدًا مِنْهُمْ»: *الأَخْبَارُ الطَّوَالُ*, ص. ۲۲۸.

۴. «اَنْصَرْفَ عَلَى اسْمِ اللَّهِ حَتَّى تَأْتِيَنَا مَعَ جَمَاعَةِ النَّاسِ...»: *الإِرشَادُ*, ج. ۲، ص. ۳۳: *روضَةُ الْوَاعِظِينَ*, ص. ۱۸۹: *إِعْلَامُ الْوَرَى*, ج. ۱، ص. ۴۳۴: *بَحَارُ الْأَنوارِ*, ج. ۴، ص. ۳۲۴.

۵. «إِنَّكَ أَشَرْتَ عَلَى بَذَهَابِ دِينِي وَدُنْيَايِ...»: *مَشِيرُ الْأَحْرَانِ*, ص. ۱۴.

یزید را خلیفه کرده است؟».^۱

مروان از جا بر می خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می کشد و به امیر مدینه می گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الان از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن». ^۲

مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی که امیر مدینه دستور حمله را نمی دهد. این جاست که امام، یاران خود را فرامی خواند، و جوانان بنی هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می شوند.

مروان، خود را در محاصره جوانان بنی هاشم می بیند و این چنین می شنود: «تو بودی که می خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبه رو خواهد شد.^۳

همه جوانان، منتظر امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهنند؛ ولی امام سخن مروان را نادیده می گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می کند و می گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد».^۴

امیر مدینه به مروان آشفته می گوید: «دوست ندارم همه دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم».^۵

مروان ساكت می شود و دیگر سخنی نمی گوید.

۱. «نحن أهل بيته و معدن رسالته، وبزيد فاسق شارب المخدر وقاتل النفس، ومثلي لا يباع لشله...»: شیر الأحزان، ص ۱۴.

۲. «وأنا أنظر إلى مروان وقد أسر إلى الوليد أن أضرب رقابهم، ثم قال جهراً: لا تقبل عذرهم واضرب رقابهم...»: شیر الأحزان، ص ۲۴.

۳. «وسمع من بباب الحسين، فهتوا بفتح الباب وإشهار السيوف...»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۳، مقتل الحسين علیه السلام للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۳.

۴. «قال مروان للوليد: عصبيتي! لا والله لا يُمكّنك من مثليا من نفسه أبداً»: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۰-۵۳، الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۲۲۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۳۳.

۵. «وَيَقُولُ غَيْرِكَ يَا مَرْوَانَ، إِنَّكَ اخْتَرْتَ لِيَ الَّتِي فِيهَا هَلَكَ دِينِي، وَاللَّهُ مَا أَحَبَّ أَنْ لِيَ مَا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ وَغَرِبَتْ عَنْهُ مِنْ مَالِ الدُّنْيَا وَمَلَكُهَا وَأَنِّي قُلْتَ حَسِينَ...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۴؛ الأخبار الطوال، ص ۲۲۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۴۷؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۵.

* * *

صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند.
از طرف دیگر، مروان در اطراف خانه امام پرسه می‌زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه السلام، از خانه خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد. اما امام به سوی مسجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.

مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگوییم، شاید راضی شود به مسجد برود.

— ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.

— نصیحت تو چیست؟

— بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیا تو بهتر است.

— «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ اگر یزید بر امت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحه اسلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است.^۱

مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند.

* * *

امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می‌کنند. اما هر چه منتظر

۱. «بِأَبَا عَبْدِ اللَّهِ، إِنِّي لَكَ نَاصِحٌ فَأَطْعُنُكِ تَرْشِيدًا، قَالَ الْحَسِينُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: وَمَا ذَاكَ؟ قُلْ حَتَّى أَسْمَعَ، فَقَالَ مَرْوَنٌ: إِنِّي آمِنُكَ بِبِيَعَتِكَ بِيَزِيدَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ؛ فَإِنَّهُ خَيْرٌ لَكَ فِي دِينِكَ وَدُنْيَاكَ، فَقَالَ الْحَسِينُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ! وَعَلَى الْإِسْلَامِ إِذْ قَدْلَيْتِ الْأَمْمَةَ بِرَاعٍ مِثْلِ يَزِيدِ...»: مُشَيرُ الْأَحْزَانِ، ص ۱۴؛ بِحَارُ الْأَنْوَارِ، ج ۴۴، ص ۳۲۶.

می‌ماند، خبری از امام حسین علیه السلام نیست.
برنامه بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست.
اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد.^۱

چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسنده: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سرِ حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست».^۲

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه السلام باشد. به راستی، چه حادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

* * *

هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم. نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است.

خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر علیه السلام برویم و برای امام

۱. «إِلَيْهِ عَبْدُ اللَّهِ يَزِيدُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ، مِنْ عَتَّبَةَ بْنِ أَبِي سَفِيَّانَ، أَمَّا بَعْدُ، فَإِنَّ الْحَسِينَ بْنَ عَلَيٍّ لَيْسَ يَرَى لَكَ خَلَافَةً وَلَا بَيْعَةً، فَرَأَيْكَ فِي أَمْرِهِ، وَالسَّلَامُ»: الأمسالي، للصدوق، ص ۳۱۲، ح ۴۴، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۳۹، ح ۲۱۶.

۲. «مَنْ عَنْدَ اللَّهِ يَزِيدُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ إِلَيْهِ الْوَلِيدُ بْنُ عَتَّبَةَ، أَمَّا بَعْدُ، فَإِذَا وَرَدَ عَلَيْكَ إِلَيْهِ رَأْسُ الْحَسِينِ بْنِ عَلَيٍّ... وَلِكَنْ مَعَ جَوَابِكَ إِلَيْهِ رَأْسُ الْحَسِينِ بْنِ عَلَيٍّ، فَإِنْ فَعَلْتَ ذَلِكَ فَقَدْ جَعَلْتَ لَكَ أَعْنَاءَ الْخَيلِ، وَلَكَ عَنْدِي الْجَائِزَةُ وَالْحَظْرُ الْأَوْفُرُ، وَالنَّعْمَةُ وَاحِدَةُ، وَالسَّلَامُ»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۷؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۵.

خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟ صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان حسین علیه السلام باشد! آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدّش، پیامبر صلوات الله علیہ و آله و سلم می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می‌ایستد تا با معبد خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد. می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امّت جدّم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم. یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم».^۱

این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلوات الله علیہ و آله و سلم است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خدا حافظی کند.

جانم فدای تو ای آقایی که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدّ صلوات الله علیہ و آله و سلم شهید کنند. یزید می‌خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می‌داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد. اما تو خود را برای این سفر آماده کرده‌ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدھی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفر زندگی شرافتمدانه است. لحظاتی امام در سجده به خواب می‌رود. رسول خدّ صلوات الله علیہ و آله و سلم را می‌بیند که آغوش خود را می‌گشاید و حسینش را در آغوش می‌گیرد. سپس، پیامبر صلوات الله علیہ و آله و سلم میان دو چشم او را می‌بوسد و می‌فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معین کرده است که جز با شهادت به آن نمی‌رسی».^۲

۱. «خرج إلى القبر أيضاً فصلّى ركعتين، فلما فرغ من صلاته جعل يقول: اللَّهُمَّ إِنَّ هذَا قبرَ نَبِيِّكَ مُحَمَّدٌ، وَأَنَا ابْنُ بَنْتِ مُحَمَّدٍ، وَقَدْ حَضَرْتِنِي مِنَ الْأَمْرِ مَا قَدْ عَلِمْتَ، اللَّهُمَّ وَإِنِّي أَحُبُّ الْمَعْرُوفَ وَأَكْرَهُ الْمُنْكَرَ...»: الفتح، ج ۵، ص ۱۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۷.

۲. «راح ليودع القبر، فقام يصلي، فأطال فنعش وهو ساجد، فجاءه النبي صلوات الله علیہ و آله و سلم وضمه إلى صدره، وجعل يقتل بين عينيه ويقول: ... وإن لك في

امام از خواب بیدار می‌شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است.

اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم».

امام حسین علیه السلام می‌خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم.

امام در جایی می‌نشیند و دست روی خاک می‌گذارد و مشغول سخن گفتن می‌شود. آیا می‌دانی اینجا کجاست؟ نمی‌دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می‌شنوم:
مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خدا حافظی می‌کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می‌رود تا با برادرش امام حسن علیه السلام نیز، وداع کند.^۱

* * *

مردم مدینه در خوابند. اما در محله بنی‌هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را بینندند.

چرا صدای گریه می‌آید؟ عمه‌های امام حسین علیه السلام، دور او جمع شده‌اند و آرام آرام گریه می‌کنند. امام نزدیک می‌رود و می‌فرماید: «از شما می‌خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».^۲ یکی از آنها در جواب می‌گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می‌روی». امام، آنها را به صبر و برباری دعوت می‌کند.^۳ نگاه کن، آیا آن خانم را می‌شناسی که به سوی امام می‌آید؟ او به امام می‌گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

الجهة درجات لاتالها إلا بالشهادة، الأimalي، للصدق، ص ۲۱۶، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۲، ح ۱.

۱. وتهیأ الحسين بن علي وعزم على الخروج من المدينة، ومضى في جوف الليل إلى قبر أمه، فصلّى عند قبرها وودعها، ثمّ قام عن قبرها وصار إلى قبر أخيه الحسن، فعل مثل ذلك، ثمّ رجع إلى منزله: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۶.

۲. لئن هم الحسين علیه السلام بالشخص عن المدينة، أقبلت نساء، بني عبد المطلب، فاجتمعن للزيارة، حتى مشي فيهن الحسين علیه السلام فقال: أنسدك الله أن تدين هذا الأمر معصية الله ولرسوله...»: كامل الزيارات، ص ۱۹۵، ح ۲۷۵ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۸ ح ۲۶.

۳. «فقالت له نساء بني عبد المطلب: فلمن نستقي النياحة والبكاء؟ فهو عندنا كيوم مات فيه رسول الله علیه السلام»: كامل الزيارات، ص ۱۹۵، ح ۲۷۵ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۸ ح ۲۶.

امام با نگاهی محبت آمیز می‌فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب نموده‌ام آگاهی دارم. اما هر طور که هست باید به این سفر بروم». ^۱

این کیست که امام حسین علیه السلام را فرزند خود خطاب می‌کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟

او اُم سَلَمه، همسر پیامبر ﷺ است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم السلام سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه علیها السلام، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟ ^۲

* * *

اکنون امام قلم و کاغذی بر می‌دارد و مشغول نوشتمن می‌شود. او وصیت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند. امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشیریت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین علیه السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوت حضرت محمد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امّت جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی از منکر بنمایم». ^۳

آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه السلام است و از دین جدّ خود منحرف نشده است. امام برادرش، محمد حنفیه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیت‌نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند. ^۴

اکنون موقع حرف است، محمد حنفیه رو به برادر می‌کند:

۱. «لَمَّا عَزَمَ عَلَى الْخُرُوجِ مِنَ الْمَدِينَةِ أَتَهُ أُمُّ سَلَمَةَ قَالَتْ: يَا أُمَّيْ لَا تَحْزَنْ بِخَرْجِكَ إِلَى الْعَرَاقِ... فَقَالَ: يَا أَمَّاهَ، أَنَا وَاللَّهِ أَعْلَمُ ذَلِكَ...»: *سنایع المسوّدة*، ج ۳، ص ۶۴، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۳۱.

۲. «عَلَى خَيْرٍ وَإِلَى خَيْرٍ، وَمَا أَرْضَانِي عَنْكَ، وَلَكُنْهَا خَاصَّةٌ لِي»: *الأَمَالِي*، للطوسی، ص ۵۶۵.

۳. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، هَذَا مَا أَوْصَى بِهِ الْحَسَنُ بْنُ عَلَيْهِ أَبِي طَالِبٍ الْأَعْظَمِ مَعْرُوفٌ وَلَدُ عَلَيْهِ مَعْنَى الْحَنْفِيَّةِ الْمُعْرُوفَةِ وَلَدُ عَلَيْهِ مَعْنَى الْمَنْقَبَةِ، لَابْنِ شَهْرَ آشُوبٍ»: *الفتح*، ج ۵، ص ۲۱؛ *مقتل الحسين علیهم السلام*، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۸۸.

۴. «وَأَنَا أُنْتَ يَا أَخِي فَلَا عَلَيْكَ أَنْ تَقِيمَ بِالْمَدِينَةِ فَنَكُونَ لِي عَيْنًا عَلَيْهِمْ، وَلَا تَخْفِي عَلَيَّ شَيْئًا مِّنْ أُمُورِهِمْ»: *الفتح*، ج ۵، ص ۲۰؛ *مقتل الحسين علیهم السلام*، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹.

– ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است. اما من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکه بروی که آنجا حرم امن الهی است.^۱

– به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد.^۲
اشک در چشمان محمد حنفیه حلقه زده است. او گریه می‌کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟
همه جوانان بنی‌هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می‌گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد.

نمی‌دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر ﷺ این‌قدر نامهربان بود. تشیع پیکر مادری پهلو شکسته در دل شب، اشک شبانه علی ﷺ کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن عسکری.
اکنون هم آغاز سفر حسین علیه السلام در دل شب!
خداحافظ ای مدینه! خدا حافظ ای کوچه بنی‌هاشم!

* * *

حتماً می‌دانی که هر کس بخواهد به مکه برود، باید اعمال «عمره» را بهجا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبَيْكُ اللَّهُمَّ لَبَيْكُ» می‌گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَيْكُ» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

۱. «لَقَاء إِلَيْهِ مُحَمَّدُ بْنُ الْحَنْفِيَّةَ قَالَ: يَا أَخِي، فَدَتِكَ نَفْسِي! أَنْتَ أَحَبُّ النَّاسِ إِلَيَّ وَأَعْرِزُهُمْ عَلَيَّ...»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۷.

۲. «يَا أَخِي، وَاللَّهِ لَوْمَ يَكْنُ فِي الدُّنْيَا مَلْجَأً وَلَا مَأْوَى لَمَا بَيْعَتْ وَاللَّهُ يَرِيدُ بِنَمَاءَتِهِ أَبْدًا...»: الفتوح، ج ۵، ص ۲۰.

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لبیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح بربپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عباس، علی‌اکبر و بقیه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند.

او زینب علیه السلام است، دختر علی و فاطمه علیه السلام.

کاروان وارد جاده اصلی مدینه- مکه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند. اما امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد.^۱

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی‌فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می‌دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت‌آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می‌رسد بی‌درنگ دستور برکناری امیر مدینه را صادر می‌کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده‌ای نیست.^۲

امام در نزدیکی‌های مکه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر نمی‌توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکه شهر امن خدادست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند. اما آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟

* * *

۱. «فقال له أهل بيته: لو تنكّت الطريق الأعظم كما صنع ابن الزبير؛ لئلا يلحقك الطلب ...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۳۵؛ روضة الوعاظين، ص. ۱۹۰؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۳۲.

۲. «عزل يزيد الوليد بن عتبة عن المدينة... فأقرّ عليها عمرو بن سعيد الأشدي»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۳۴۳؛ الكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۲۶.

همسفر خوبم! آیا می‌دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ ربیع، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکّه را پنج روزه آمدیم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یاد نرفته بگوییم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست. خورشید را نگاه کن که پشت آن کوهها غروب می‌کند. پشت آن کوهها شهر مکّه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی‌های مکّه رسیده‌ایم.^۱

امام، همراه یاران خود وارد شهر می‌شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می‌دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم... خانه خدا چه صفاتی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همه شهر می‌پیچد، همه مردم خوشحال می‌شوند که تنها یادگار پیامبر به مکّه آمده است.^۲

شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکّه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه‌شماری می‌کنند.^۳

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکّه آغاز کند.

پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکّه در مسجد الحرام، امام جماعت بود. اما اکنون

۱. القصص، ۲۲: «فَلَمَّا دَخَلَ مَكْهَ قَالَ: «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْفَأَةً مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يُهْدِيَنِي سَوَاءً لِلسَّبِيلِ»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۴۳، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۱، الارشاد، ج ۲، ص ۳۵؛ روضة الوعظین، ص ۱۹۰؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۲۲.

۲. «وَدَخَلَ الْحَسِينَ إِلَى مَكَّةَ، فَفَرَحَ بِأَهْلِهَا فَرْحًا شَدِيدًا، قَالَ: وَجَلَّعُوا يَخْلُفُونَ إِلَيْهِ بَكْرَةً وَعُشَيْتَهُ...»؛ الفتوح، ج ۵، ص ۲۲؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۱۹۰.

۳. «فَأَقْبَلَ حَتَّى نَزَلَ مَكَّةَ، فَأَقْبَلَ أَهْلُهَا يَخْلُفُونَ إِلَيْهِ وَيَأْتُونَهُ، وَمَنْ كَانَ بَهَا مِنَ الْمُعْتَمِرِينَ وَأَهْلِ الْآفَاقِ...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۵۱، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۳۳؛ الارشاد، ج ۲، ص ۴۲۵؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۲۵.

امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند.^۱

خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند.^۲

ترس و وحشت تمام وجود امیر مکه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اول سراغ نماینده یزید می‌آیند که امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می‌گیرد شبانه از مکه فرار کند. خبر در همه‌جا می‌پیچد که امیر مکه فرار کرده است. همه‌جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می‌دانند.^۳

می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟

* * *

اکنون مکه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است. امام برای قیام علیه یزید، به مکه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می‌گردند این خبر را به همسه‌ریان خود می‌رسانند. خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکه می‌رسانند.

۱. «فأقام الحسين عليهما مُؤذنًا يؤذن رافعًا صوته فيصلي بالناس ...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين علية السلام، ص ۳۷۱.

۲. «مضى حتى وافى مكة، فنزل شعب علىي، وانختلف الناس إليه، فكانوا يجتمعون عنده حلقة...»: الأخبار الطوال، ص ۲۲۹.

۳. «وهاب ابن سعد أن يقبل الحجاج مع الحسين عليهما لما يرى من كثرة اختلاف الناس إليه من الآفاق، فانحدر إلى المدينة وكتب بذلك إلى يزيد»: مقتل الحسين علية السلام، نقلًا عن أحمد بن أعمش الكوفي للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۹۰.

حلقهٔ یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌امیه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌امیه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می‌گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند. آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکه می‌فرستند، تا امام حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند.^۱

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه السلام سری بزنیم.

این جا چقدر شلوغ است. حتماً بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!!^۲

اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».^۳

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همهٔ ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناشد.

دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همهٔ ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم».^۴

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همهٔ مردم

۱. «نم قدم عليه بعد ذلك قيس بن مسهر الصيداوي... ومعهم جماعة نحو خمسين و مئة ... كل كتاب من رجلين و ثلاثة وأربعة، ويسائلوه القدوة عليهم»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۲۷؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۱۹۳.

۲. «توالت الكتب حتى اجتمع عنده في نوب متفرقة اثنا عشر ألف كتاب»: بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۳۴؛ «أعيان الشيعة»، ج. ۱، ص. ۵۸۹؛ «شخص الحسين بريد العراق حين تواترت عليه كتبهم وتراوحت رسالتهم ببيته والسمع والطاعة له»: التبيه والإشراف للمسعودي، ص. ۲۶۲.

۳. «ونحن مقاتلون معك وباذلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً مأموناً مباركاً، سديداً وسيداً أميراً مطاعاً. إماماً خليفةً علينا مهدياً...»: الفتوح، ج. ۵، صص ۲۷ و ۱۹۳.

۴. «وكتب إليه شيث بن ريعي ويزيد بن الحارث و... أاما بعد، فقد احضر الجناب، وأيَّنت الشمار، وطمَّت الجمام، فإذا شئت فأقدم على جندي مجندة لك، والسلام»: تاريخ الطبرى، ج. ۴، ص. ۲۶۲؛ «إنا معك، ومعنا منه ألف سيف، إنما قد حبسنا أنفسنا عليك، ولسنا تحضر الصلاة مع الولادة، فأقدم علينا فتحن في منه ألف سيف...»: حياة الإمام الحسين علیه السلام، ج. ۲، ص. ۳۳۴.

این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس بشتایید».
امام حسین علیه السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد.

آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با
یزید بجنگید و خلیفه مسلمانان شوید».^۱

امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟

* * *

امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟
امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همهٔ یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار در خانهٔ خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدّر فرما».^۲
سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.
اکنون امام می‌گوید: «بگویید پسر عمومیم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عمومی امام حسین علیه السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است.^۳
امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نمایندهٔ خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی

۱. فکان آخر کتاب ورد عليه منہم کتاب هانی بن أبي هانی، وسعید بن عبد الله الخثعمی: بسم الله الرحمن الرحيم...؛ تاریخ المعقوبی، ج ۲، ص ۲۴۱.

۲. «فعندها قام الحسين فنطهر وصلى ركتعنين بين الركن والمقام، ثم انقتل من صلاته وسائل ربه الخير...»: لسان الميزان لابن حجر، ج ۵، ص ۲۷؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۹۳.

۳. «إن الحسين رضي الله عنه قدّم مسلم بن عقیل وهو ابن عمه إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب بخبرهم...»: تاریخ الإسلام، للذهبي، ج ۴، ص ۱۷۰.
«فوافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمه مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...»: لسان الميزان لابن حجر، ج ۶، ص ۲۹۳.
«وقتم أمامة ابن عمه مسلم بن عقيل رضي الله عنه وأرضاه: للدعوة إلى الله والبيعة له على الجهاد، فبایعه أهل الكوفة على ذلك وعادهوه، وضمتوه النصرة...»: كشف الغمة للإربلي، ج ۲، ص ۲۱۵؛ الإرشاد للشيخ المفید، ج ۲، ص ۳۱.
«كان الحسين قدّمه ليبايع له الناس، ثم جهز إليه عسكراً فقاتلوه...»: فتح الباري لابن حجر، ج ۷، ص ۷۶.

گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهم کرد». بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبه‌رو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آبا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشته برایت نقل کنم: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمومیم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد».^۱

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است.^۲

امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و ببین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکه بازگرد».^۳

او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرين نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندانش، به سوی کوفه حرکت می‌کند.^۴

مسلم برای امنیت بیشتر، تنها و از راههای فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود، ممکن است گرفتار مأموران بیزید شود.

آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه السلام به کوفه بازگردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصی به سوی

^۱. «بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى من بلغه كتابي هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، أتاك بعد. فقد أنتني كتبكم وفهمت ما ذكرتم...»: الأخبار الطوال، ص. ۲۳۰؛ الكامل في التاريخ، لابن الأثير، ج. ۴، ص. ۲۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۳۴؛ «وقد بعثت إليكم ابن عتي ونقبي من أهل بيتي مسلم بن عقيل، يكتب إلي بأمركم...»: تاريخ ابن خلدون، ج. ۳ ص. ۲۲.

^۲. «ثم عانقه الحسين وودعه وبكيانا جميعاً»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۳۰.

^۳. «بابن عم، قد رأيت أن تسير إلى الكوفة، فانتظر ما اجتماع عليه رأي أهلها، فإن كانوا على ما أنتي به كتبهم، فجعل عليّ بكتابك، لأنّ سرع القدوم عليك، وإن تكون الأخرى، فجعل الإصراف»: الأخبار الطوال، ص. ۲۳۰.

^۴. مرحوم شیخ صدق تصریح می‌کند که طفلان مسلم همراه امام حسین علیه السلام بودند و در روز عاشورا اسیر شده و همراه دیگر اسیران به کوفه آورده شدند و ابن زیاد آنها را در زندان نگه داشت. به همین جهت مادر داستان اشاره به تنها مسلم بن عقيل نمودیم. الأمالی، للصدق، ص. ۱۴۷.

کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...
او راه مگه تا کوفه را مدت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم شوال به کوفه می‌رسد.
مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه‌گروه با او بیعت می‌کنند.

آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر!^۱
صبح روز دهم ذی القعده، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی
اوپایع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند.

مسلم می‌داند که امام حسین علیه السلام، در مگه منتظر رسیدن نامه اوت و باید نتیجه بررسی اوضاع
کوفه را به امام خبر بددهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه
را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما
رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بستایید».^۲

مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه
مهنم را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مگه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند.^۳

* * *

یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین
سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مگه به قتل برسانیم؟
در مگه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم،
همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».

۱. «ولم ينزل مسلم بن عقيل يأخذ البيعة من أهل الكوفة، حتى بايعه منهم ثمانية عشر ألف رجل في ستٍ ورفق»: *الأخبار الطوال*. ص ۲۳۵؛ «كتاب مسلم بن عقيل إلى الحسين بن علي يخبره بيعة اثنى عشر ألفاً من أهل الكوفة، ويأمره بالقدوم...»: *تاریخ الطبری*. ج ۴. ص ۲۵۸؛ وراجع، *تاریخ دمشق*. ج ۱۴. ص ۲۱۲؛ *إمتاع الأسماء*، للمقريزي، ج ۵. ص ۳۶۳؛ *سیر اعلام النبلاء*. ج ۳. ص ۳۰۶.

۲. «الرائد لا يكذب أهله، وقد بايعني من أهل الكوفة ثمانية عشر ألف، فجعل الإقبال حين يأتيك كتابي»: *مشیر الأحزان*. لذن لما الحلبي. ص ۲۱؛ *الأخبار الطوال*. ص ۲۴۳؛ *تاریخ الطبری*. ج ۴. ص ۲۸۱؛ *أعيان الشیعہ*. ج ۱. ص ۵۸۹.

۳. «قدم كتاب إلى الحسين مع عابس بن أبي شبيب الشاكري: أمّا بعد، فإنَّ الرائد لا يكذب أهله...»: *تاریخ الطبری*. ج ۴. ص ۲۸۱.

همه در فکر هستند که چه کند. حمله به حسین در مکه، برای حکومت یزید بسیار خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد.

مشکل یزید این است که اکنون، مکه در تصرف امام حسین علیه السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکه می‌روند.

مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این موقع حساس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه السلام آن قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.

یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه حل را یافتم. من راه حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقیقیت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.

۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکه اعزام می‌کنیم.

۳. سی نفر از هواداران بنی امية را انتخاب نموده و آنها را به مکه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.

۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هودار بنی‌آمیه به وسیله نیروهای امیر مکه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصور کنند که حسین، به وسیله عده‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است.^۱ واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است. اما آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید.

* * *

روزهای اول ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکه آمده‌اند. نامهٔ مسلم به مکه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد. حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیا اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلغ خوب برای قیام امام باشد.

در حال حاضر مکه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیت یاران امام فراهم است. در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه السلام را به یزید داده‌اند. قلب کشور عراق در کوفه می‌پید و اگر امام بتواند آنجا را تصرف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیا اسلام تسلط می‌یابد. اگر امام حسین علیه السلام به کوفه برسد، گروه‌بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد.

* * *

روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم. همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

۱. «قد خفت أن يغتالني يزيد بن معاوية بالحرم، فأكون الذي يستباح به حرمة هذا البيت»: بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۶۴؛ «ئَمَّا إِنَّهُ دَسَّ مَعَ الْحَاجَ فِي تَلْكَ السَّنَةِ ثَلَاثَيْنِ رَجُلًا مِّنْ شَيَاطِينِ بَنِي آمِيَّةَ، وَأَمْرُهُمْ بِقَتْلِ الْحَسَنِ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۹۹.

آیا تو هم آمده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟
ناگهان خبر مهمی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این
امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکه رسیده است.^۱
او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه السلام را خاموش کند. امیر
جدید به مکه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز
می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.
امام حسین علیه السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی
نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه
جای جهان اسلام به مکه آمده‌اند تا اعمال حج را بهجا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به
صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.
به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین علیه السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد
جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که
ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».^۲

امام حسین علیه السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خدا حافظی با خانه خدا!
مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده
می‌کنند. اما یاران امام حسین علیه السلام بار سفر می‌بنندن.

* * *

۱. «فلتاً كان يوم الترويّة، قدم عمرو بن سعيد بن العاص إلى مكّة في جنديٍّ كثيف، قد أمره يزيد أن ينجز الحسين القتال إنْ هو ناجزه، أو يقاتله إنْ قدر عليه، فخرج الحسين علية يوم الترويّة»؛ أعيان الشيعة، ج ۱، ص ۵۹۳.

۲. «إِنَّ الْحُسَينَ بْنَ عَلَيَّ عَلِيٌّ خطب أَصْحَابَهُ، فَحَمَدَ اللَّهَ وَأَثْنَى عَلَيْهِ، ثُمَّ قَالَ: أَئْهَا النَّاسُ... أَلَا مَنْ كَانَ فِيهَا بِالذِّلِّ مَهْجُونَ فَلَا يَرْجِعُونَ، فَإِنَّمَا رَاحَلَ غَدَّاً إِنْ شَاءَ اللَّهُ...»؛ تيسير المطالب، ص ۱۹۹.

مردم مکه همه در تعجب‌اند که چرا امام با این عجله، مکه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

در اینجا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. اینجا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد. این سؤال‌ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشۀ شومی کشیده است. او می‌خواهد امام حسین علیه السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی‌کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان‌های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته‌اند و حتی در زمان جاهلیّت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند. اما یزید که پایه‌های حکومت خود را متزلزل می‌بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه السلام طواف وداع انجام می‌دهد. مستحب است هر کس که از مکه خارج می‌شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟ اشک در چشمان یاران امام حسین علیه السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟

یک نفر رو به امام می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم باش».^۱

۱. «إنَّهَا يَقُولُ لِيْ: كَنْ حَمَاماً مِنْ حَرَمِ الْحَرَمِ، وَلَأَنْ أُقْلِلَ يَبْنِي وَبَيْنِ الْحَرَمِ بَاعَ، أَحَبَ إِلَيْيَ مِنْ أَنْ أُقْلِلَ يَبْنِي وَبَيْنِهِ شَبَرٌ...»: كَامِلُ الزَّيَارَاتِ، ص ۱۵۱، ح ۱۸۲؛ بَحَارُ الْأَنْوَارِ، ج ۴۵، ص ۸۵ ح ۱۶.

همه خیال می‌کنند که اگر امام در مکه بماند در امن و امان خواهد بود. همان‌طور که کبوتران حرم در امن و امان هستند. اما امام می‌فرماید: «دوست ندارم به خاطر من حرمت این خانه شکسته شود». ^۱ آری، اینجا شهر خدا و حرم خداست و امام نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اوّلین بار شکست. کافی است که ابتدا درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در ذهن مردم این‌گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین علیه السلام نیز، کشته شده است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین علیه السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اوّلین کسی که در مکه خون کسی را ریخته است، معروفی کند.

* * *

او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر عمومی‌های امام حسین علیه السلام است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود. او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می‌گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که تصمیم داری به سوی کوفه بروی. اما من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن شهر حکومت می‌کند و یزید پول‌های بیت‌المال را در اختیار دارد و مردم هم که بندۀ پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدھند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو ببایند».^۲

۱. «ولو جئت إلى مكّة فكنت بالحرم، فقال الحسين علیه السلام: لا تستحّلها ولا تستحلّ بها، ولأنّ أُقتل على تلّ أُعفر، أحبّ إلى من أن أُقتل بها»: کامل الزیارات، ص ۱۵۱، ح ۱۸۳.

بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸۵ ح ۱۷.

۲. «إنه قد يلغني أنك ت يريد المسير إلى العراق، وإنّي مشقّ عليك من مسيرةك، إنّك تأتي بلداً فيه عماله وأمراؤه ومعهم بيوت الأموال، وإنّما الناس عبيد لهذا الدرهم والدينار...»: تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۲، الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۵، مقتل الحسین علیه السلام، لابی مخفف، ص ۶۳.

وقتی سخن او تمام می‌شود امام می‌گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می‌گویی. اما من باید به این سفر بروم».^۱

هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از ترک مکه نهی می‌کنند. ولی امام می‌داند که در مکه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند.

* * *

آیا محمد بن حنفیه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسین علیه السلام را می‌گوییم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند. اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکه می‌آید.

او شب هشتم ذی الحجه به مکه می‌رسد. اما همین که وارد شهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می‌کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمد بن حنفیه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می‌گیرد. اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: «ای برادر! چرا می‌خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردنی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکه بمان که اینجا حرم امن الهی است».^۲

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

۱. «فقال له الحسين: جزاك الله خيراً يا بن عمّ! فقد علمت أنك أمرت بتصح، ومهما يقضى الله من أمرٍ فهو كائن، أخذت برأيك أم تركته»: *الفتوح*, ج ۵ ص ۶۴؛ مقتول الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۱۵؛ وراجع، *المناقب*. لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۴.

۲. « جاء محمد بن الحنفية إلى الحسين علیه السلام في الليلة التي أراد الحسين الخروج في صبيحتها عن مكة، فقال له: يا أخي، إنَّ أهل الكوفة من قد عرفت...»: *بحار الأنوار*, ج ۴۴، ص ۲۶۴.

محمد بن حنفیه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رود. آیا امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می‌گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می‌کنم». ^۱ محمد بن حنفیه اکنون آرام می‌گیرد و نزد خواهرش زینب علیها السلام می‌رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اوّلین شبی است که لشکر یزید در مکه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار! آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگهبانی بدھیم؟ جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عباس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این‌جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این‌گونه جانش در خطر است؟ سی نفر از هواداران بنی‌امیه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می‌کنند. اما نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحراء، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون و خصو بگیرد تا اسلام زنده بماند.

امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند. اما دست در دست شیطان بزرگ، یزید می‌گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از بین ببرد. او که آشکارا شراب می‌خورد و سگ‌بازی می‌کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

۱. «فَإِنْ خَفَتْ ذَلِكُ فَصَرِّ إِلَيْ الْيَمَنْ أَوْ بَعْضِ نَوَاحِي الْبَرِّ، فَإِنَّكَ أَنْعَنَ النَّاسَ بِهِ، وَلَا يَقْدِرُ عَلَيْكَ أَحَدٌ، فَقَالَ: أَنْظُرْ فِيمَا قَلْتَ...»: بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۶۴

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی.

* * *

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی‌شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین ع آماده حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می‌رود. همه سوار شده‌اند. کجاوه‌ها را نگاه کن! زینب ع هم عزم سفر دارد. همه‌اهل و عیال امام همراه او می‌روند.

امام رو به همه می‌کند و می‌فرماید: «ما به سوی شهادت می‌رویم».^۱

آری، امام آینده این کاروان را بیان می‌کند. مبادا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود.

خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.

یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین ستایان؟».

آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمد بن حنفیه است که می‌آید. مهار شتر امام حسین ع را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این قدر عجله داری؟»

امام حسین ع می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند».^۲

اشک در چشم محمد بن حنفیه حلقه می‌زند.

۱. «إنَّ الْحُسَيْنَ عَلَيْهِ لَمَّا تَوَجَّهَ إِلَى الْعَرَاقِ، دَعَا بِقِرْطَاسٍ وَكَتَبَ: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، مِنَ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ إِلَيْ بْنِ هَشَمٍ، أَمَّا بَعْدُ، فَإِنَّهُ مِنْ لَحْقِ بَنِي اسْتَشْهَدُ، وَمِنْ تَخَلْفِ عَنِّي لَمْ يَبْلُغْ النَّتْشَعُ، وَالسَّلَامُ»؛ مُشَيرُ الْأَحْرَانِ، ص ۳۹، الْخَرَائِجُ وَالْجَرَائِحُ، ج ۲، ص ۷۷۱، ح ۹۳ من دون إسناد إلى المعصوم.

۲. «فَلَمَّا كَانَ السَّحْرُ ارْتَحَلَ الْحُسَيْنَ عَلَيْهِ، فَلَمَّا كَانَ الْحَنْفِيَّةُ، فَأَخَذَ زَمَانَ نَاقَتِهِ وَقَدْ رَكَبَهَا، فَقَالَ: يَا أَخِي، أَلَمْ تَعْدِنِي النَّظَرُ فِيمَا سَأَلْتَكَ؟ قَالَ: بَلَى... يَا حُسَيْنَ اخْرُجْ، فَإِنَّ اللَّهَ قَدْ شاءَ أَنْ يَرَكَ قَتِيلًاً»؛ بِحَارُ الْأَنْوَارِ، ج ۴، ص ۳۶۴.

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾.

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوش گرم پدر می‌افتد.

محمد بن حنفیه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب^{علیها السلام}، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند».^۱

چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب^{علیها السلام} بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟
آری! اگر زینب^{علیها السلام} در این سفر همراه امام حسین^{علیه السلام} نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد.
من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم.

شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین^{علیه السلام}، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.
یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین^{علیه السلام} به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین^{علیه السلام} زن و بچه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکه، زن و بچه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکه بازگردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد.

ولی امام حسین^{علیه السلام}، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند.^۲

۱. «يا حسين اخرج، فإنَّ الله قد شاء أن يراك قتيلاً، فقال محمد بن الحنفية: إنا لله وإنَّا إليه راجعون، فما معنى حملك هؤلاء النساء معك وأنت تخرب على مثل هذا الحال؟ قال: فقال له: قد قال لي: إِنَّ اللَّهَ قَدْ شَاءَ أَنْ يَرَاهُ سَيَاْيَا، وَسَلَّمَ عَلَيْهِ وَمَضَى»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.

۲. «مَمَّا يُمْكِنُ أَنْ يَكُونَ سَبِيلًا لِحَمْلِ الْحَسِينِ عَلَيْهِ السَّلَامُ لِحَرْمَةِ مَعِهِ وَلِعِبَالِهِ، أَنَّهُ لَوْ تُرْكَهُنَّ بِالْحِجَارَأَوْ غَيْرِهَا مِنَ الْبَلَادِ كَانَ يَزِيدُ بْنُ مَعَاوِيَةَ -عَلَيْهِ اللَّهُ أَرْسَلَ مِنْ أَخْذَهُنَّ إِلَيْهِ، وَصَنَعَ بَهُنَّ مِنَ الْإِسْتِيَصالِ وَسَوْءِ الْأَعْمَالِ مَا يَمْنَعُ الْحَسِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنَ الْجَهَادِ وَالشَّهَادَةِ، وَيَمْتَنَعُ عَلَيْهِ بِأَخْذِ يَزِيدِ بْنِ مَعَاوِيَةَ لَهُنَّ عَنْ مَقَامِ السَّعَادَةِ»: الْلَّهُوْفُ، ص ٥١.

* * *

نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیهم السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر ﷺ نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیهم السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکه فهمیده است که امام حسین علیهم السلام از مکه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیهم السلام بشوند. آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکه برگردی!».^۱

آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد. اما اینان تازیانه در دست دارند.^۲

وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می‌گویند: «خيال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عباس، علی‌اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند. غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عباس را می‌بینند، فرار می‌کنند. کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...

مردم، گروه‌گروه به سوی مکه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که

۱. لتا خرج الحسين من مكّة اعترضه رسيل عمرو بن سعيد بن العاص، عليهم يحيى بن سعيد، فقالوا له: اتصرف، أين تذهب؟...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۸۵؛ انساب الأسفاف، ج ۳، ص ۳۷۵؛ مقتل الحسين علیهم السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۶۸؛ مشير الأحزان، ص ۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۶۵.

۲. «إنَّ الْأَمِيرَ يَأْمُرُكُ بِالاتِّصَافِ، فَانْصِرْفْ وَإِلَّا مُنْعَنْتَكِ. فَامْتَنِعْ عَلَيْهِ الْحَسِينَ، وَتَدَافِعْ الْفَرِيقَانَ، وَاضْطَرِبَا بِالسِّيَاطِ...»: الأخبار الطوال، ص ۲۴۴.

برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لبیک» بر لب دارند. اما آنها با دیدن این کاروان که از مگه بیرون آمده تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علت را جویا شویم. اما چون نزدیک می‌آیند امام حسین علیه السلام را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی‌گزینند.

همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اوّلین حجّ‌گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟

آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.

نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و اینجا امام حسین علیه السلام برای منای کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد. او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

هفت شهر عشق ص ٤١



راه آسمان

— کیستید و از کجا می‌آید؟

— ما از بصره آمدہ‌ایم و می‌خواهیم به مکّه برویم.

— سفر به خیر.

— آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمدہ‌ایم.

— خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می‌رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجدۀ شکر به جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکّه، فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می‌کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقيقة از مکّه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقيقة دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتدند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشاب حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دومی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن ثبیط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است. اما نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.^۱

۱. «فأجمع يزيد بن ثبيط على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال: أتكم يخرج معى متقدماً؟ فانتدب له اثنان، عبد الله وعبد الله... وقوى في الطريق حتى انتهى إلى الحسين وهو بالأبطن من مكّه...»: أعيان الشيعة، ج. ۳، ص ۲۳۲؛ أبصار العين في أنصار الحسين، ص ۱۸۹.

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند. اما آنها هم، مثل من و تو از حج و طوف خانه خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طوف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

* * *

— پسرم، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.
— چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.^۱

او فرزدق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر ﷺ علاقهٔ زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.
مادر او پیر و ناتوان است. اما عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در اینجا توقف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزدق می‌رود تا مقداری آب تهییه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزدق به جاده نگاهی می‌کند، اما کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.
فرزدق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی الحجه است و فردا روز عرفات.^۲ پس چرا این کاروان از مکه باز می‌گردد؟

فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز،

۱. «الصفاح»: موضع بین ثنيين وأنصاف الحرم على يسرا الداخل إلى مكة من مساش، وهناك نقى الفرزدق الحسين بن علي عليهما السلام لـ«لـما عزم على قصد العراق»: معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۱۲.

۲. «أبا الحسين عليهما السلام». فإنه خرج من مكة سابع ذي الحجة سنة سنتين، فلما وصل بستان بنى عامر لقى الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له: إلى أين يابن رسول الله، ما أujلك عن الموسم؟...»: تذكرة الخواص، ص ۲۴۰؛ وراجع، الأموال للشجري، ج ۱، ص ۱۶۶.

جمعه هشتم ذی الحجّه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مگه بر می‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه السلام است!
— پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

— اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.^۱

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد. اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداخافطی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بنشتابد.^۲

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود. اما نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان‌فشنی کند؟

* * *

غروب روزدوازدهم ذی الحجّه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمدہ‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مگه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.

مردم، اینجا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقف می‌دهد و خیمه‌ها برپا می‌شود.

عدّه‌ای از جوانان، اطراف را با دقت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی که به سوی ما می‌آیند را

۱. «حجت بائی، فلناً أسوق بعيرها حين دخلت الحرم في أيام الحج وذلك في سنة ستين، إذ لقيت الحسين بن علي خارجاً من مكانة معه أسيافه وتراسه، فقلت: لمن هذا القطار؟ فقبل: للحسين بن علي...»: *تاریخ الطبری*. ج. ۵، ص. ۳۸۶؛ *البداية والنهاية*. ج. ۸، ص. ۱۶۷.

۲. «فقال الفرزدق: هذا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمد بن عبد الله. هذا والله ابن خيرة الله وأفضل من مشي على وجه الأرض بعد محمد، وقد كنت قلت فيه أبياناً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعها...»: *الفتوح*. ج. ۵، ص. ۷۱؛ *مقتل الحسين*. للخوارزمی، ج. ۱، ص. ۲۲۳؛ *مطالب المسؤول*. صص ۷۳ و ۷۴؛ *كشف الغمة*. ج. ۲، صص ۲۳۹ و ۲۵۵؛ *واراجع المناقب*. لابن شهر آشوب. ج. ۴، ص. ۹۵.

می بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.

آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد‌الله بن جعفر (پسر عمومی امام حسین علیهم السلام و شوهر حضرت زینب علیها السلام) است. او به همراه دو پسر خود عَوْن و محمد آمده است.

امیر مکّه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیهم السلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدhem که همسرش به اینجا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیها السلام در مکّه بماند پس چرا به اینجا آمده است. نگاه کن! عبد‌الله بن جعفر نامه‌ای در دست دارد.

جريان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبد‌الله بن جعفر علت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکّه از من خواست تا نامه او را برای امام حسین علیها السلام بیاورم». دوست من! نگران نباش، این یک امان نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکّه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکّه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکّه، در آسایش خواهی بود».^۱

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همهٔ حیله‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکّه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشهٔ خود را اجرا کنند. اکنون امام، جواب نامه امیر مکّه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان

۱. «قد توجهت إلى العراق، وإني أُعيذرك يا الله من الشقاق، فإني أخاف عليك فيه الملاك، وقد بعثت إليك عبد الله بن جعفر ويعيني بن سعيد، فأقبل إلى معهما، فإن لك عندي الأمان والصلة والبر وحسن الجوار لك ...»: تاريخ الطبرى عن الحارث بن كعب الوالى، ج. ۵، ص. ۳۸۷؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۶۷

خداست».١

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حیله و نیرنگ است و امان یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند.

نامه امام به عبدالله بن جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکه ببرد.
لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گوییم، عَوْن و محمد که همراه پدر به اینجا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

— فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید.

— چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوید و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مکه باز می‌گردد.٢

* * *

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم. اما این‌گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عده‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را

١. «أَمَّا بَعْدُ، فَإِنَّهُ لَمْ يَشَاقِقْ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مَنْ دَعَا إِلَيْهِ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَعَمِلَ صَالِحًا وَقَالَ إِنِّي مِنَ الْمُسْلِمِينَ، وَقَدْ دَعُوتَ إِلَى الْأَمَانِ وَالبَرِّ وَالصَّلَةِ، فَخَبَرَ الْأَمَانَ أَمَانَ اللَّهُ...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ المفتح، ج ٥، ص ٦٧.

٢. «فَلَمَّا أَيْسَ مِنْهُ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ جَعْفَرَ، أَمْرَ أَبْنِيهِ عَوْنَأً وَمُحَمَّدًا بْنَ زَوْرَمَهُ وَالْمَسِيرِ مَعَهُ وَالْجَهَادِ دُونَهُ، وَرَجَعَ مَعَ يَحْيَى بْنِ سَعِيدٍ إِلَى مَكَّةَ»: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ إعلام الورى، ج ١، ص ٤٤٦.

می بینند، بیش خود این چنین می گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می توانیم به پست و مقامی بررسیم». ^۱

نمی دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهد بود؟ ولی می دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد.

امروز، دوشنبه چهاردهم ذی الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می شناسی؟ اینجا را «ذات عرق» می گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم. آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می آید. او سراغ خیمه امام را می گیرد. می خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم. وارد خیمه می شویم. آیا باورت می شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولا یمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می ریزد. گریه امام حسین علیه السلام مرا بی اختیار به گریه می اندازد.

پیرمرد به امام سلام می کند و می گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می کنی؟».

امام می فرماید: «یزید می خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمدہ‌ام. می خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند». ^۲ آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریه امام چیست؟

* * *

غروب سه شنبه، پانزدهم ذی الحجه است. ما هفت روز است که در راه هستیم.

۱. «كان الحسين لا يمز بأهل ماء إلة اتبعوه...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۳۹۸؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۷۹؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۱۲۹؛ وراجع، البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۶۹.

۲. «فقلت: يا بن رسول الله، يا أنت وألمي ما أنزلك في هذه الأرض الفقرا، التي ليس فيها ريف ولا منعة؟ قال: إن هؤلاء خوفوني، وهذه كتب أهل الكوفة...»: بحار الأنوار، ج. ۳۶۸، ص. ۴۴.

این جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند.

به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟

— نه، این‌قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.^۱

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ مگر نه این است که اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟
حتمًا می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزّت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این‌قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟

اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

۱. «وكان عبيد الله بن زياد أمر فأخذ ما بين واقعة إلى طريق الشام إلى طريق البصرة، فلا يَعْنُون أحداً يَلْجَأ ولا أحداً يَخْرُج...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۷۲.

چه کسی بهتر از قیس آسدی!
او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.
نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامه مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد».^۱
امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم کم از دیده‌ها محو می‌شود.
حسن غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

* * *

بین چه جای سرسیز و خرمی!
درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. اینجا خیلی باصفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.
امام دستور توقف می‌دهد و کاروان به مدت یک شبانه روز در اینجا منزل می‌کند. نام این مکان «خربیمه» است.
ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی الحجه است، خدای من! داشتم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است!
همان طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا علیها السلام بروند. ما فردا صبح باید اوّلین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین علیه السلام می‌رویم.

۱. «مضى الحسين عليه السلام، حتى إذا صار بطن الرمة كتب إلى أهل الكوفة: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى إخوانه من المؤمنين بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فإن كتاب مسلم بن عقيل ورد علىي باتصالكم لي...»: الأخبار الطوال، ص ۲۴۵؛ «إن الحسين أقبل حتى إذا بلغ العاجز من بطن الرمة، بعث قيس بن مسهر الصيداوي إلى أهل الكوفة...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۹۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۷۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۷۰؛ مشير الأحزان، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۶۹؛ وراجع، الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۴۸؛ وتدكرة الخوارص، ص ۲؛ والمناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵؛ وروضة الوعظين، ص ۱۹۶؛ وإعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۶.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم، برخیز! مگر قرار نبود اوّلین نفری باشیم که به خیمهٔ امام می‌رویم.

با خوشحالی به سوی خیمهٔ امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.

آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟

او زینب^{علیہ السلام} است که در حضور برادر نشسته است:

— خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

— برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان صدایی

شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید».^۱

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر

نموده است، همان خواهد شد».^۲

آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

* * *

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم. نگاه کن! آن کودک را می‌گوییم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

— آقا پسر، اینجا چه می‌کنی؟

— آمده‌ام تا امام حسین^{علیہ السلام} را ببینم.

— آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب اورامی دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد. اما خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین^{علیہ السلام} دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم

۱. سار الحسین حتی نزل الخزینیه وأقام بها يوماً وليلة، فلماً أصبح أقيمت إليه أخته زینب بنت عليٍّ...»: الفتوح، ج ۵، ص ۷۰.

۲. «قالت: خرجت في بعض الليل لقضاء حاجة، فسمعت هاتفأً يهتف وهو يقول: ألا يا عين فاحتفلي بجهد...»: مقتل الحسين^{علیہ السلام}، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۲۵؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۵.

است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می دهد تا شتری که بار نامه های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته اند تا مرا یاری کنند».

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می زند. سپس او برای امام دست تکان می دهد و خدا حافظی می کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می دهد.^۱

* * *

غروب یکشنبه بیستم ذی الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُقُوق» می رسد. برکه آب، صفائ خاصی به این منزلگاه داده است.^۲

نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می آید. امام می خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.
— اهل کجا هستی؟

— اهل کوفه‌ام.

— مردم آنجا را چگونه یافته‌ی؟

— دل‌های مردم با شمامست. اما شمشیرهای آنها با یزید.^۳

— هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدّر نموده است، راضی هستیم.^۴

آری، امام حسین علیه، باخبر می شود که یزید به ابن زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه

^۱. «عن سفيان: حدثنا رجل من بنى أسد يقال له بجير بعد الخسرين والستة، وكان من أهل التعالية، ولم يكن في الطريق رجل أكبر منه، فقلت: مثل من كنت حين مررت بهم حسین بن علی؟ قال: غلام يبعث، قال: فقام إليه أخ لي كان أكبر مثی يقال له زهير، قال: أی ابن بنت رسول الله علیه السلام، إني أراك في قلة من الناس...»: تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۱۴ تاریخ الإسلام، للذهبي، ج ۵، ص ۱۰؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۵، الرقم ۴۸.

^۲. «شُقُوق: منزل طريق مكة بعد واقعة من الكوفة وبعدها تلقاء مكة»: معجم الملاhan، ج ۳، ص ۳۵۶.

^۳. «فكلمه، فوق له فقال: ما حال الناس بالكوفة؟ قال: قلو لهم معك وسيوفهم عليك: «دلائل الإمامة، ص ۱۸۲، الرقم ۹۹.

^۴. «لقينا نزل شقوق أباه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله، فقال: إن الأمر لله يفعل ما يشاء، وربنا تبارك كل يوم في شأن...»: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۲۴۵.

را آرام کند و اینک این زیاد، آن جلاد خون آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است.^۱

ابن زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راهها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند. آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی‌گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتنی با عجله بازگرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟ چرا از قیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟

* * *

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجه است. ما در نزدیکی‌های منزل «زَرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این‌جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟ او زهیر نام دارد و طرف‌دار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه السلام میانه خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زهیر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه السلام به این‌جا می‌رسد. زهیر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم. اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم. اما نشد».^۲

۱. فکتب یزید إلى ابن زیاد وهو واليه على العراق: انه قد بلغني أنَّ حسیناً قد صار إلى الكوفة»: المعجم الكبير، ج. ۳، ص. ۱۱۵، ح. ۲۸۴۶؛ تاریخ دمشق، ج. ۱۴، ص. ۲۱۴، ح. ۲۱۴؛ انساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۷۱؛ سیر أعلام النبلاء، ج. ۳، ص. ۳۰۵، الرقىم ۴۸؛ تاریخ الإسلام للذهبي، ج. ۵، ص. ۱۰؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۶۵؛ مشیر الأحزان، ص. ۴، وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۲۶۰.

۲. كان زهير بن القين البجلي بمكّة، وكان عثمانياً، فانصرف من مكانه متوجلاً، فضته الطريق وحسيناً، فكان يسايره ولا ينازله، ينزل الحسين في ناحية وزهير في ناحية...: انساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۷۸.

همسر زُهیر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبر را دوست نداری؟»، اما نباید الان با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.

وقتی همسر زُهیر زینب^{علیها السلام} را می‌بیند، دلباخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب^{علیها السلام} باشد. او می‌بیند که امام حسین^{علیه السلام} یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین^{علیه السلام} کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می‌گذرد. امام حسین^{علیه السلام} نگاهش به خیمهٔ زُهیر می‌افتد:

— آن خیمهٔ کیست؟

— خیمهٔ زُهیر است.

— چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

— آقا! من آمده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

— خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر^{صلی الله علیه و آله و سلم}، تو را می‌خواند. فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اوّلین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهیر! حسین تو را فرامی‌خواند». ^۱

همسر زُهیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیر می‌لرzed. قلبش به تندي می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

۱. «نزل الحسين في جانب، وزلنا في جانب، فيينا نحن جلوس نتفقدى من طعام لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتى سلم، ثم دخل فقال: يا زهير بن القين، إن أبا عبدالله الحسين بن عليٍّ بعثني إليك لتأتيه...»: تاريخ بغداد، ج. ۹، ص. ۲۰۶؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص. ۱۱۸؛ أسد الغابة، ج. ۲، ص. ۵۰۸؛ تاريخ دمشق، ج. ۲۱، ص. ۲۱۴۷.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: ««مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی».١

زُهیر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشکِ التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه او آمد، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود. اما نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امام مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌دانم این نگاه با قلب زُهیر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

١. «سبحان الله! بيعث إليك ابن رسول الله ﷺ فلا تجبيه؟...»: الأُخبار الطوال، ص ٢٤٦؛ «سبحان الله! أَبْيَعْثُ إِلَيْكَ ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ فَلَا تُجَبِّيهِ؟...»: أنساب الأُشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ «أَبْيَعْثُ إِلَيْكَ ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ فَلَا تَأْتِيهِ؟! سبحان الله! لَوْ أَتَيْتَهُ فَسَمِعْتَ مِنْ كَلَامِهِ ثَمَّ انْصَرَفْتَ»: تاریخ بغداد، ج ٩، ص ٣٠٦؛ تاریخ خلیفة بن خیاط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ١٤٧؛ تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٣٩٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢؛ روضة الوعظین، ص ٩٧؛ مشیر الأحزان، ص ٤٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧١؛ وراجع، مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ١، ص ٢٢٥.

زُهیر با خود زمزمهٔ عشق دارد. او دیگر بی قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد.
همسر زُهیر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند. اما زُهیر
فقط در اندیشهٔ رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.

همسر زُهیر خوشحال است. اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیر به همسرش
می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

— تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشته ندارد. عشقی مقدس در
وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان
خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.^۱

— می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون
که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو
کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر
بیایم و کنیز زینب باشم.

زُهیر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیر
درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند.

* * *

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با
مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکّه آمده است. مُنذر وقتی شنید که
کاروان امام حسین علیه السلام مکّه را ترک کرده و او بی خبر مانده است، غمی بزرگ بر داش نشست.
آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام
داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت.

۱. «فَأَمْرَ بِفَسْطَاطِهِ وَثَقْلِهِ وَمَنَاعَهُ قَنْدَمَ وَحَمَلَ إِلَى الْحَسِينِ، ثُمَّ قَالَ لِهِمَا تَهْ: أَنْتَ طَالِقُ الْحَقِيْقَى بِأَهْلِكَ، فَإِنِّي لَا أُحِبُّ أَنْ يَصْبِيَكُمْ مِنْ سَبَبِي إِلَّا خَيْرٌ»: تاریخ بغداد، ج. ۹، ص. ۲۰۶؛
تاریخ خلیفة بن خیاط، ص ۱۸؛ اُسد الغابه، ج. ۲، ص. ۵۰۸. الرقم ۲۱۴۷؛ تاریخ دمشق، ج. ۲۱، ص. ۴۶۲، الرقم ۲۶۰۲.

این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟

آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند.

هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم».

آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

— همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟

— آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.

— یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟

— آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.

— خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.

— اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.

— خبرهای بد!

— آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رسانندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بزمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.

— «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجُون». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟

— دوازده روز قبل، روز عرفه.^۱

— مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟

— کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد.

۱. لم تكن لنا همة إلا اللحاق بالحسين عليه السلام في الطريق؛ لمنظر ما يكون من أمره... ثم قلنا له: أخبرنا عن الناس وراءك...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۷۳؛ روضة الوعاظين ص ۱۹۷، بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۷۲؛ تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۳۹۷؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۲۸؛ وراجع، أعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۴۷؛ والكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹ و مقامات الطالبيين، ص. ۱۱۱.

ابن زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حیله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.

– چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟

– آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگه‌های طلا، طمع کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سکه‌های طلا بین مردم تقسیم شد. همین‌قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بامها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه برداشت و سرش را از بدن جدا کردند. مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

– صبر کن! گفتی که دیروز کاروان امام حسین علیه السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد. اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم. مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود.

* * *

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی الحجه است و کاروان حسینی در منزلگاه

«تَعْلِيبَيْه» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد.^۱

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند. آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می‌آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می‌تازند؟ گویا از مکّه می‌آیند.

آنها فرسنگ‌ها را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده‌اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است. آنها وارد خیمه‌امام می‌شوند. خدمت امام می‌رسند و دست آن حضرت را می‌بوسند. بیان! آنها چقدر خوشحال‌اند که به آرزوی خود رسیده‌اند. خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می‌ریزند. من گمان می‌کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می‌کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می‌کنی و می‌گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید». همه نگاه‌ها متوجه مُنذر و عبدالله است. گویا آنها می‌خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید:

— من هیچ را از یاران خود پنهان نمی‌کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.
— آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می‌آمد دیدید؟
— آری.

— آیا از او سوالی پرسیدید؟
— ما می‌خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

— وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سوال کردیم. ما آن اسب سوار را می‌شناختیم. او

۱. «الْعَلَيْبَيْه» : من منازل طریق مکتة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الحُزَيْمیَة» : معجم البلدان، ج ۲، ص ۷۸.

از قبیله ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...
بعض در گلو، اشک در چشم...
همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند».

نگاه‌ها متوجه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. خدا مسلم و هانی را رحمت کند».^۱

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بعض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.
امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:
— اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

— به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.^۲

آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمّم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند.

* * *

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی الحجه است. ما به منزلگاه «زیالله» رسیده‌ایم.

۱. «أَنَّهُ حدَّثَنَا أَنَّهُ لَمْ يَخْرُجْ مِنَ الْكُوفَةِ حَتَّىٰ قُتُلَ مُسْلِمٌ وَهَانِئٌ، وَرَاهُمَا يُجْرَانَ فِي السُّوقِ بِأَرْجَلِهِمَا، فَقَالَ: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمَا! يَكْرَرُ ذَلِكَ مَرَارًا...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۷۳؛ تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۳۹۷.

۲. «لَمَّا قُضِيَّا حِجَّتَنَا، لَمْ تَكُنْ لَنَا هَمَّةٌ إِلَّا اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يَعْلَمُ» فی الطریق؛ لِنَظَرِ مَا يَكُونُ مِنْ أَمْرٍ، فَأَقْبَلَنَا ثُرُقُلُّ بْنَ نِيَاقْنَا مُسْرِعِينَ، حَتَّىٰ لَحَقَّنَا بِزَرْوَدٍ، فَلَمَّا دَنَوْنَا مِنْهُ إِذَا نَحْنُ بِرِجْلٍ مِنْ أَهْلِ الْكُوفَةِ قَدْ عَدَلْنَا عَنِ الطَّرِيقِ حِنْ رَأْيِ الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۷۳؛ روضة الوعاظین، ص. ۱۹۷؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۷۲؛ تاریخ الطبری عن عبد الله بن سلیم والمذری بن المشتعل الأسدیین، ج. ۵، ص. ۳۹۷. مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۱، ص. ۲۲۸؛ وراجع، إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۴۷؛ والکامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹ و مقاتل الطالبین، ص. ۱۱۱.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

همسفرم! آجرا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».

من با تعجب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن اشعث (فرمانده نیروهای ابن زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».

امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار با وفای امام، مظلومانه شهید شده است. امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همهٔ ما را در سایهٔ رحمت خود قرار بده». ^۱

* * *

خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.
همسفر خوبم! اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوسریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.

۱. «نَمْ أَقْبَلَ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ الْأَشْعَثِ فَقَالَ: يَا عَبْدَ اللَّهِ، إِنِّي أَرَاكَ وَاللَّهُ سَتَعْجِزُ عَنِ الْأَمَانِيِّ، فَهَلْ عِنْدَكَ رَجُلًا عَلَى لِسَانِي بِيَلْعَبُ حَسِينًا؟ فَإِنِّي لَا أَرَأِ إِلَّا قَدْ خَرَجَ إِلَيْكُمُ الْيَوْمَ مُقْبَلًا أَوْ هُوَ خَرَجَ غَدًا هُوَ وَأَهْلُ بَيْتِهِ، وَإِنَّ مَا تَرَى مِنْ جَزْعِي لِذَلِكَ، فَقَوْلُ: إِنَّ ابْنَ عَقِيلَ بَعْثَنِي إِلَيْكَ...»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۳۷۴؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۴۳؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۱۱؛ وراجع، انساب الأشراف، ج ۲، ص ۳۴۲ و بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۵۳.

آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوا وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.

این مردم، مذکور با امام حسین علیهم السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیهم السلام را خورده‌اند. اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند. اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیهم السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند». ^۱

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند.
این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.
ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.^۲
هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند.
اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!
اکنون از آن همه اسبسوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.
شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیهم السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیهم السلام می‌پیوندند.^۳

۱. «فقال الحسين لاصحابه: قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...»: تاریخ الإسلام، للذهبي، ج. ۵، ص. ۱۱؛ سیر اعلام النبلاء، ج. ۳، ص. ۴۰۰، الرقم ۴۸.

۲. «فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصارٍ وعدٍ، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلا خاصته»: الأخبار الطوال، ص. ۲۴۷، وراجع، الإمامة والسياسة، ج. ۲، ص. ۱۱.

۳. «وبقي أصحابه الذين خرجوا معه من مكانه ونفر قليل من صحبه في الطريق، فكانت خيلهم انثنين وثلاثين فرساناً»: تاریخ الإسلام، للذهبي، ج. ۵، ص. ۱۱.

* * *

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیهم السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب بر می‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم.
مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:
— ای حسین! به کجا می‌روی؟
— به کوفه.

— تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد.^۱

— آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست.^۲
مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند. اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند. پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن زیاد، با چهار هزار لشکر در قادسیه مستقر شده است. حُر ریاحی با هزار سرباز در بیان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند.^۳

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جاده به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.
امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود».

۱. «أَنْدَكَ اللَّهُ لَمَا اتَّصَرَفَ: فَوَاللَّهِ مَا تَقْدِمُ إِلَّا عَلَى الْأَسْنَةِ وَحَدَّ السَّبُوفُ، وَأَنَّ هُؤُلَاءِ الَّذِينَ بَعْنَوْا إِلَيْكُ لَوْ كَانُوا كَفُوكَ مُؤْمِنَةً القَتَالِ وَوَطَّوْا لَكَ الْأَشْيَاءَ فَقَدَمْتَ عَلَيْهِمْ، كَانَ ذَلِكَ رَأِيًّا...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۷۶؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۷۵؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹.

۲. «فَقَالَ لَهُ: يَا عَبْدَ اللَّهِ، لَيْسَ يَخْفِي عَلَيَ الرَّأْيِ، وَلَكِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يُغْلِبُ عَلَى أَمْرِهِ...»: إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۴۷؛ تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۳۹۹؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۴۹.

۳. «فَسَلَمَ عَلَيْهِ، وَأَخْبَرَهُ بِتَوْطِيدِ ابْنِ زِيَادِ الْخَيلِ مَا بَيْنَ الْقَادِسِيَّةِ إِلَى الْعَذَّابِ رَصَدَ أَلَّهِ...»: الأخبار الطوال، ص. ۲۴۸.

یاران علّت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».^۱

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر ﷺ هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ این زیاد را از آن خود کنند.

امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمدند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعای امام حسین علیه السلام هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

* * *

امروز شنبه بیست و ششم ذی الحجه است.
ما دیشب را در این منزلگاه که «شراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است.

اینجا آب فراوان است و درختان سرسیزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.^۲

این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد.

آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبندهای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است.
الله اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

۱. لئا صعد الحسين بن علي عقبة البطن، قال لأصحابه: ما أرأي إلّا مقتولًا، قالوا: وما ذاك يا أبا عبد الله؟ قال: رؤيا رأيتها في المنام...»: کامل الزیارات، عن شهاب بن عبد ربه، ص ١٥٧، ح ١٩٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٧، ح ٢٤.

۲. «قال لفتیانه و غلمانه: أکثروا من الماء، فاستقوا وأکثروا ثم ارتحلوا...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الوعاظین، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٤٧؛ والکامل فی التاریخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبین، ص ١١١.

– چرا الله اکبر گفتی؟

– نخلستان! آنجا نخلستانی است.^۱

او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گوید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

– من بارها این مسیر را پیموده‌ام و اینجا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.

– پس این سیاهی چیست؟

– این لشکر بزرگی از سربازان است.^۲

– آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟

– پناهگاه برای چه؟

– به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.

– به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.

کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.
نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند.^۳

* * *

خیمه‌ها در ذو حُسم بر پا می‌شود و همهٔ ما آماده مقابله با دشمن هستیم.
کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:

۱. «ثُمَّ إِنْ رَجُلًا قَالَ: إِنَّ اللَّهَ أَكْبَرَ! قَالَ الْحَسِينُ: إِنَّ اللَّهَ أَكْبَرُ، مَا كَيْرَتْ؟ قَالَ: رَأَيْتَ النَّخْلَ...»: *تاریخ الطبری*, ج ۵ ص ۴۰۰؛ *أنساب الأشراف*, ج ۳، ص ۳۸۰.

۲. «فَقَالَ لَهُ الْأَسْدِيَانُ: إِنَّ هَذَا الْمَكَانَ مَا رَأَيْنَا بِهِ نَخْلَةً قَطًّا. قَالَ: فَقَالَ لَنَا الْحَسِينُ: فَمَا تَرَيْنَهُ رَأَى؟ قَلَّا: نَرَاهُ رَأْيَ هَوَادَيَ الْخَبْلِ...»: *الكامفی التاریخ*, ج ۲، ص ۵۵۱؛ *مقتل الحسین* ﷺ، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ *الإرشاد*, ج ۲، ص ۷۷؛ *إعلام الوری*, ج ۱، ص ۴۴۸.

۳. «فَقَالَ الْحَسِينُ: أَمَّا لَنَا مَلْجأً نَلْجأُ إِلَيْهِ نَجْعَلُهُ فِي ظَهُورِنَا، وَنَسْتَقْبِلُ الْقَوْمَ مِنْ وَجْهٍ وَاحِدٍ؟ فَقَلَّا لَهُ: بَلِي، هَذَا ذُو حُسمٍ إِلَيْ جَنْبَكَ، تَمْلِي إِلَيْهِ عَنْ يَسَارِكَ، فَإِنْ سَبَقَتِ الْقَوْمُ إِلَيْهِ فَهُوَ كَمَا تَرِيدُ...»: *الكامفی التاریخ*, ج ۲، ص ۵۵۱؛ *مقتل الحسین* ﷺ، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۹؛ *الإرشاد*, ج ۲، ص ۷۷.

— شما کیستید؟

— ما سپاه کوفه هستیم.

— فرمانده شما کیست؟

— حُرّ ریاحی.

— ای حُرّ! آیا به یاری ما آمدہای یا به جنگ ما؟

— به جنگ شما آمدہام.

— لا حول و لا قوّة الا بالله.^۱

سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما بوده‌اند. اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما بینندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدھید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».^۲

یاران امام مشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام، مشکی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید».^۳

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو تو آمدہ‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجَّاجْ بن مَسْرُوقْ را فرا می‌خواند و از او

۱. «فقال الحسين: أئها القوم! من أنتم؟ قالوا: نحن أصحاب الأمير عبد الله بن زياد. فقال الحسين: وَمَنْ قَائِدُكُمْ؟ قالوا: العزّل بن يزيد الرياحي...»: الفتوح، ج ٥ ص ٧٦؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠ - ٢٣٠؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتأثیر الخواص، ص ٢٤٠.

۲. «فقال الحسين لفتیانه: اسقوا القوم وأرووهם من الماء ورشقوا الخيل ترشيفاً. فقام فتیانه فرشقوا القوم ترشيفاً، فقام فتیانه فرشقوا القوم ترشيفاً، فقام فتیانه فرشقوا القوم ترشيفاً، فقام فتیانه فرشقوا القوم من الماء حتى أرووهם...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.

۳. «فلما رأى الحسين ما بي ويفرسى من العطش، قال: أفع الرواية، والرواية عندي السقاء، ثم قال: يابن أخ، أفع الجمل...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.

می خواهد که اذان بگوید.^۱

فضای سرزمین ذو حسم پر از آرامش می شود و همه به ندای اذان گوش می دهند. سپاه حُر آماده نماز شده اند. امام را می بینند که به سوی آنها می رود و چنین می گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی شناسید، من باز می گردم».^۲

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُر می کند:

— می خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

— نه، ما با شما نماز می خوانیم.^۳

لشکر حُر به دستور او پشت سر امام به نماز می ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی تاب کرده است. همه به سایه اسبهای خود پناه می برند. بار دیگر صدای امام در این صحرا می پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده اید؟ اگر شما مرا نمی خواهید من از راهی که آمدهام باز می گردم».^۴

حُر پیش می آید و می گوید: «ای حسین! من نامه ای به تو ننوشته ام و از این نامه ها که می گویی خبری ندارم». امام دستور می دهد دو کيسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُر خالی کند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

يعنى این همه نامه را همشهريان من نوشتهداند. پس کجايند صاحبان اين نامه ها؟ حُر جلوتر

۱. «قال: ودنت صلاة الظهر، فقال الحسين عليه السلام للحجاج بن مسروق: أذن رحمة الله، وأقم الصلاة حتى نصلّى»: الفتوح، ج ۵ ص ۷۶؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۳۰؛ وراجع، المنتظم، ج ۵، ص ۳۲۵؛ وتنكراة الخواص، ص ۲۴۰.

۲. «أيتها الناس! معدرة إلى الله ثم إليكم، إني لم آتكم حتى أتنبئكم، وقدمت عليَّ رسالكم، فإنْ أعطيتُموني ما أطمنَّ إليه من عهودكم ومواثيقكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأخرى انصرفت من حيث جئت»: الأخبار الطوال، ص ۲۴۸.

۳. «قال: فسكتوا عنه وقالوا للمؤذن: أقم، فأقام الصلاة، فقال الحسين عليه السلام للحر: أتريد أن تصلي ب أصحابك؟ قال: لا، بل تصلي أنت وتصلي بصالاتك...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۰؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۱.

۴. «أما بعد، أيتها الناس، فإنهكم إن تقووا وتعرفوا الحق لأهلة يكن أرضي الله... وقدمت به عليَّ رسالكم، انصرفت عنكم»: الإرشاد، ج ۲، ص ۷۷؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۴۸.

می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می‌گوید: «وای! من این نام‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی به سربازان خود می‌کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معنایی است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه السلام می‌گوید: «من که برای تو نامه نوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریت دارم تا تو را نزد ابن زیاد ببرم».

حُرّ راست می‌گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می‌کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن‌گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی‌گردیم».^۱

* * *

زن‌ها و بچه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی‌گردیم!
گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می‌خواهند ما را تحويل دشمن دهند. کاروان حرکت می‌کند. صدای زنگ شترها سکوت صحراء را می‌شکند.
همسفرم، نگاه کن!

این‌جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلا و راهی هم که ما در آن هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.
چند قدمی برنداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حَرّ است!
هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حَرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

۱. «ما نعرف هذه الكتب ولا من هؤلاء الرسل! قال: فالنفت الحسين إلى غلام له يقال له عقبة بن سمعان، فقال: يا عقبة! هات الخرجين اللذين فيهما الكتب ...»: الفتوح، ج. ٥، ص. ٧٦؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ١، ص. ٢٣٠؛ وراجع، المنظم، ج. ٥، ص. ٣٣٥؛ وتدكرة الغواص، ص. ٢٤٠.

— مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟^۱

— اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم. اما چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من صلوات الله علیه و آله و سلم است.
من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم.^۲

— از ما چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

— به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

— به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

— پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عباس، علی اکبر، عون، جعفر و همه^۳
یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حُرّ هم، آماده جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند. عرق بر
پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من
می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباہ است. اما چه کنم مأمورم و معذور!». امام به سخنان
او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد: «شما
راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و
نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم».^۴

۱. «فقال للحسين: إني أُمرت أن أُنزلك في أي موضعٍ لقيتك وأجمع بك، ولا أتركت أن ترول من مكانك... قال: إذاً أقاتلك، فاحذر أن تشفي بقتلي ثكلتك أَمْك»: مقاتل الطالبيين، ص ۱۱۱.

۲. «أما والله، لو غيرك من العرب يقولها لي وهو على مثل الحال التي أنت عليها، ما تركت ذكر أمّه بالشكل أن أقوله كائناً من كان، ولكن والله ملي إلى ذكر أمّك من سبيل، إلا بأحسن ما يقدر عليه»: تاريخ الطبراني، ج ۵، ص ۰۰۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۰.

۳. «إني لم أومر بقتالك، وإنما أُمرت ألا أفارقك، وقد رأيت رأياً فيه السلامه من حربك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقة لا تدخلك الكوفة، ولا تردهك إلى الحجاز...»: الأخبار الطوال، ص ۲۴۸.

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را بپذیرد». او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد. اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود. اما امام نمی‌خواهد آغاز کننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است. اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد. حُرّ این نامه را برای ابن زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، اما او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با لشکر او را تعقیب می‌کنم».^۱ شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند.

* * *

ما آماده حرکت هستیم. اما نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند. ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود. امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بندۀ دنیا هستند و ادعای مسلمانی می‌کنند. اما زمانی که امتحان پیش آید دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است. امروز مؤمن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم و سازش با ستمگران را مایه خواری و ذلت^۲.

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

۱. «سار الحسين عليه السلام، وسار الحرج في أصحابه يسايره وهو يقول له: يا حسين، إني أذكرك الله في نفسك؛ فإني أشهد لئن قاتلت لقتلن، فقال له الحسين عليه السلام: أقبالموت تخوفني؟ وهل بعدي بكم الخطب أن تقلوني؟...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۱؛ روضة الراعظين، ص. ۱۹۸؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۴۹؛ بحار الأنوار، ج. ۳۷۸، ص. ۴۴؛ تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۰۴؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۸۲؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۳؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۳.

۲. «فحمد الله وأثنى عليه ثم قال: إنه قد نزل من الأمر ما قد ترون، وإن الدنيا قد تغيرت وتنكرت، وأدبر معروفها واستمررت جداً، فلم يبق منها إلا صباة كصباة الإناء...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۳۰۴؛ مشير الأحزان، ص. ۴۴.

امام از یاری مردم کوفه ناالمید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادعای مسلمانی کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بباید هنوز ابن زیاد در کار نبود. شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کند به امام نامه می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محله پانصد نامه نوشته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما باید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن زیاد خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسین علیهم السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این جاست که دین داران نایاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهیر است که بر می‌خیزد با این که فقط پنج روز است که حسینی شده، اما اوّلین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد».^۱

چه کلام زیبا و دلنشیینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است.

چه شده که او این قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُریر است، او از جا بر می‌خیزد.

آیا او را می‌شناسی؟ او معلم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!
او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما مُنْتَ نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم».^۲

اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگران

۱. «نقام زهیر بن القین، فقال: لقد سمعنا هدانا الله بك يابن رسول الله مقالتك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكثنا فيها مخدّلين، لا تُثروا التهوض معك على الإقامة فيها»: مقاتل
الحسين علیهم السلام، لابی منخف، ص ص ٨٦، اللھو فی قتل الطفوف، ص .٤٨

۲. «وقام ببرير بن حسين، فقال: والله يابن رسول الله، لقد من الله بك علينا أن نقاتل بين يديك فتقطع فيك أعضاؤنا، ثم يكون جدّك شفيينا يوم القيمة»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص .٣٨١

صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این‌گونه غریب بماند.

* * *

کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این‌جا نه درختی هست و نه آبی!
اکنون به سرزمین «بَيْضَه» می‌رسیم.^۱ کاروان در محاصره هزار جنگجو است. مهمان‌نوازی
مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین‌جا منزل کنیم.
خیمه‌ها بر پا می‌شود و سپاه حُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین‌جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح
نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم!
روز دیگری پیش رو است. گویی آن‌قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. حُرّ نگاهش به
جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.
امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:
ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند
و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی
خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برایم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟^۲ مگر شما قول
نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من
شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم.^۳
سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که
نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را به کوفه دعوت کرده‌اند. اما هیچ‌کس جواب
نمی‌دهد.

۱. «البيضة»: ماء بين واقعة إلى العذيب متصلة بالحَرَن لبني يربوع»: معجم البلدان، ج. ۱، ص. ۵۳۲.

۲. «من رأى سلطاناً جائراً مستحلاً حُرُمَ اللهَ ناكِتاً لعهِدَ اللهِ مخالفًا لسنته رسول اللهِ يَعْمَلُ في عبادَ اللهِ بالإيمان والعدوان، فلم يغتر عليه بفعل ولا قول، كان حَقّاً على الله أن يُدخله مُدخلَه...»: تاريخ الطبراني، ج. ۵ ص. ۰۳؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۲.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید».^۱ باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

* * *

امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی الحجه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزهٔ باد گرم.

آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتماً آب هم هست. به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُذِّیْب» می‌رسیم. اینجا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا!^۲

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان حُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند. صدای شیهه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند. امام حسین علیه السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، حُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن زیاد آمده است و از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

— شما از کجا آمدید و اینجا چه می‌خواهید؟

— ما از کوفه آمدیم تا امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقة محاصره را بشکنند و خود را به اینجا برسانند. این

۱. «فلعمري ما هي لكم بُنَكَرْ، لَقَدْ فَعَلْتُمُوهَا بَأَيِّ وَأَخْيٍ وَابْنِ عَتَّيٍ مُسْلِمٍ، وَالْمَغْرُورُ مِنْ اغْتَرَ بِكُمْ، فَحَظَّكُمْ أَخْطَأَتُمْ، وَنَصِيبُكُمْ ضَيْعَتُمْ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۳؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۲.

۲. «عُذِّیْبُ الْهِجَانَاتُ: هُنَاكَ عُذِّیْبَیْنِ: عُذِّیْبُ الْهِجَانَاتُ وَعُذِّیْبُ الْقَوَادِسِ»: معجم البلدان، ج ۴، ص ۲.

صدای حُرّ است که در فضا می‌بیچد: «دستگیرشان کنید».^۱

گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشینند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمدۀ‌ایم، امید ما را ناامید مکن».

امام حسین علیه السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن و گرنه آماده جنگ باش». حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند.^۲

آنها خود را معرفی می‌کنند:

– طریّم‌اح، نافع بن‌هلال، مُجَمّع بن‌عبد‌الله، عَمْرُوبن‌خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

– آیا از قَیس هم خبری دارید؟

– همان قَیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

– آری، از او چه خبر؟

– او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن‌زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن‌زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن‌زیاد

۱. «وأقبل إليهم الحرسُ بن يزيد، فقال: إِنَّ هؤلاًءِ النَّفَرَ الَّذِينَ مِنْ أَهْلِ الْكُوفَةِ لَيُسَاوِي مَتَنْ أَقْبَلَ مَعَكُمْ، وَأَنَا حَابِسُهُمْ أَوْ رَادُّهُمْ»: *تاریخ الطبری*، ج ۵، ص ۴۰۴؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۵۳.

۲. «فَقَالَ لِهِ الْحَسِينَ: لِأَمْعَنَّهُمْ مَا أَمْنَعَنِيهِ نَفْسِي، إِنَّمَا هُؤلاًءِ الْأَنصَارِيُّونَ وَأَعْوَانِي، وَقَدْ كَنَّتْ أَعْطِيَتِي أَلَا تَعْرُضَ لِي بِشَيْءٍ حَتَّى يَأْتِيَكُمْ كِتَابٌ مِنْ أَبْنَاءِ زِيَادٍ»: *البداية والنهاية*، ج ۸، ص ۱۷۳؛ وراجع، *مقتل الحسين علیه السلام*، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۸.

بردند. ابن زیاد به او گفته بود: «یا نامها را برایم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیهم السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلا فال اصله پس از آن ابن زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قیس را در بهشت مهمان کن».^۱

* * *

نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم.
 حُرّ ریاحی از ترس اینکه عده‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می‌کند تا همین طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدھیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!
 کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم‌فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تاکی باید سرگردان باشیم. طِرِمَاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعریش استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر شتر در جلو کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند:

يَا ناقْتِي لَا تَجْزِعِي مِنْ زَجْرِي
وَامْضِي بِنَا قَبْلَ طَلُوعِ الْفَجْرِ...^۲

نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم. اما خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانیم، شاید بتوانم پیام طِرِمَاح را بیان کنم:

۱. بعثت قیس بن مسهر الصیداوي، ويقال: بل بعث أخاه من الرضاة عبد الله بن يقطر إلى أهل الكوفة، ولم يكن عليه علم بخبر مسلم بن عقيل...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٩؛ مثير الأحزان، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٩؛ وراجع، المناقب، ابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ «فلما انتهى قيس إلى القادسية، أخذه الحسن فبعث به إلى ابن زياد فقال له ابن زياد: أصعد الفخر فسبت الكلاب ابن الكلاب الحسين بن علي...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ روضة الوعاظين، ص ١٩٦؛ إعلام الورى، ج ١، ص ٤٤٦.

۲. فقال الحسين: إذاً سر بين أيدينا! قال: فسار الطرماح وأنبه الحسين هو وأصحابه، وجعل الطرماح يقول: يَا ناقْتِي لَا تَجْزِعِي مِنْ زَجْرِي...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٩؛ مقتطف الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٣؛ المناقب، ابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨.

تا خار غم عشق، آویخته در دامن کوته نظری باشد، رفتن به گلستانها
 گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست چون عشق حرام باشد، سهل است بیابانها
 نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، اما ناگهان به یاد
 خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که هر کس در آن لحظه
 نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند. نگاه کن، طریق به یکباره سکوت می‌کند. همه
 تعجب می‌کنند.

به راستی چرا طریق ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه می‌کند؟
 این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی. اما او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر صدایش
 می‌کنی و به او می‌گویی:
 – طریق به چه فکر می‌کنی؟
 – دیروز که از کوفه می‌آدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

– بگو بدانم چه دیدی؟
 – دیروز وقتی از کوفه بیرون آدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و نیزه‌ها در
 آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه السلام بجنگند.

– عجب! آنها به جنگ مهمان خود می‌روند.
 – باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طریق در این فکر است که امام حسین علیه السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن سپاه
 بزرگ بجنگد.^۱

ناگهان فکری به ذهن طریق می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:
 – مولای من، پیشنهادی دارم.
 – بگو، طریق!

۱. «وقدرأيت قبل خروجي من الكوفة إليك يوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم ترَ عيناي في صعيد واحد، جمعاً أكثر منه، فسألت عنهم، فقيل: اجتمعوا ليعرضوا، ثم يسرّحون إلى الحسين...»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.

– به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا بررسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرماح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد. اما من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه السلام به سوی قبیله طرماح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد. اما این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است.^۱

مرام امام حسین علیه السلام، وفاداری است حتی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتی با دشمنان خود نامردی نکند.

* * *

امروز چهارشنبه اوّل ماه محرم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم. سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حُرّ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این طور معطل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. اینجا قصر بنی‌مقاتل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی

۱. «فقال له : جزاك الله وقومك خيراً إله قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسنا نقدر معه على الانصراف، ولا ندرى علام تنصرف بنا وبهم الأُمور في عاقِبَةِ الْبَدَايَةِ والنَّهَايَةِ، ج. ٨، ص. ١٧٣.

روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در اینجا منزل می‌کنیم. لشکر حُرّ هم مانند ما متوقف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می‌آید که صاحب این خیمه عبید اللہ جعفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه اینجا چه می‌کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند.^۱

امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه السلام می‌خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می‌رود و می‌گوید:

– سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

– سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

– می‌خواهد که او را یاری کنی.

– سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده‌ام.^۲

فرستاده امام بر می‌گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا بر می‌خیزد و به سوی خیمه او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار حرکت می‌کردن، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می‌گوید:

۱. «وَاللهِ مَا خرَجْتَ مِنَ الْكَوْفَةِ إِلَّا لِكَثِيرٍ مِّنْ رَأْيِهِ خَرَجَ لِمُحَارِبَتِهِ وَخَذْلَانِ شَيْعَتِهِ، فَعَلِمَتْ أَنَّهُ مَقْتُولٌ وَلَا أَقْدَرَ عَلَى نَصْرَهِ، فَلَسْتَ أَحَبَّ أَنْ يَرَانِي وَلَا أَرَاهُ...»: الأَخْبَارُ الطَّوَالُ، ص ۲۵۰؛ وراجع، الأَمْالِيُّ، الشَّجَرِيُّ، ج ۱، ص ۱۸۱.

۲. «مضى الحسين علیه السلام حتى أنهى إلى قصربني مقاتل، فنزل به، فإذا هو بفُسطاط مضروب... أنَّ الحسين بن علي علیه السلام قال: لمن هذا الفسطاط؟ فقيل: لعبد الله بن الحزّ الجعفي، قال: أدعوه لي...»: تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۷؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۴؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۱؛ مشیر الأَحْزَان، ص ۴۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۹.

– تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم اما
اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟
– من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟
– با یاری کردن من.

– به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوش‌بخت خواهد بود. اما من یک نفر
هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال من با تو باشم یا
نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده مرگ نیستم و
نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن
هم از آن شما...

– من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از اینجا دور
شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ
خواهد بود.^۱

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری
امام حسین علیه السلام بشتایم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل
کوفه او را شهید می‌کنند. اما امام حسین علیه السلام از او خواست تا وظیفه‌گرا باشد. یعنی ببیند که الان
وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن
را انجام بده، حال چه به نتیجه مطلوب بررسی، چه نرسی. این درس مهمی است که
امام حسین علیه السلام به همه تاریخ داد.

در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی‌خيال نشو و نگو
من کاری نمی‌توانم بکنم. اگر می‌توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن.

* * *

۱. «أَنْهَا الرَّجُلُ إِنَّكَ مَذْنَبٌ خَاطِئٌ، وَإِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ أَخْذَكَ بِمَا أَنْتَ صَانِعٌ إِنْ لَمْ تَتَبَّعْ إِلَى اللَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى فِي سَاعَاتِكَ هَذِهِ، فَقَنْصُرِنِي وَيَكُونُ جَدِّي شَفِيعُكَ بَينَ يَدِي اللَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى...»: الأَمَالِيُّ، للصادوق، ص ۲۱۹، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۵؛ «وَهَذِهِ فَرْسِي مُلْجَمَةٌ، وَاللَّهُ مَا طَلَبَتْ عَلَيْهَا شَيْئًا إِلَّا أَذْقَهَ حَيَاضَ الْمَوْتِ، وَلَا طُلُبَتْ وَأَنَا عَلَيْهَا فَلُحْقَتْ، وَخَذْ سَيْفِي هَذَا فَوْلَهُ مَا ضَرَبْتَ بِهِ إِلَّا قُطَعْتَ...»: الفتح، ج ۵، ص ۷۳؛ مُقْلِلُ الْحُسَيْنِ علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۶؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ۴۶۲.

امام دستور می‌دهد تا مشک‌ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم.
خیمه‌ها جمع می‌شود و همه آماده حرکت می‌شوند. ساعتی می‌گذرد. امام بر اسب خویش
سوار است و لحظه‌ای خواب بر چشم او غلبه می‌کند و چون چشم می‌گشاید، این آیه را
می‌خواند: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

علی‌اکبر جلو می‌رود و می‌گوید:
— پدر جان! چه شده است؟

— عزیزم، لحظه‌ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می‌گفت: «این کاروان
منزل به منزل می‌رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ است که به ما داده
شده است.^۱

— پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟
— آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می‌روند ما بر حق هستیم.
— اگر چنین است ما از مرگ نمی‌ترسیم، چرا که راه ما حق است.^۲
چه خوب پاسخ دادی ای علی‌اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر تو را نگاه
می‌کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می‌زند.
— پسرم، خداوند تو را خیر دهد.
کاروان حرکت می‌کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

۱. «خلف الحسين برأسه خففة، ثم انتبه وهو يقول: إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، والحمد لله رب العالمين. قال: ففعل ذلك مرتين أو ثلاثة...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۰۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ مقاتل الطالبین، ص ۱۱؛ الارشاد، ج ۲، ص ۸۲؛ روضة الوعظین، ص ۱۹۸؛ اعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵؛ بحار الأنوار، ج ۳۴، ص ۳۷۹ وراجعاً، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۴؛ وسیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۲۹۸، الرقم ۴۸؛ ومشیر الأحران، ص ۴۷.

۲. فقال له ابني علي: يا أباي، أفلسنا على الحق؟ قال: بلـ يا أباـيـ والـذـيـ إـلـيـهـ مـرـجـعـ العـبـادـ...»: مقتل الحسين علیهم السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۲۶؛ الفتوح، ج ۵، ص ۷۰؛ مشیر الأحران، ص ۴؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۶۷ وراجعاً، المناقب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۹۵.



دریای عطش

امروز پنجمین دوم محرم است و آفتاب سوزان صحراء بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد این زیاد ببرد. حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد این زیاد برود. اما امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدھید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیہ السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از این‌زیاد برای حُرّ آورده است.

همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از این زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی که این نامه به دست تو رسید سختگیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد».^۱

او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خواند و می‌گوید: «باید اینجا فرود آیید». اینجا بیابانی خشک و بی، آب است و صحراهای است صاف، مثل کف دست.

^١ «أما بعد، فجُعِّجَ بالحسين حين يبلغك كلامي، ويقدم عليك رسولي، فلا تُنْزِلْهُ إِلَّا بالعراء في غير حصن وعلى غير ما، وقد أُمِرَتْ رَسُولِيَّ أَنْ يَلْزِمَكُولَا بِفَارِقَكَ حَتَّى تَأْتِيَنِي بِإِنْفَاذِكَ أَمْرِي وَالسَّلَام»: تاريخ الطبرى، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الكامل فى التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الأخبار الطوال، ص ٦٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ فيه «يزيد بن المهاجر الكنانى»: روضة الوعظين، ص ١٩٩؛ أعلام الورى، ج ٤، ص ٤٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ ومشير الأحزان، ص ٤٨.

صدای گریه بچه‌ها به گوش می‌رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشسته است. به راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند.

آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدای! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیه شده‌ایم. بار خدای! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما». ^۱

امام به حُرّ می‌فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله‌ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، اما حُرّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفته او عمل کنم». امام به حُرّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم». ^۲

حُرّ با خود فکر می‌کند که ابن زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی‌آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه السلام اینجا فرود آید یا قدری جلوتر.

کاروان به راه می‌افتد و لشکر حُرّ دنبال ما می‌آیند. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می‌کنیم. کاش می‌شد در اینجا منزل می‌کردیم. اینجا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده‌اند. اما به اجبار باید از این نینوا گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدتی، حُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! اینجا باید توقف کنی.

— چرا؟

— چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسی. من باید تو را در جایی که از آب فاصله

۱. «فَنَظَرَ إِلَيْهِمْ سَاعَةً وِبَكِيرًا، وَقَالَ: اللَّهُمَّ إِنَّا عَتَرَةَ نَبِيِّكَ مُحَمَّدَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَقَدْ أَخْرَجَنَا وَطَرَدَنَا عَنْ حَرَمِ جَدَّنَا، وَتَعَدَّتْ بَنْوَ أُمَّيَّةِ عَلَيْنَا، فَخَذْ بِحَقْنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»: الفتح، ج ۵، ص ۸۳، مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۲۶.

۲. «الأخير عبد الله بن زياد، يأمرني فيه أن أجتمع بكم في المكان الذي يأتيني فيه كتابه، وهذا رسوله، وقد أمره ألا يفارقني حتى أنفذ رأيه وأمره...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۸؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۴۸؛ روضة الوعاظين، ص ۱۹۹.

داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می‌کند:

— نام این سرزمین چیست؟

— کربلا.

نمی‌دانم چه می‌شود؟ امام تا نام کربلا را می‌شنود بی اختیار اشک می‌ریزد و می‌گوید: «مشتی از خاک این صحراء را به من بدهید».^۱

آیا می‌دانید امام خاک را برای چه می‌خواهد؟ امام این خاک را می‌بود و آن‌گاه می‌فرماید: «اینجا همان جایی است که رسول خد^{علیه السلام} درباره آن به من خبر داده است. یارانم! اینجا منزل کنید که اینجا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد».^۲

آری! اینجا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را برای یاران خود تعریف می‌کند. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟

امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ بالشکر معاویه به سوی صفين می‌رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: اینجا همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در اینجا منزل می‌کنند و در اینجا به شهادت می‌رسند».^۳

* * *

۱. «فقال له زهير: فها هنا قرية بالقرب متى على سطح الفرات، وهي في عاؤول حصينة، الفرات يحدق بها إلا من وجه واحد. قال الحسين: وما اسم تلك القرية؟...»: الأخبر الطوال، ص ۲۵۱.

۲. «فلتا قيل للحسين هذه أرض كربلاء شتها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخبر بها جبرئيل رسول الله، وإنني أقتل فيها. وفي رواية: «فبعض منها قبضة فشمها»: تلكرة الخواص، ص ۴۵۰؛ «نزل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المحرم سنة إحدى وستين»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴؛ مثير الأحزان، ص ۴۹؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷؛ روضة الوعظتين، ص ۱۹۹؛ كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۵۹ وفيه «يوم الأربعاء أو الخميس»: إعلام الوري، ج ۱، ص ۴۵۱؛ أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۸۸۵؛ تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۰۹؛ الكامل فى التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۵؛ المفتح، ج ۵، ص ۸۲؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۳۷؛ مطالب السعورى، ص ۷۵ وفي الثالثة الأخيرة «يوم الأربعاء أو الخميس».

۳. «ولقد مرأى بهذا المكان عند مسيرة إلى صفين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأخبار باسمه، فقال: هنا مهراق دمائهم، وهذا هنا مهراق ركابهم، وهذا هنا مهراق ركابهم، فُسئل عن ذلك، فقال: نَقْل لآل بيت محمد ينزلون هنا...»: الأخبر الطوال، ص ۲۵۱؛ «شهدت عليهما حين نزل كربلاء، فانطلق ققام ناحيةً، فأوْمأ بيده فقال: مُناخ ركابهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضرب بيديه الأرض، فأخذ من الأرض قبضةً فشمها...»: المطالب العالية، ج ۴، ص ۳۲۶، ح ۴۵۱۷.

این جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن زیاد خبر داده‌اند که امام حسین علیه السلام در صحرا کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه السلام نماز بخوانند و خودش هم در صف اول به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه السلام گزینه مناسبی باشد.

از طرف دیگر، ابن زیاد خیال می‌کند اگر امام حسین علیه السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می‌کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و می‌گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن زیاد است که برای حسین نوشته است».

حُرّ نامه را می‌گیرد و نزد امام می‌آید و به ایشان تحویل می‌دهد. امام نامه را می‌خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم».١

امام بعد از خواندن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادتمند نخواهند شد».٢

پیک ابن زیاد به امام می‌گوید: «من مأموریت دارم تا جواب شما را برای ابن زیاد ببرم». امام می‌فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود».٣

فرستاده ابن زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟

١. «أَتَأْ بَعْدِ يَا حَسِين! قَدْ بَلَغْنِي نَزْوَلُكَ بِكَرْبَلَاءِ، وَقَدْ كَتَبَ إِلَيَّ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ يَزِيدَ بْنَ مَعَاوِيَةَ أَنْ لَا أَتُوَسِّدَ الْوَيْرِ...»: *الفتوح*, ج ۵، ص ۸۴؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۳۹.

٢. «فَلَمَّا وَرَدَ الْكِتَابُ قَرَأَهُ الْحَسِينُ ثُمَّ رَمَى بِهِ، نَهَّى قَالَ: لَا أَفْلِحُ قَوْمٌ آثَرُوا مَرْضَاهُ عَلَى مَرْضَاهِ الْخَالِقِ...»: *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۳۹؛ *مطالب المسؤول*، ص ۷۵.

٣. «فَقَالَ لَهُ الرَّسُولُ: أَبَا عَبْدِ اللَّهِ! جَوَابُ الْكِتَابِ؟ قَالَ: مَا لَهُ عِنْدِي جَوَابٌ؛ لَأَنَّهُ قَدْ حَقَّتْ عَلَيْهِ كَلْمَةُ الْعَذَابِ...»: *الفتوح*, ج ۵، ص ۸۴؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۲.

* * *

فرستاده ابن زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن زیاد گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن زیاد بسیار عصبانی می‌شود و به این نتیجه می‌رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند.

به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن زیاد نشسته‌اند. او به آنها نگاه می‌کند و فکر می‌کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می‌گوید: «حسین به کربلا آمده‌است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟».^۱

همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. ابن زیاد بار دیگر می‌گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می‌دهم».

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمر سعد می‌لرزد. نکند ابن زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن زیاد عمر سعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

— ای عمر سعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

— قربانی شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم.^۲

— آری! اما در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

— ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می‌کردی.

۱. «أَيُّهَا النَّاسُ! مَنْ مِنْكُمْ تُؤْلِي قَتْلَ الْحُسَينِ بْنِ عَلَيٍّ وَلِي وَلَاهُ أَيْ بَلْدَ شَاءَ؟ فَلَمْ يَجِدْهُ أَحَدٌ بَشِيءٍ...»: الفتوح، ج ۵ ص ۸۵؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۳۹ وراج، مطالب المسؤول، ص ۷۵؛ وكشف الغمة، ج ۲، ص ۲۵۹.

۲. «كان عمر بن سعد بن أبي وفاص قد ولأه عبد الله بن زياد الرزي، وعهد إليه عهده...»: تاريخ الطبرى، ج ۵ ص ۳۸۹؛ تهذيب الكمال، ج ۶ ص ۴۲۷، الرقم ۱۳۲۳؛ تهذيب التهذيب، ج ۱، ص ۵۹۲، الرقم ۱۵۷۷؛ مقاتل الطالبيين، ص ۱۱۲؛ الأمالى، للشجري، ج ۱، ص ۱۹۲؛ الحدائق الوردية، ج ۱، ص ۱۱۶.

— بسیار خوب، می‌توانی به کربلا نروی. من شخص دیگری را برای جنگ با حسین
می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری نباش!^۱

در درون عمر سعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود. اما حالا
همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن
حکومت ری، یا سریچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین
ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه،
امیر مشخص می‌کند و دل کند از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین
جهت، عمر سعد به ابن زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم».^۲
ابن زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمر سعد موافقت می‌کند.

* * *

عمر سعد با دلی پر از غوغای خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه السلام
چیزی جز آتش جهّم برای او نخواهد داشت، اما از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را
وسوسه می‌کند.

به راستی، عمر سعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حساس تاریخ،
عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجودان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای
حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه
می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی. اما چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر

۱. «بِزِ إِلَى الْحَسِينِ، فَإِذَا فَرَغْنَا مَعَنَا بَيْنَنَا وَبَيْنَهُ سِرَّتْ إِلَى عَلِيكَ، فَاسْتَغْفَاهُ، قَالَ: نَعَمْ، عَلَى أَنْ تَرْذَ عَهْدَنَا...»: *الكامل في التاريخ*. ج. ۲، ص. ۵۵۵؛ «قد عفينا فارداً إلى عهدهنا الذي كتبناه لك، واجلس في منزلك نبعث غيرك»: *الفتوح*. ج. ۵، ص. ۸۵؛ *مقتل الحسين* عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۳۹. وراجع، *مطالب المسؤول*، ص. ۷۵ و *كشف الغمة*. ج. ۲، ص. ۲۵۹.

۲. «قال عمر بن سعد: أمهلي اليوم حتى أنظر، قال: فانصرف عمر يستشير أئمّة...»: *تاریخ الطبری*. ج. ۵، ص. ۰۹؛ *تاریخ الطبری*. ج. ۴، ص. ۴۵؛ *أنساب الأشراف*. ج. ۳، ص. ۳۸۵. وراجع، *المنظم*. ج. ۵، ص. ۳۲۶؛ *وتذكرة الخواص*. ص. ۷؛ «قال علي عليه السلام لعمر بن سعد: كيف أنت إذا قُشت مقاماً تُخَيَّر فيه بين الجنة والنار، فتختار النار؟»: *تهذيب الكمال*. ج. ۲۱، ص. ۳۵۹. الرقم ۲۴۳۹؛ *الكامل في التاريخ*. ج. ۶، ص. ۸۳؛ *تذكرة الخواص*. ج. ۴، ص. ۴۵؛ *كتنز العمال*. ج. ۱۳، ص. ۶۷۴. ح. ۳۷۷۲۳؛ *مشير الأحرار*. ص. ۵۰؛ *أنساب الأشراف*. ج. ۲، ص. ۲۸۵.

ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم بپوشم».

نگاه کن! همه دوستان عمر سعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمر سعد آمده است؟ اسم او حمزه است. او پسر خواهر عمر سعد است. عمر سعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اوّلین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد».^۱

عمر سعد این سخن را می‌پسند و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم». دوست قدیمی‌اش ابن یسار نیز، می‌گوید: «ای عمر سعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن زیاد را قبول نکردی».^۲

همه کسانی که در خانه عمر سعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه السلام بر حذر می‌دارند. کم کم مهمانان خانه او را ترک می‌کنند و از اینکه عمر سعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ اما خواب به چشم عمر سعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سکه‌های سرخ طلا برق می‌زند. او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند.

۱. جاء حمزة بن المغيرة بن شعبة وهو ابن أخته، فقال: أتshedك الله يا خال أن تسير إلى الحسين فثأرْبَاك...: تاريخ الطبرى، ج. ٥، ص. ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج. ٤٥، ص. ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج. ٣، ص. ٣٨٥؛ راجع، المنتظم، ج. ٥، ص. ٣٣٦؛ وذكرة المخواص، ص. ٢٤٧.

۲. «دخلت على عمر بن سعد وقد أمر بالمسير إلى الحسين، فقال لي: إنَّ الْأَمِيرَ أَمْرَنِيَ بالمسير إلى الحسين، فأبىَتْ ذلِكَ عَلَيْهِ، فقلت له: أصحاب الله بك، أرشدك الله! أَجَلْ فَلَا تَقْعُلْ ولا تَسْيُرْ إِلَيْهِ...»: تاريخ الطبرى، ج. ٥، ص. ٤٠٩؛ تاريخ دمشق، ج. ٤٥، ص. ٤٩؛ أنساب الأشراف، ج. ٣، ص. ٣٨٥.

اما اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشینند.
به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من
گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر آینده زن و بچه خود باشم.
آری! شیطان صحنه فقر را این‌گونه برایش مجسم می‌کند که اگر تو به کربلا نروی باید برای
نان شب زن و بچه‌ات، منتظر صدقه مردم باشی.
عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می‌رود. بیا قدری
نزدیک‌تر برویم و ببینیم با خود چه می‌گوید:

أَتْرُكُ مُلْكَ الرَّيْ وَالرَّيْ رَغْبَةً
أَمْ أَرْجِعُ مذمومًا بِقَتْلِ الْحَسِينِ

او هم سردوقد آمده و برای خود شعر می‌گوید. او می‌گوید: «نمی‌دانم آیا حکومت ری را رها کنم
یا به جنگ با حسین بروم؟ می‌دانم که در جنگ با حسین آتش جهنم در انتظار من است. اما چه
کنم که حکومت ری تمام عشق من است».^۱

عمرسعد تو می‌توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی‌دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری!
این سخنان شیطان است.

گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می‌گوید: «اگر جهنم راست باشد، من دو سال دیگر توبه
می‌کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود
رسیده‌ام».^۲

عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود
می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا می‌روی
ولی با حسین درگیر نمی‌شوی. تو با او سخن می‌گویی و در نهایت، او را با این زیاد آشتی
می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دستور
حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم ناجی جان حسین می‌شوی و هم به حکومت ری

۱. أَفْعَلْ. وَيَا لَيْلَتِهِ مُفْكَرًا فِي أَمْرِهِ، فَسُمِعَ وَهُوَ يَقُولُ: أَتْرُكُ مُلْكَ الرَّيْ وَالرَّيْ رَغْبَةً...»: الْكَامِلُ فِي التَّارِيخِ، ج. ۲، ص. ۵۵۵

۲. «فَأَنْشَدَ عَمَرُ بْنُ سَعْدٍ لِعَنِ اللَّهِ، وَهُوَ يَقُولُ...: فَإِنْ صَدَقُوا فِيمَا يَقُولُونَ إِنَّمِي... أَتُوبُ إِلَى الرَّحْمَانِ مِنْ سَنَتَيْنِ»: الْلَّهُوْفُ، ص. ۱۹۳

می‌رسی!

آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یاوری ندارد، حتماً سازش می‌کند. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شده، صلح می‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشنن خواهد داد. هوا کم‌کم روشن می‌شود و عمر سعد که با پیدا کردن این راه حل، اندکی آرام شده است به خواب می‌رود.

* * *

آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانه عمر سعد آمده‌اند. صدای شیوه‌ای اسب‌ها، عمر سعد را از خواب بیدار می‌کند. با دلهزه در را باز می‌کند:

— چه خبر شده است؟ اینجا چه می‌خواهید؟

— ابن زیاد تو را می‌خواند.

عمر سعد، از جا بر می‌خیزد و به سوی قصر حرکت می‌کند. وقتی وارد قصر می‌شود به ابن‌زیاد سلام می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، من آماده‌ام که به سوی کربلا بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن‌زیاد خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد تا حکم فرماندهی کل سپاه برای او نوشته شود.

عمر سعد حکم را می‌گیرد و با غرور تمام می‌نشیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به عمر سعد می‌کند و می‌فهمد که او هنوز خود را برای کشنن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او می‌گوید: «ای عمر سعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلا ببری و حسین را به قتل برسانی». عمر سعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟».

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمر سعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ

با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانه‌ات را خراب می‌کنم».^۱
 عمر سعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا
 به گوشۀ خانه‌اش پناه ببرد. اما امروز این زیاد او را به مرگ تهدید می‌کند.
 اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید:
 «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!
 چهرۀ عمر سعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به
 زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به
 کربلا برود.^۲

* * *

— آقای نویسنده، نگاه کن! عمر سعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمر سعد برویم و
 ببینیم که او می‌خواهد چه کند.
 — صبر کن، من اینجا کاری دارم.
 — چه کاری؟
 — من می‌خواهم سوالی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمر سعد را برای فرماندهی انتخاب
 کرد.
 من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.
 ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را
 به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمر سعد به جوانان
 خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمر سعد است که می‌تواند
 کشن حسین را مایه نجات اسلام معرفی کند».
 صدای خندهٔ ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حیله‌گر ماهری است.

۱. «بابن سعد! والله لئن لم تسر إلى الحسين وتتولّ حربه وتقديم علينا بما يسوؤه، لأضربي عنقك، لأنهينّ أموالك»: *الفتوح*, ج. ۵, ص. ۸۵؛ *مقتل الحسين* [عليه السلام], للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۳۹.

۲. «فَإِنَّى سَائِرَ إِلَيْهِ غَدَأَ أَنْ شَاءَ اللَّهُ، فَجَرَاهُ أَبْنَ زَيْدَ خَيْرًا...»: *الفتوح*, ج. ۵, ص. ۸۶؛ راجع، *مطالب السؤول*, ص. ۷۵؛ *وكشف الغمة*, ج. ۲، ص. ۲۵۹.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمر سعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟ عمر سعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیهم السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیهم السلام و عمر سعد هر دو از نسل عبد مناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند.^۱ شاید برایت جالب باشد که بدانی حکومت بنی امية برای شهرت و محبوبیت عمر سعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمر سعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمر سعد وعده حکومت ری را داد و حتی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمر سعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمر سعد، حسابی سرمیست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند. اما حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمر سعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمر سعد به جنگ امام حسین علیهم السلام نمی‌رفت.

* * *

راه بهشت از کربلا می‌گذرد! مردم بشتایید! اگر می‌خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می‌خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می‌خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد. این صدای عمر سعد است که به گوش می‌رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه

۱. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مدنی ثقة، كان يروى عن أبيه أحاديث...»: معرفة الشفاط، ج. ۲، ص. ۱۶۶. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مالك بن أهيب بن عبد مناف القرشي»: الأعلام، للزرکلی، ج. ۳، ص. ۸۷. «أما نسب الإمام الحسين: حسين بن علي بن أبي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا يخفى عليك أنَّ جدَّه واحد وهو عبد مناف».»

زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می‌کند تا به کربلا بروند.^۱ ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جد خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می‌خواهد که بهشت را برای خود بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیاید.

ای مردم! به هوش باشید! همه امّت اسلامی با یزید، خلیفه پیامبر بیعت کردند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امّت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟

آری! خود پیامبر ﷺ فرموده است: «هر گاه امّت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود».^۲

همسفر خوبم! دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می‌گوید.

حتماً شنیده‌ای که پیامبر ﷺ خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد.^۳ پیامبر ﷺ در سخنان خود به این نکته اشاره کردند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هر کس که آن روز را در کند، باید به یاری حسینم برود.^۴

اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمر سعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

۱. «فَاتَّأْيَ آتٍ وَقَالَ: هَذَا عُمَرُ بْنُ سَعْدٍ يَنْذِبُ النَّاسَ إِلَى الْعَسْرِ...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۰۹؛ تاریخ دمشق، ج. ۴۵، ص. ۴۹.

۲. «فَمَنْ أَرَادَ أَنْ يَفْرَقَ أُمّرَهُ الْأَئْمَةُ وَهِيَ جَمِيعٌ، فَاضْرِبُوهُ بِالسِّيفِ، كَائِتَّاً مِنْ كَانَ...»: المحلّی، ج. ۱۱، ص. ۱۱۲؛ مسنّد أحمد، ج. ۴، ص. ۳۴۱؛ صحیح مسلم، ج. ۶، ص. ۲۲؛ السنن الکبری، ج. ۸، ص. ۱۶۸؛ صحیح ابن حبان، ج. ۱۰، ص. ۲۵۵؛ کنز العمال، ج. ۱۰، ص. ۲۵۵.

۳. «مَنْ كَذَبَ عَلَىٰ مِنْهُدًا فَيُنَبَّئُهُ مَقْدِهً مِنَ النَّارِ»: نهج البلاغة، ج. ۲، ص. ۱۸۹؛ الکافی، ج. ۱، ص. ۳۶۲؛ الخصال، ص. ۳۶۴؛ مکارم الأخلاق، ص. ۴۰؛ مسنّد أحمد، ج. ۱، ص. ۷۸؛ صحیح البخاری، ج. ۱، ص. ۳۶؛ عبیون أنجیار الرضا، ج. ۱، ص. ۲۱۲؛ کمال الدین، ج. ۱، ص. ۳۶؛ کتاب من لا يحضره الفقيه، ج. ۴، ص. ۳۶۴؛ سنن الترمذی، ج. ۴، ص. ۱۴۲؛ المسند، للحاکم، ج. ۳، ص. ۲۶۲.

۴. «إِنَّ أَبِي هَذَا -يَعْنِي الْحَسَنِ- يَعْتَلُ بَأْرَضِ مِنْ أَرْضِ الْمَرْأَةِ يَقَالُ لَهَا كَرْبَلَا، فَمَنْ شَهَدَ ذَلِكَ مِنْكُمْ فَلِيُنْصُرْهُ»: کنز العمال، ج. ۱۲، ص. ۱۲۵.

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه السلام گریه کنیم، اما از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمر سعد هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.

نگاه کن! مردمی که سخنان عمر سعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنها بی که به خاطر سخن عمر سعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خود فروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اول در لشکر عمر سعد جمع شدند؟

چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است. اما امروز باور کردند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.

خبر فرماندهی عمر سعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌یسار به سوی عمر سعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمر سعد روی خود را بر می‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید.^۱ او اکنون فرمانده کل سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.

خبر به ابن زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمر سعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمر سعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا به عنوان جایزه حکومتی، به عمر سعد پرداخت شود.^۲

وقتی چشم عمر سعد به این سکه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سکه‌های طلا و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا را صادر

۱. «فَأَتَيْهُ فَإِذَا هُوَ جَالِسٌ، فَلَمَّا رَأَنِي أَعْرَضَ بِوْجَهِهِ، فَعْرَفَ أَنَّهُ قَدْ عَزَمَ عَلَى الْمَسِيرِ إِلَيْهِ، فَخَرَجَتْ مِنْ عَنْهُ»: *أنساب الأشراف*, ج ۳، ص ۳۸۵؛ وراجع، *المتنظم*, ج ۵، ص ۲۴۷ و *تذكرة الغواص*, ص ۳۳۶.

۲. «فِي جَزَاهِ أَبْنَ زَيَادٍ خَيْرًا وَوَصَلَهُ وَأَعْطَاهُ وَحْبَاهُ، وَدَفَعَ إِلَيْهِ أَرْبِعَةَ آلَافَ فَارِسٍ، وَقَالَ لَهُ: سَرْ حَتَّى تَنْزَلَ بِالْحَسِينِ بْنِ عَلِيٍّ»: *الفتوح*, ج ۵، ص ۸۵؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، *للخوارزمي*, ج ۱، ص ۲۳۹؛ وراجع، *مطالب المسؤول*, ص ۷۵؛ *وكشف الغمة*, ج ۲، ص ۲۵۹.

می‌کند.

* * *

روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمر سعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیوه اسب و قهقهه سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمر سعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تاژند...

اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عده زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به طوری که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود. اما دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟ او عُزُوه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه السلام نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینها بی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمر سعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمر سعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمر سعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمر سعد هستند. عمر سعد دستور می‌دهد تا عُزُوه نزد او بیاید.

او نگاهی به عُزُوه می‌کند و می‌گوید: «ای عُزُوه، اکنون نزد حسین می‌روی و از او سؤال می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عُزُوه نگاهی به عمر سعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمر سعد، شخص دیگری را برای این مأموریت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو را به کوفه دعوت کردمی».

عمر سعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عُزُوه راست می‌گوید. اما هر کدام از نیروهای خود را

که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند.^۱

باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد
که امام حسین علیه السلام را دعوت نکرده باشد؟

همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین
مهمان ما است. مهман احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمدہ‌ایم؟»

* * *

سکوتی پر معنا، بر لشکر عمر سعد حکم فرماست.

تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمر سعد توانسته بود با نیرنگ و
فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، اما اکنون وجدان اینها بیدار شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین می‌روم و اگر
بخواهی او را می‌کشم».^۲

او کیست که چنین با گستاخی سخن می‌گوید؟
اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمر سعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به
امام حسین علیه السلام نوشت و از روز اول، از طرفداران یزید بوده است.
عمر سعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر، حرکت می‌کند
و به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلح ایستاده‌اند.
آنها گردانگرد امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند و آمده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.
کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت و گویی دارم». ناگهان ابوثمامه که
یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را

۱. «بعث إلى الحسين عليه السلام عروة بن قيس الأحمسى، فقال له: فأنه فسله ما الذي جاء بك؟ وكان عروة متن كتب إلى الحسين عليه السلام فاستحبى منه أن يأتيه، فعرض ذلك على الرؤساء، فكلهم أبى ذلك: لمكان أبئهم كاتبوا...»: إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۱.

۲. «قام إليه كثير بن عبد الله الشعبي، وكان فارساً شجاعاً ليس بيرد وجهه شيء، فقال: أنا أذهب إليه، والله لئن شئت لأفتشكْ به...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۰، الفتوح، ج ۵، ص ۸۶.

می‌شناسم، مواطن باشید، او بدترین مرد روی زمین است».^۱

ابوثمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

— اینجا چه می‌خواهی؟

— من فرستاده عمر سعد هستم و مأموریت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

— اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی. اما باید شمشیرت را به من بدهی.

— به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.

— پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می‌گیرم.

— هرگز، هرگز نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.

— پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.

— نه، من خودم باید پیام را برسانم.

این جاست که ابوثمامه به یاران امام اشاره می‌کند و آنها راه را بر کثیر می‌بندند و او مجبور

می‌شود به سوی عمر سعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابوثمامه آفرین می‌گوید.^۲

* * *

عمر سعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه السلام بفرستد.

اطرافیان به طرف حزینه اشاره می‌کنند. حزینه، روبروی عمر سعد می‌ایستد. عمر سعد به او

می‌گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی».

حزینه حرکت می‌کند و به سوی خیمه امام حسین علیه السلام می‌آید. نمی‌دانم چه می‌شود که امام به

یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.

او می‌آید و در مقابل امام حسین علیه السلام قرار می‌گیرد. تا چشم حزینه به چشم امام می‌افتد طوفانی

در وجودش برپا می‌شود.

۱. «فلتا رآه أبو ثمامة الصاندي، قال للحسين: أصلحك الله أبا عبد الله! قد جاءك شرُّ أهل الأرض وأجرؤه على دِمِ وأفتكه...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۸۴. الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.

۲. «فقال: ضع سيفك، قال: لا والله ولا كرامة، إنما أنا رسول، فإن سمعتم متى أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتم انصرفت عنكم، فقال له: فإني آخذ بقائم سيفك ثمَّ تكلم ب حاجتك»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴. روضة الوعظين، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۴؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

زانوهای حُزیمہ میلر زد و اشک در چشمش حلقه میزند. اکنون لحظه دلباختگی است. او گمشده خود را پیدا کرده است.

او در مقابل امام، بر روی خاک میافتد...

ای حسین! تو با دل‌ها چه میکنی. این نگاه چه بود که مرا اینگونه بیقرار تو کرد؟ امام خم می‌شود و شانه‌های حُزیمہ را می‌فشارد. بازوی او را می‌گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم.

امام لبخندی بر لب دارد و حُزیمہ با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.

لشکر کوفه منتظر حُزیمہ است. اما او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنّم راضی شود؟ حسین علیه السلام بهشت گمشده من است».

در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمر سعد خبر می‌رسد که حُزیمہ حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد.^۱

خوشاب حال تو! ای حُزیمہ که با یک نگاه چنین سعادتمند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صفحه دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟

تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه السلام ایستاده‌اند، حجّت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند.

* * *

عمر سعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می‌گردند که به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به

۱. «نَمَّ أَرْسَلَ رَجُلًا يُسَمَّى خَزِيمَةً، فَأَلْقَى سَلَاحَهُ فَقَبْلَ قَدْمَيِ الْإِمَامِ، فَمَا رَجَعَ إِلَى عَمَرِ بْنِ سَعْدٍ، وَقَالَ: مَنْ ذَا الَّذِي يَتَرَكُ الْجَنَّةَ وَيَمْضِي إِلَى النَّارِ...»: يَتَابِعُ الْمُوَدَّةَ، ج ۳، ص ۶۶.

حسین نامه ننوشته باشد؟».

همه سرها پایین است. اما ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه ننوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قُرَه است. عمر سعد می‌گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه السلام برو و پیام مرا به او برسان».١

قُرَه حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه السلام به یاران خود می‌گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حبیب بن مظاہر می‌گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجب می‌کنم که چگونه در لشکر عمر سعد حاضر شده است».٢ حبیب بن مظاہر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قُرَه خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمر سعد مرا فرستاده است تا از شما سؤال کنم که برای چه به اینجا آمد؟».

امام در جواب می‌گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به اینجا بیایم».٣ جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قُرَه با امام خدا حافظی می‌کند و می‌خواهد که به سوی لشکر عمر سعد بازگردد.

حبیب بن مظاہر به او می‌گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستم کاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی».٤

قُرَه به حبیب بن مظاہر نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمر سعد ببرم، آنگاه به حرف‌های تو فکر خواهم کرد. شاید به سوی شما باز گردم». اما او نمی‌داند که وقتی

١. «فَدعا عمر قرۃ بن قیس الحنظلی، فقال له: ويحك يا قرۃ! اللّٰه حسیناً فسله ما جاء به؟ وماذا يرید؟...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۰؛ الفتوح، ج ۵، ص ۸۶؛ دراجع، أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۶.

٢. «قال: أتعزون هذا؟ قال حبیب بن مظاہر: نعم، هذا رجل من حنطة تسمی، وهو ابن أختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأی، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد...»: مقتول الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الارشاد، ج ۲، ص ۵۸۴؛ روضة الوعاظین، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

٣. فقال الحسين: كتب إليَّ أهل مصركم هذا أن أقدم، فأمأنا إذ كرهوني فأنَا أنصرف عنهم...: تاریخ البیکوری، ج ۲، ص ۳۴۳؛ نزل وذلك في يوم الخميس الثاني من المحرم سنة إحدى وسبعين...: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۱.

٤. «ثم قال له حبیب بن مظاہر: ويحك يا قرۃ بن قیس! أئی ترجع إلى القوم الطالبين! انصر هذا الرجل الذي بآبائه أیدك الله بالكرامة وإیانا معك...»: روضة الوعاظین، ص ۱۹۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۴.

پایش به میان لشکر عمر سعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند.^۱

کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاہر را قبول می‌کرد و کار تصمیم‌گیری را به بعد واگذار نمی‌کرد.

اینکه به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند.

* * *

ابن زیاد می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشنن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریک جرم درست کند.

او می‌خواهد کشنن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارند و او به خوبی می‌داند که یاران امام به صد نفر هم نمی‌رسند. اما او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن زیاد!

در کوچه‌های کوفه اعلام می‌شود همه مردم به مسجد بیایند که ابن زیاد می‌خواهد سخنرانی کند. همه مردم، از ترس در مسجد حاضر می‌شوند. چون آنها ابن زیاد را می‌شناسند، او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می‌کند.

ابن زیاد سخن خویش را آغاز می‌کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حق شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیادی فرستاده است تا در میان شما مردم خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را خوشحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود».^۲

۱. «فقال له قرة: أرجع إلى صاحبي بجواب رسالته، وأرىرأيي»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۰؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۴.

۲. «جمع عبید الله بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثم خرج فصعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أئها الناس! إنكم قد بلوتكم آل سفيان فوجدت موهم على ما تتجبون، وهذا يزيد قد عرفتموه أنه حسن السيرة، محمود الطريقة...»: الفتوح، ج ۵، ص ۶۹؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۸۵.

آن‌گاه ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند.
بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا چه می‌کند و
برق سکّه‌ها چه تباہی‌ها می‌آفریند.

به یاد داری که روز سوم محرم، چهار هزار نفر فریب عمر سعد را خوردند و برای آنکه بهشت را
خریداری کنند، به کربلا رفته‌اند. امروز نیز، عده‌ای به عشق سکّه‌های طلا آماده می‌شوند تا به
کربلا بروند. آنها با خود می‌گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این‌قدر
سکّه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد
این شهر بود. تا کی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تا کی باید سکّه‌های طلا، نصیب
اهل شام شود. اکنون که سکّه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت
استفاده کنیم».

مردم گروه‌گروه برای رفتن به کربلا و جنگ با امام آماده می‌شوند. آهنگران کوفه، شب و روز
کار می‌کنند تا شمشیر درست کنند. مردم نیز، در صف ایستاده‌اند تا شمشیر بخوند. مردم با
همان سکّه‌هایی که از ابن‌زیاد گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خوند.

در این هیاهو، عده‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می‌گوییم: عجب! مثل
اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه
می‌گویند:

— جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

— چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می‌کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط
همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زیاد ثبت شود و سکّه‌های طلا بگیریم.

— راست می‌گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند. اما ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً دست به
شمشیر نمی‌بریم.

اینها نمی‌دانند که همین سیاهی لشکر بودن، چه عذابی دارد. مگر نه این است که وقتی
بچه‌های امام حسین علیهم السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت

وجود آنها را فرا می‌گیرد.

گمان می‌کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می‌کردیم و جایزه بیشتری می‌گرفتیم!

آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود.

* * *

ابن زیاد دستور داد در منطقه «نخیله»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند.

برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه‌گروه به سوی نخیله می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می‌کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت‌نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می‌گردند.

این خبر به گوش ابن زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می‌کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطلاع دهد.^۱

هنگامی که مأمور ابن زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می‌کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود.

مأمور ابن زیاد با خود فکر می‌کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می‌کند و نزد ابن زیاد می‌برد.

۱. «بعث ابن زيد بن عبد الرحمن البنتري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلف أئمه به...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۴.

او هر چه اتتماس می‌کند که من بی‌گناهم و از شام آمدهام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد.
ابن زیاد فریاد می‌زند:

– چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می‌کردی؟

– من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به اینجا آمدهام.
او هر چه قسم می‌خورد، ابن زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی
شهر گردن بزنند تا مایه عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد.^۱
همه کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از
جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی‌گردند.^۲

* * *

ابن زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر
می‌گیرد.

هدف ابن زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصله زیادی دارد.
سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با
حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمر سعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.
گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفتہ زرق و برق دنیایی هستند و با هدف رسیدن به
دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته شدن به سپاه ملحق
می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتماً سخنرانی قبلی ابن زیاد را به یاد داری که
چقدر با مهربانی سخن می‌گفت. اما این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر

۱. «فوج رجلاً من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكونه، فأئتي به ابن زياد فقتلها...»: *أنساب الأشراف*, ج ۳، ص ۳۸۶.

۲. «فلم يبق بالكونه محتملاً الآخرين إلى العسكر بالنكيلية»: *أنساب الأشراف*, ج ۳، ص ۳۸۶.

مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».١

آنگاه به یکی از فرماندهان خود مأموریت داد تا بعد از رفتن او به نجیله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردواگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند.٢ با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه‌گروه به سپاه این زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم باشند.

ابن زیاد به اردواگاه نجیله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.

آخر مگر امام حسین علیه السلام چند یاور دارد؟ ابن زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد.٣

او هفت فرمانده معین می‌کند و با توجه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند.

* * *

به ابن زیاد خبر می‌دهند که عده‌ای از دوستان امام حسین علیه السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام رَجُر، مأموریت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل ضرا» برود و در آنجا مستقر شود.٤

زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند. این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه السلام بروند، جلوگیری می‌شود.

آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامر

١. «فَإِنَّمَا رَجُلٌ وَجْدَنَاهُ بَعْدَ يَوْمِنَا هَذَا مُتَخَلِّفًا عَنِ السَّكَرِ بِرَئَتِ مِنْهُ الذَّفَقَةِ...»: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۸۶.

٢. «فَبَعْثَتْ ابْنُ زِيَادٍ مُوسَى بْنَ عَبْدِ الرَّحْمَنِ الْمَنْقَرِيِّ فِي خَيلٍ إِلَى الْكُوفَةِ، وَأَمْرَهُ أَنْ يَطْوِفَ بِهَا، فَمَنْ وَجَدَهُ قَدْ تَخَلَّفَ أَنَّاهُ بِهِ، فَبَيْنَا هُوَ يَطْوِفُ فِي أَحْيَاءِ الْكُوفَةِ إِذْ وَجَدَ رَجُلًا مِنْ أَهْلِ الشَّامِ...»: الأخبار الطوال، ص. ۲۵۴.

٣. «سَرَحَ ابْنُ زِيَادٍ أَيْضًا حَصَبِنَ بنَ تَقِيمَ ثُلَّةَ الْأَرْبَعَةِ الْأَلْفَ الدُّرْجَاتِ الَّذِينَ كَانُوا مَعَهُ إِلَى الْحَسَنِ، بَعْدَ شَخْصِ عَمَّرِ بْنِ سَعْدٍ يَوْمَ أَوْ يَوْمَيْنِ...»: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۸۶.

٤. «خَصَّصَ عَبِيدُ اللَّهِ بْنُ زِيَادٍ حَسَمَتَهُ فَارِسٌ، وَأَعْطَى قِيَادَتَهُمْ لِزَجْرِبِنَ قَيْسِ الْجَعْفِيِّ وَمَهْمَةً هَذِهِ الْقَوْةُ أَنْ تَقِيمَ بِجَسَرِ الْمَرْصَادِ؛ لِمَنْعِمَّ مِنْ يَخْرُجُ مِنْ أَهْلِ الْكُوفَةِ يَرِيدُ الْحَسَنِ...»: كربلا، الثورة والمأساة، ص. ۲۷۵.

شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.

او برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است. اما با این حال، یک تنہ با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود و سربازان این زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامر برای عقیده مقدسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او بازکردند و او توانست از پل عبور کند.^۱

خبر عبور عامر به این زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند.

* * *

امروز یکشنبه و پنجم محرم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمر سعد افزوده می‌شود. هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمر سعد برپا می‌شود. اما آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راهها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟ سه برادر که در جنگ صفیین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفیین زبانزد همه بوده است. کُردوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشه ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقه محاصره دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند.^۲

دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری

۱. «فمر ابن عامر بن أبي سلامة بن عبد الله بن عمار الدالاتي، فقال له زجر: قد عرفت حيث تrepid، فارجع، فحمل عليه...»: کربلا، الثورة والمأساة، ص ۲۷۵.

۲. «قاسط بن زهير بن الحرت التغلبي وأخوه كردوس بن ذهير بن الحرت التغلبي وابن الحرت التغلبي، كان هؤلاء الثلاثة من أصحاب أمير المؤمنين ومن المجاهدين بين يديه في حربه...»: أوصاف العين في أصحاب الحسين، ص ۲۰۰.

تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه السلام می‌آیند. سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام می‌کنند.

اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زدند و در صفین رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن امام حسین علیه السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده اند.

به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بباید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند.

به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه السلام بباید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقهٔ محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود.

* * *

من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برخنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود.

خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این همه بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را ببینم.

آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گوییم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می‌آید. او کیست که توانسته است حلقهٔ محاصره را بشکند و خود را به ما برساند.

او حَجَّاجُ بْنُ بَدْرٍ است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد.

حَجَّاجُ بْنُ بَدْرٍ خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این وسیله، اوج

ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.

اکنون حاج بن بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه السلام هنوز در مکه بود برای شیعیان بصره نامه نوشته و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانهٔ یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه السلام نوشته و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم». ^۱

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نمایندهٔ خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر ﷺ می‌باشید. بدان که همهٔ دوستان شما در بصره تا پای جان آمادهٔ یاری شما هستند». ^۲

امام بعد از خواندن نامه در حق یزید بن مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند. ^۳

من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیر است؟ هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامدان امام حسین علیه السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقهٔ محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او

۱. «كان الحسين عليه السلام قد كتب إلى جماعة من أشراف البصرة كتاباً مع مولى له اسمه سليمان ويكتي أبا رزين، يدعوهـم فيه إلى نصرته ولزوم طاعته، منهم يزيد بن مسعود النهشلي والمذنر بن الجارود العبدـي ...»: مشير الأحزان، ص: ۲۷، بحار الأنوار، ج: ۴۴، ص: ۳۳۷.

۲. «ثم كتب إلى الحسين عليه السلام: بسم الله الرحمن الرحيم، أمّا بعد، فقد وصل إليك كتابك وفهمت ما ندينتي إليـه ودعوتـي له من الأخذ بحظـي من طاعتكـ والفوز بنصـبيـ من نصرـتكـ، وأنـ الله لم يخل الأرضـ علىـها بـخيرـ وـدلـيلـ علىـ سـبيلـ النـجـاةـ، وأـتـمـ حـجـةـ اللهـ عـلـىـ خـلـقـهـ وـوـدـعـتـهـ فيـ أـرـضـهـ، تـفـرـعـتـ مـنـ زـيـوـنـةـ أـحـمـدـيـةـ ...»: مشير الأحزان، ص: ۲۷.

۳. «فلما قرأ الحسين عليه السلام الكتاب قال: آمنت الله يوم الخوف، وأعزك وأرواك يوم العطش الأكبر»: بحار الأنوار، ج: ۴۴، ص: ۳۳۷.

می داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی توانند خودشان را به امام برسانند.
او تصمیم خود را می گیرد و می ماند.

نگاه کن! او به سجدۀ شکر رفته و خدا را شکر می کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق
یافته که پروانۀ امام حسین علیه السلام باشد.^۱

او از صحراي کربلا رو به بصره می کند و با آنها سخن می گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذيريد و در
انتظارم نمانيد. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی یاور در میان هزاران نامرد
گرفتار شده است. من نمی توانم غربت امام خود را ببینم. من می مانم و جان خود را فدای او
می کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می رفت و برای امام
نیروی کمکی می آورد، اما حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا
عمر سعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود
نا امید شوند، می فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم
می پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می شوند. (گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که
دیگر امام حسین علیه السلام شهید شده است).^۲

* * *

غروب دوشنبه، ششم محرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمر سعد
افزوده می شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حبیب بن مظاہر را
به درد می آورد.^۳

۱. «حمل كتاباً من مسعود بن عمرو الأزدي إلى الحسين جواباً على كتاب من الحسين ولـى غيره من زعماء البصرة يدعوهـم إلى نصرته»: *أنصار الحسين لمحمد مهدي* شمس الدين ص: ۸۲؛ «حمل كتاب يزيد بن مسعود النهشلي من البصرة إلى الحسين عليه السلام، وبقى معه حتى استشهد بين يديه...»: *أعيان الشيعة*، ج ۴، ص: ۵۶۴؛ «ذكر اسمه في زيارة الناحية المقدسة»: *المزار*، لابن المشهدی، ص: ۴۹۲.

۲. «فلتا تجهز المشار إليه للخروج إلى الحسين عليه السلام، بلغه قتلـه قبل أن يسرـر، فجـزع من انقطـاعـه عنه»: *مشير الأحزـان*، ص: ۲۷.

۳. «خرج لقتـالـالـحسـينـ عليهـ السلامـ فيـ أـربعـةـ آـلـافـ فـارـسـ،ـ وأـتـعـهـ اـبـنـ زـيـادـ بالـعـسـاـكـرـ،ـ حـتـىـ تـكـامـلـتـ عـنـدـهـ إـلـىـ سـتـ لـيـالـ خـلـونـ منـ الـمـحـرمـ عـشـرـونـ آـلـقاـ،ـ فـضـيـقـ عـلـىـ الـحسـينـ عليهـ السلامـ،ـ حتـىـ

آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزند دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟

نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی آسد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند. حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید. امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی آسد می‌رود.^۱

افراد بنی آسد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاہر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است.

حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه السلام به کربلا آمده و عمر سعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر علیه السلام دعوت می‌کنم.^۲

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی آسد شور و غوغایی برپا شده است.

جوانی به نام پسر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اوّلین کسی هستم که جان خود را فدای

نال منه العطش ومن أصحابه»؛ اللهم ف، ص ۵۲؛ وراجع، كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۹۲ و ۲۵۹؛ و مطالب المسؤول، ص ۷۷ و ۷۵.

۱. «أَقْبَلَ حَبِيبُ بْنُ مَظَاهِرِ الْأَسْدِيِّ إِلَى الْحَسَينِ بْنِ عَلَىٰ قَالَ: هَا هُنَا حَتَّىٰ مَنْ بَنِي أَسَدٍ بِالْقَرْبِ مَنِي، أَوْ تَأْذُنْ لِي أَنْ أَسْبِرَ إِلَيْهِمْ أَدْعُوكُمْ إِلَى نَصْرَتِكُمْ، فَعَسَى اللَّهُ أَنْ يَدْفَعَ بِهِمْ عَنْكَ بَعْضَ مَا تَكْرَهُ...»؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۴۴۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

۲. فخرج حبیب بن مظاہر فی جوف اللیل منکرًا حتی صار إلی أُولئک القوم، فحيثما وحیوه وعرفا اللہ من بنی اسد، فقالوا: ما حاجتك يابن عم؟ فقال: حاجتي إليکم قد أتبیکم بخیر ما أتی به واغد إلى قوم، أتبیکم أدعوك إلى نصرة ابن بنت رسول الله علیه السلام...»؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶؛ وراجع أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۲۸۸.

امام حسین علیه السلام خواهم نمود».^۱

تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را بر می دارند و با خانواده خود خدا حافظی می کنند.

نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می توانستیم بیاییم و زینب علیها السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می شود که به سوی بیابان می تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمر سعد است که از کربلا تا اینجا همراه حبیب آمده و اکنون می رود تا خبر آمدن طایفه بنی آسد را به عمر سعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمر سعد می رساند.

عمر سعد به یکی از فرماندهان خود به نام آزرق دستور می دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی آسد حرکت کند.^۲

حبیب بی خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می شود. وقتی بچه های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند خیلی شاد می شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می شود. لشکر کوفه به جنگ بنی آسد می آید. صدای برخورد شمشیرها به گوش می رسد.

مقاومت دیگر فایده ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی آسد می دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همینجا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خدا حافظی می کنند و به

۱. «فونب رجل من بنی آسد يقال له بشرين عبيد الله، فقال : والله أنا أول من أجاب إلى هذه الدعوة ...»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۰؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۳.

۲. «أئي عمر بن سعد رجل متن هناك يقال له جبلة بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجّه آزرق بن الحارث الصيداوي في خيل، فحالوا بينهم وبين الحسين ...»: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۸۸.

سوی منزل خود برمی‌گردن.^۱

آنها باید همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمر سعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیهم السلام مجازات شوند. حبیب به سوی خیمه امام می‌رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی‌گردد. غم و غصه را در چهره حبیب می‌توان دید. اما امام با روی باز از استقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می‌نماید.^۲

امام به حبیب می‌گوید که باید خدا را شکر کنی که قبیله‌ات به وظیفه خود عمل کردند. آنها دعوت ما را اجابت کردند و هر آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند و این جای شکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضی باش و شکرگزار.

* * *

روز سه شنبه، هفتم محرم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می‌کند.

اسب سواری از راه کوفه می‌آید و نزد عمر سعد می‌رود. او با خود نامه‌ای دارد. عمر سعد نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند: «ای عمر سعد! بین حسین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد».^۳

عمر سعد بی‌درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عمرو بن حجاج را مأمور می‌کند که به همراه هفت‌صد نفر کنار فرات مستقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیهم السلام و یارانش به آب ممانعت کند.^۴

از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریه کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می‌کنند، آماده کنی.

۱. «اقتيلوا قتلاً شديداً، فلتا رأى القوم بذلك انهزموا راجعين إلى منازلهم»: الفتوح، ج ۵، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

۲. «ورجع ابن مظاهر إلى الحسين فأخبره الخبر، فقال: الحمد لله كثيراً»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۸.

۳. « جاء من عبد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فحمل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹.

۴. «بعث عمر بن سعد عمرو بن الحجاج على خمسةٍ فارس، فنزلوا على الشريعة، وحالوا بين حسین وأصحابه وبين الماء أن يُسقّوا منه قطرة، وذلك قبل قتل الحسین بنلات...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۶؛ روضة الوعاظين، ص ۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹.

صحرای کربلا سراسر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صحراء طلوع
می‌کند و جان کودکان را می‌سوزاند. من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچه‌های
امام حسین علیهم السلام انجام بدھیم؟

من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می‌کنم. می‌روم تا با عمر سعد سخن
بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.

ای عمر سعد! تو با امام حسین علیهم السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ او می‌خندد
و می‌گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفه سوم بستند تا
به شهادت رسید؟ مگر زن و بچه عثمان تشننه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را
بگیریم».

از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده‌ام که حضرت علی علیهم السلام
و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند. اما با کمال تعجب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این
سخن را می‌گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.
عمر سعد نامه ابن زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی
است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشننه عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان
را با لب تشننه شهید کردند».^۱

مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره
کرده‌اند.

عبدالله آزادی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و
درخشندۀ‌ای دارد، به خدا قسم نمی‌گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان
بدهی».^۲

۱. فحول بین الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة، كما ثنح بالتفقى الزكي المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفان: «تاریخ الطبری»، ج ۵، ص ۴۱۲؛ روضة الواعظین، ص ۱۰۰؛ «اعلام الوری»، ج ۱، ص ۴۵۲؛ «بحار الأنوار»، ج ۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذكرة الخواص، ص ۲۴۷؛ و«تاریخ البغوي»، ج ۲، ص ۲۲۳؛ «وافل بهم كما فعلوا بالزكي عثمان والسلام». ضيق عليهم ابن سعد غایة التضييق: «مقتل الحسين علیهم السلام»، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۴؛ «الفتوح»، ج ۵، ص ۹۱؛ «بحار الأنوار»، ج ۴، ص ۳۸۷.

۲. جاء من عبد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فحول بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»: «تاریخ الطبری»، ج ۵، ص ۴۱۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۸۹؛ «الإرشاد»، ج ۲، ص ۸۶؛ روضة الواعظین، ص ۱؛ «اعلام الوری»، ج ۱، ص ۴۵۲؛ «بحار الأنوار»، ج ۴، ص ۳۸۹؛ وراجع، تذكرة الخواص، ص

حالا می‌فهمم که عمر سعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم. آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟

* * *

همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم. عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می‌کرد. او بنی‌امیه را همه کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی‌امیه، بیت‌المال را حیف و میل می‌کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد. اما سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شوال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهم السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدت، امام حسن و امام حسین علیهم السلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌امیه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی الحجه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنهایی که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های

خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه های خود بروید». ^۱ امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می دهم که به خانه خود بروی. من نمی خواهم در خانه ام خون ریزی شود». ^۲ آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهم السلام بودند. ^۳

حضرت علی علیه السلام چون متوجه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت. اما بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند. ^۴

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ تر کردند. محاصره آن قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی شد. ^۵ عثمان و خانواده او به شدت تشنگ شدند، اما شورشیان، اجازه نمی دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می خواستند عثمان و خانواده اش از تشنگی بمیرند.

هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برخنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام بنی هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هر طور بود آب را به خانه عثمان رسانندند. ^۶

امام حسن علیه السلام و قنبر هنوز بر در خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد. اما سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را

۱. «فأقسمت عليك بحقِّي لما أخذت سيفك وكففت يدك...»: تاریخ المدیة، ج ۴، ص ۲۰۸.

۲. «يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال: أقسمت عليك يا بن أخي لما كففت يديك...»: تاریخ المدیة، ج ۴، ص ۲۰۸.

۳. «فمنهم من ذلك الحسن و ابن الزبير ومحتن بن طلحة... وخرج الحسن بن علي...»: تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۲۵.

۴. «قال علي رضي الله عنه للحسن: إئت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم علي إلأرجعت...»: تاریخ المدیة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.

۵. «كان طلحه قد استولى على أمر الناس في الحصار، وأمرهم بمنع من يدخل عليه والخروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...»: الغدیر، ج ۹، ص ۲۰.

۶. «بعث إليه علي ثلات قرب مملوءة من الماء مع نفرٍ من بنى هاشم...»: الفتوح، ج ۲، ص ۴۱۷؛ الإمامة والسياسة، ج ۱، ص ۴۱؛ «فحاصروه فأدخل معه جرار الماء والطعام

إلي داره، ومعه فتیان، قریش فیهم الحسن بن علي...»: تاریخ المدیة، ج ۴، ص ۲۰۶؛ وراجع: تاریخ دمشق، ج ۳۹، ص ۴۲۴؛ تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۴۱۷.

به قتل رساندند.

پس از مدتی بنی‌امیه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی‌امیه تلاش می‌کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرم است. ابن زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام بینند.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه السلام بود. امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام آب به خانه عثمان تلاش می‌کردند. اما امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی‌هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند تحریف می‌کنند! همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است.

* * *

خورشید بی‌وقfe می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است. کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند. ابن حُصین هَمْدَانِی، نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمر سعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند». امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمر سعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، اما سلام نمی‌کند. عمر سعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟». ابن حُصین هَمْدَانِی در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحراء از آب فرات بنوشند، اما فرزندان

پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان بینند؟^۱. عمر سعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است. اما چه کنم این زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم بپوشم». ^۲

این جاست که ابن حُصین هَمْدَانِی باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمر سعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند.

* * *

نیمه‌های شب هشتم محرّم است. هوا کاملاً تاریک است. اما بچه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عباس به سوی خیمه امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب رویه‌روی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولا! من! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عباس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند.^۳

آن گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عباس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیت دشمن را ارزیابی کند.

۱. «كتاب عبد الله كتاباً إلى عمر بن سعد يحثه على مناجة الحسين عليه السلام، فعندها ضيق الأمر عليهم، فاشتتد بهم العطش ...»: مطالب المسؤول، ص ۷۵.

۲. «فأطرق عمر بن سعد، ثم قال: والله يا أخا همدان، إني لأعلم حرمة آذام ولكن: دعاني عبد الله من دون قومه... يا أخا همدان، ما أجد نفسي تجنيبي إلى ترك الرئي لغيري...»: مطالب المسؤول، ص ۷۵؛ كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۵۹؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۸.

۳. «لما اشتد بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العباس بن عليٍّ -وكانت آمه منبني عامر بن صعصعة- أن يمضي في ثلاثين فارساً وعشرين راجلاً...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ وراجع: المنظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۱؛ المحاسن والمساوئ، ص ۶۱.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند. اما ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرمانده خود، عَمْرو بن حَجَّاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

— نافع تو هستی؟ سلام! اینجا چه می‌کنی؟

— سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

— خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

— تا زمانی که مولایم حسین علیه السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

— امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد.^۱

این جاست که نافع فریاد می‌زند: «الله اکبر!».

این عباس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر کرار می‌آید. عباس و عده‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند.^۲

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عباس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است. اما تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه السلام

۱. «قال: لا والله، لا أشرب منه قطرةً وحسين عطشان وئن ترى من أصحابه، فطلعوا عليه، فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وضعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء»؛ تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۲؛ *أنساب الأشراف*، ج. ۳، ص. ۳۸۹؛ *مقاتل الطالبيين*، ص. ۱۱۷. «قال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وضعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...»؛ تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۲؛ *أنساب الأشراف*، ج. ۳، ص. ۳۸۹.

۲. «فصاح هلال بأسحابه ودخلوا الفرات، وصاح عمرو بأصحابه ليمنعوا، فاقتتل القوم على الماء قتالاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتى ملؤوها...»؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۱، ص. ۹۱؛ *الفتوح*، ج. ۵، ص. ۲۴۴؛ *بحار الأنوار*، ج. ۴۴، ص. ۳۸۸.

آب نیاشامد، عباس آب نمی‌نوشد.^۱

نگاه کن! همه بچه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنئه آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیهه اسب عمو می‌آید.

الله اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند:
«بیایید از امشب عموی خود را سقا صدا بزنیم».

۱. «بعث معهم بعشرين قريباً، فجاؤوا حتى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم باللواء نافع بن هلال الجملاني...»: *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۱۲؛ *أنساب الأشراف*، ج ۳، ص ۲۴۸؛ *مقالات الطالبین*، ص ۱۱۷؛ وراجع: *تنزكرة الخواص*، ص ۲۸۹



شب رؤایی

نیمه‌های شب است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدا، آنها چه کسانی هستند؟

او وَهَب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید.^۱

آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحراء مسلمان جمع شده‌اند تا

امام حسین علیه السلام را بکشند، این سه مسیحی به کجا می‌روند؟

همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق

امام حسین علیه السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند

و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه السلام دل می‌بندند.

من جلو می‌روم و می‌خواهم با وَهَب سخن بگویم.

— ای وَهَب! در این صحراء چه می‌کنی؟ به کجا می‌روم؟

— به سوی حسین علیه السلام فرزند پیامبر ﷺ شما می‌روم.

— مگر نمی‌بینی که صحراء پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی می‌دهند. اگر

شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

۱. «وبَرَزَ وَهْبُ بْنُ وَهْبٍ، وَكَانَ نَصَارَيِّاً أَسْلَمَ عَلَى يَدِي الْحَسَنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ هُوَ وَأَتْهُ، فَاتَّبَعُوهُ إِلَى كَرْبَلَاءَ، فَرَكِبَ فَرْسًا وَتَنَاوَلَ يَدَهُ عَوْدَ الْفَسْطَاطِ...»: الأَمَالِي لِلْصَّدَوقِ، عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُنْصُورٍ عَنِ الْإِمَامِ الصَّادِقِ عَنْ أَبِيهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ، ص. ۲۲۵، ح. ۲۳۹؛ روضَةُ الْوَاعِظِينَ، ص. ۴۷؛ بِحَارُ الْأَنْوَارِ، ج. ۴۴، ص. ۳۲۰.

— این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

— آخر شما مولای ما، حسین علیه السلام را از کجا می‌شناسید.

— این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه

ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم و هب همراه

همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند. اما آنها خیلی دیر برگشتند و من

نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت:

«مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم.»

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که

بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان

دیدم که چشمۀ زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

— کیستی ای جوان مرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه السلام

هستی!

— من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام

مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر آخرالزمان، تو را به یاری طلبیده است.

و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروس

آمدند. چشمۀ زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

— اینجا چه خبر بوده است مادر؟

— حسین فرزند آخرین پیامبر خدا علیه السلام اینجا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت.

فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین علیه السلام کیست که چون حضرت عیسی علیه السلام معجزه

می‌کند؟ باید پیش او بروم. پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین علیه السلام برود. او

می خواست به سوی همهٔ خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم

«پسرم! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن‌گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می‌گذاری و می‌روی. من

نیز می‌خواهم با تو ببیایم». و هب جواب داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خبر

نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا می‌روند. اما همسر و هب اصرار کرد که

من هم می‌خواهم همراه تو ببیایم.

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه السلام را ببینیم.^۱

من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می‌گوییم و تصمیم می‌گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می‌کنم.

گویا امام حسین علیه السلام می‌داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیه السلام هم به استقبال می‌همانان می‌آید. اکنون و هب در آغوش امام حسین علیه السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیه السلام.

به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای و هب! خوشابه حال تو!

و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می‌شوند.

«أشهد أَن لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشهد أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

خوشابه حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانهٔ روحیهٔ حق طلبی شماست.

* * *

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گوییم. آیا او را می‌شناسی؟

۱. «لَمَّا وَصَلَ الْحَسِينُ إِلَى صَحْرَاءِ التَّعْلِيَةِ فِي طَرِيقِهِ إِلَى كَرْبَلَاءَ، شَاهِدَ خِيمَةً مُتَرَدِّيَّةً تَعْبَرُ عَنْ فَقْرِ سَاكِنِيهَا، فَدَنَا إِلَيْهَا، فَرُأَى هُنَاكَ امْرَأَةً كَبِيرَةً السَّنَّ عَلَيْهَا ثِيَابٌ رَّثَّةٌ لَشَدَّةِ فَقْرِهَا...»: من أخلاق الإمام الحسين، ص ۱۹۱.

او آنس بن حارت، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سید الشهداء را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیهم السلام شمشیر بزنند. سن او بیش از هفتاد سال است. اما او می‌آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر ﷺ شمشیر بفرموده باشد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا نگاهش به امام می‌افتد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در دل شرم عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند». ^۱ او دیده است که پیامبر ﷺ چقدر به حسین عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می‌کرد.

اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، آنس بار دیگر مولایش حسین علیهم السلام را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. آنس نزد امام می‌رود و با او بیعت می‌کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند.^۲

آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. آنس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزنند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبیش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهد شهادت بنوشد.^۳

* * *

آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

— ما آمده‌ایم امام حسین علیهم السلام را یاری کنیم.

— شما کیستید؟

— منم نعمان آزادی، آن هم برادرم است.

۱. إن ابني هذا -يعني الحسين- يقتل بأرضِ العراقِ يقال لها كربلا فمن شهد ذلك منكم فليتصره: كنز العمال ج ۱۲ ص ۱۲۵.

۲. «إن ابني هذا يُقتل بأرضِ العراقِ، فمن أدركه فلينصره»: مناقب آل أبي طالب، ج ۱، ص ۱۲۲؛ بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۱۴۱.

۳. آنس بن الحارث الكاهلي : ذكره الشيخ الطوسي في رجاله في عداد صحابة رسول الله ﷺ، ونص على أنه قُتل مع الحسين، كان شيخاً كبير السن، وبيدو أنه من الكوفة»: رجال الطوسي، ص ۲۱؛ خلاصة الأقوال، ص ۷۵؛ رجال ابن داود، ص ۵۲؛ نقد الرجال، ج ۱، ص ۲۴۷؛ جامع الرواية، ج ۱، ص ۱۰۹؛ معجم رجال الحديث، ج ۴، ص ۱۴۸.

– خوش آمدید.

آنها به سوی خیمهٔ امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفین در رکاب حضرت علی^ع شمشیر زده‌اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می‌گوییم:

– دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راهها بسته نیست؟

– راست می‌گویی، همه راهها بسته شده است. اما ما با یک نقشه توانستیم خود را به اینجا
برسانیم.

– چه نقشه‌ای؟

– ما ابتدا خود را به اردوگاه این‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلا آمدیم و سپس در
دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم.^۱

* * *

لحظه به لحظه بر نیروهای عمر سعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقهه سپاه کوفه به
آسمان می‌رسد.

همه راهها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین^ع به سوی کربلا
بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقةٌ محاصره عبور کنند.

امام حسین^ع باید حجت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای عمر سعد
می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم گفت‌وگویی داشته باشند.

عمر سعد به امید آنکه شاید امام حسین^ع با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می‌کند.

قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد.^۲

حتماً می‌دانی که عمر سعد از روز اوّل هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه‌های مختلفی

۱. ذکر آنکه کان من شرطةٌ أمير المؤمنين علی بن أبي طالب في الكوفة، وأنه وأصحاب النعمان كانوا مع عمر بن سعد، ثم تحولًا إلى معسكر الحسين»: *أنصار الحسين*، ص: ۸۵ وراجع لشرح حاله: *رجال الطوسي*، ص: ۶۱ *نقد الرجال*، ص: ۱۴۶ وفیه «حلان» بدل «حلان»: *معجم رجال الحديث*، ج: ۷، ص: ۱۹۸.

۲. «بعث الحسين^ع إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظة بن كعب الأنباري: أن القمي الليل بين عسكري وعسكرك...»: *تاريخ الطبرى*، ج: ۵، ص: ۴۱۳; *الكامل في التاريخ*، ج: ۲، ص: ۵۵۶؛ وراجع: *سير أعلام النبلاء*، ج: ۳، ص: ۳۱۱، الرقم: ۴۸؛ *تاريخ دمشق*، ج: ۱۴، ص: ۲۲۰.

عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.

در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است. اما عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.

فرماندهان سپاه بارها از عمر سعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، اما او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند». به راستی آیا ممکن است که عمر سعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟

* * *

امشب، شب نهم محرم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است. امام حسین علیه السلام با عباس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محل ملاقات می‌روند. عمر سعد نیز، با پرسش حفظ و عده‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محل ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عباس و علی اکبر جلو می‌روند.^۱ عمر سعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.

مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همینجا بمان، من جلو می‌روم ببینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.

امام می‌فرماید: «ای عمر سعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من فرزند

^۱ «فخرج إلية عمر بن سعد في عشرين فارساً والحسين في مثل ذلك، ولما التقى أمر الحسين أصحابه ففتحوا عنه، وبقي معه أخوه العباس وابنه علي الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه ففتحوا عنه وبقى معه ابنه حفص وغلام له يقال له لاحق...»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

رسول خدا^{علیه السلام} هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی».^۱
جانم به فدایت ای حسین^{علیه السلام}!

با اینکه عمر سعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا رستگار شود.
دل تو آن قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.
دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهرaban تر از تو پیدا کرد.
عمر سعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این کلام را از امام حسین^{علیه السلام} نداشت.

امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند. عمر سعد، بیا و تو هم از بندِ هوای نفس، آزاد شو. بیا و دنیا را رها کن.

آشوبی در وجود عمر سعد برپا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین حسینی شدن و حکومت ری. اما سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمر سعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.

رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُغیّنگه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد. اما من آن را نفروختم، من

۱. «اما تتقى الله الذي إليه معادك؟ أنتقلني وأنا ابن من علمت يا هذا؟ ذر هؤلاء القوم وكن معى؛ فإنه أقرب لك من الله...»: مقتل الحسين^{علیه السلام}، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲.

آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

— می‌ترسم ابن زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

— نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند.^۱

عمرسعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد. سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه السلام هیجگاه دروغ نمی‌گوید. خدا در قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است. اما عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرمای زیادی داشت به عمرسعد بدهد. اما عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند. سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدم بازگردم».^۲

باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختن خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید».^۳ و باز هم سکوت... دیدار به پایان می‌رسد و هرگروه به اردوگاه خود باز می‌گردد.^۴

خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد و

۱. «قال عمر: إذن تُهدم داري، قال: أنا أبنيها لك، قال: إذن تؤخذ ضياعي، قال: إذن أعطيك خيراً منها من مالي بالحجاز. قال: فتكره ذلك عمر، قال: فتحت الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموا»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۱۳؛ الكامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۴۵؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۸.

۲. «قال الحسين: اختروا متي الرجوع الى المكان الذي أقبلت منه، أو ان أضع يدي في يد يزيد، فهو ابن عتي ليり رأيه في...»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۰.

۳. «ثم سكت فلم يجيء عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول: مالك ذبحك الله على فراشك سريعاً عاجلاً. ولا غفر لك يوم حشرك ونشرك! فوالله إني لأرجو أن لا تأكل من بز العراق إلا يسراً...»: مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۵؛ الفتوح، ج ۵ ص ۹۲.

۴. «فتكلما فاطلا، حتى ذهب من الليل هربيع، ثم انصرف كل واحد منها إلى عسکره باصحابه، وتحذث الناس فيما بينهما؛ ظنناً يظنونه أنّ حسیناً قال لعمربن سعد: اخرج معي إلى يزيد بن معاوية وندع العسکرين...»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۱۳؛ الكامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱؛ الرقم ۴۸؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.

این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمر سعد می‌توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه السلام به عمر سعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچه‌های او نیز، سالم خواهد ماند.

این نکته بسیار مهمی است. شاید فکر کنی که عمر سعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد. اما اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمر سعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمر سعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمر سعد به جنگ امام حسین علیه السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن زیاد می‌فهمید عمر سعد و سپاهش به امام حسین علیه السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به راحتی می‌توانست کوفه را تصرف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد. همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمر سعد بوده است.

امام حسین علیه السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند. اما افسوس که عمر سعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت!

* * *

عمر سعد به خیمه خود بازگشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید. وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبر بجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهر علیه السلام بسته‌ای؟».

به راستی، عمر سعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن زیاد بنویسم».

او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امّت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست». ^۱

عمر سعد، نامه را به پیکی می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند.

* * *

امروز پنج‌شنبه، نهم محرم و روز تاسوعاً است.
خورشید بالا آمده است. ابن زیاد در اردوگاه کوفه در خیمهٔ فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد.
فرستادهٔ عمر سعد نزد ابن زیاد می‌آید.

– هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

– قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.
ابن زیاد نامه را می‌گیرد و آن را بازکرده و می‌خواند. نامه بُوی صلح و آرامش می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامه مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم». ^۲
او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطّلاع دهد که امام حسین علیه السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه السلام برای حکومت بنی امیه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکره است که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!».

۱. «عمر بن سعد إلى عبيد الله بن زياد: أتنا بعد، فإن الله قد أطفأ النافرة وجمع الكلمة، وأصلح أمر الأئمة، هذا حسین قد أعطاني أن يرجع إلى المكان الذي منه أتى ...»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۴۱۳؛ الكامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶؛ وراجع: سیر أعلام النبلاء، ج ۳ ص ۳۱۱ الرقم ۴۸؛ تاریخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۲۰.

۲. «هذا كتاب رجل ناصح لأميره، مشفق على قومه، نعم قد قيلت...»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۱۳؛ الكامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۵۶.

خدا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه برود. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر برپا کنند».^۱

ابن زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم».

آری، ابن زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریت مهم خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این جاست که ابن زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

– آفرين! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است باید رهایش کنیم.^۲

– ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگوییم که هیچ کس از آن خبری ندارد؟

– چه مطلبی؟

– خبری از صحرای کربلا.

– ای شمر! خبرت را زود بگو.

– من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمر سعد شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می‌گویند.^۳

۱. «فقام إليه شربين ذي الجوشن فقال: أتقتل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك، ليكون أولى بالقوه ولتكن أولى بالضعف والعجز...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۷؛ روضة الوعظين، ص. ۲۰۱؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۲؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۸۹؛ وراجع: مشير الأحزان، ص. ۵۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۹۷.

۲. «فقال له ابن زيد: يعم ما رأيت! الرأي رأيك»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۲؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۶.

۳. «وَاللَّهِ لَقَدْ بَلَغْنِي أَنَّ حَسِيبَنَا وَعُمَرَ بْنَ سَعْدَ يَجْلِسَانِ بَيْنِ الْعَسْكَرِيْنِ فَيَتَحَدَّثَا نَعَمَّةُ الْلَّيلِ، فَقَالَ لَهُ ابْنُ زَيْدٍ: يَعْمَلُ مَا رَأَيْتَ! الرَّأْيُ رَأْيُكَ»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۳؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۶.

ابن زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمر سعد این قدر معطل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامهٔ مرا به عمر سعد برسان. اگر دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن». ^۱

ابن زیاد دستور می‌دهد نامهٔ مأموریت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین عمر سعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامهٔ ابن زیاد به عمر سعد را برایت بخوانم: «ای عمر سعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سم اسب‌ها قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست». ^۲

شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن زیاد بود و انتظار داشت که ابن زیاد او را به عنوان فرماندهٔ کل سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرم که عمر سعد به عنوان فرماندهٔ کل سپاه معین شد، به دنبال ضربه زدن به عمر سعد بود و سرانجام هم موفق شد. اکنون او فرمان قتل عمر سعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمر سعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه السلام معطل کند، آن وقت با یک ضربهٔ شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کل سپاه، ابن زیاد را از اجرای نقشهٔ صلح عمر سعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر

۱. «وَإِنْ هُمْ أَبْوَا فَلِيقَاتِهِمْ، فَإِنْ فَعَلَ فَاسْمَعْ لَهُ وَأَطِعْ، وَإِنْ أَبْيَ أَنْ يَقَاتِلْهُمْ فَأَنْتَ أَمِيرُ الْجَيْشِ، وَاضْرِبْ عَنْهُ وَابْعَثْ إِلَيْهِ بِرَأْسِهِ...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الوعاظین، ص ۲۰۱.

۲. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، أَمَّا بَعْدُ، فَقَدْ بَلَغَنِي كِتَابُكُوكَ، وَفَهِمْتَ مَا ذُكِرَتْ، فَاعْرِضْ عَلَى الْحَسِينِ أَنْ يَبَايِعْ لِيَزِيدَ بْنَ مَعَاوِيَةَ...»: تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۱۱؛ «أَمَّا بَعْدُ، فَيَأْتِي لَمْ أَبْعَثَ إِلَيْهِ الْحَسِينَ لِتَطَّاولِهِ الْأَئِمَّةَ، وَلَا تَسْتَهِيَ السَّلَامَةُ وَالْبَقَاءُ، وَلَا تَكُونُ شَفِيعَهُ إِلَيْهِ...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۵؛ المنظم، ج ۵، ص ۳۳۶؛ «إِنْ أَبْوَا فَاحْذِفْ إِلَيْهِمْ حَتَّى تَقْتَلُهُمْ وَتَمْثِلْ بِهِمْ؛ فَإِنَّهُمْ لِذَلِكَ مُسْتَحْقُونَ، فَإِنْ قُتْلُ حَسِينَ فَأُوتُّ الْخِيلَ صَدَرَهُ وَظَهَرَهُ...»: تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۱۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱.

می خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهار هزار سرباز به سوی کربلا به پیش می تازد.^۱

* * *

عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده است.
عمر سعد با عده‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفائی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.
در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

– من باید همین حالا عمر سعد را ببینم.

– فرمانده آب تنی می‌کند، باید صبر کنی.

– من از کوفه می‌آیم و خبر مهمی برای او دارم.

به عمر سعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمر سعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه ابن زیاد را برای او بیاورد.

– ای عمر سعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.

– آخر مگر من چه کرده‌ام؟

– خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی

۱. «فلتا قرأ عبد الله الكتاب قال: هذا كتاب ناصح مشيق على قومه. فقام إليه شمر بن ذي الجوشن فقال: أقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلي جنبك؟ والله لئن رحل من بلا دك ولم يضع يده في يدك ليكونه أولى بالقوّة ولتكونه أولى بالضعف والعجز، فلاتهله هذه المنزلة...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۸۷؛ روضة الواقعين، ص ۱؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۵۲، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۹؛ وراجع: مشير الأحزان، ص ۵؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۷.

لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد زد.^۱

عمر سعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.

او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ بریا نشود و توانسته بود از روز سوم محرّم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاندازد. اماً اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمر سعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمهٔ فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود.^۲

نگاه کن! همهٔ سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی بر پا شده است!
همهٔ سربازان خوشحال اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل اند.

عمر سعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد.

* * *

شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمر سعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.

شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقهٔ مرکزی ایران است. بعيد نیست که اگر او عمر سعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری کند. اما شمر خبر ندارد که عمر سعد از همهٔ جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصهٔ رقابت، بازنشده شود.

۱. «إِنَّا لِمُسْتَقْعِدُونَ فِي الْأَمَاءِ مَعَ عُمَرِيْنَ سَعْدَ، إِذَا أَتَاهُ رَجُلٌ فَسَارَهُ وَقَالَ لَهُ: قَدْ بَعْتُ إِلَيْكَ ابْنَ زِيَادَ جَوَيْرَةَ بْنَ بَدْرَ التَّمِيمِيِّ، وَأَمْرَهُ إِنْ لَمْ تَقَاتِلْ الْقَوْمَ أَنْ يَضْرِبَ عَنْكَ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۵۳.

۲. «قَالَ: فَوَثَبَ إِلَى فَرْسَهُ فَرَكِبَهُ، ثُمَّ دَعَا سَلَاحَهُ فَلَبِسَهُ، وَإِنَّهُ عَلَى فَرْسِهِ فَنَهَضَ بِالنَّاسِ إِلَيْهِمْ فَقَاتَلُوهُمْ»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ تاریخ دمشق، ج ۴۵، ص ۵۳؛ البدایة والنهایة، ج ۸، ص ۱۷۱.

شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمر سعد می‌آید. عمر سعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می‌گوید: «ای عمر سعد، نامه‌ای از طرف ابن زیاد برایت آورده‌ام».

عمر سعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمر سعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوّا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم». ^۱

شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمر سعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنّه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شر او راحت شود و هم از او استفاده کند.

– ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن.^۲

– چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمر سعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه السلام حمله کنند. سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتب ایستاده‌اند.

عمر سعد با تشریفات خاصی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد. آنجا را نگاه کن! امروز او فرمانده بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمر سعد چگونه دستور حمله را می‌دهد؟

۱. «فقال له شمر: أخبرني ما أنت صانع؟ أتفضلي لأمر أميرك وقتل عدوه، وإنّا فخلّي بيني وبين الجنّد وال العسكر، قال: لا ولا كرامة لك، وأنا أتوّلى بذلك...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص ۴۱۵؛ الكامل في التاریخ، ج. ۲، ص ۵۵۸.

۲. «قال: لا ولا كرامة لك، وأنا أتوّلى بذلك، قال: فدونك، وكن أنت على الرجال...»: البداية والنهاية، ج. ۸، ص ۱۷۵؛ الإرشاد، ج. ۲، ص ۸۹؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص ۴۵۴.

این صدای عمر سعد است که می‌شنوی: «ای لشکر خدا، بیش به سوی بهشت!»^۱
 درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به
 بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج
 شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر
 می‌زنید».

همسفرم! مظلومیت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از
 مظلومیت‌های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این
 مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.
 تبلیغات عمر سعد کاری کرد که مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از
 دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلام
 ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند.

* * *

امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.
 لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می‌آید. در خواب مهمان جدش پیامبر ﷺ می‌شود. پیامبر
 به ایشان می‌فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود».^۲
 صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می‌رسد! زینب علیه السلام از خیمه بیرون می‌آید و نگاهی به
 صحرای کربلا می‌کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می‌آیند. شمشیرها و نیزه‌ها در
 دست، همچون سیل خروشان در حرکت‌اند.

۱. «يا خيل الله اركي وابشرى ... فركب في الناس، ثم زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمّام بيته محتبباً بسيقه، إذ خفق برأسه على ركبتيه، وسمعت أخنه زينب الصبيحة، فدلت من أخيها، فقالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت...»: تاريخ الطبراني، ج ۵ ص ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۱.

۲. «إِنِّي رأَيْتُ رَسُولَ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي الْمَنَامِ فَقَالَ لِي: إِنِّي تَرَوْحُ إِلَيْنَا: الْمُنْتَظَمُ ج ۵، ص ۳۳۷، الْكَامِلُ فِي التَّارِيخِ ج ۲، ص ۵۵۸، الْبَدِيهَةُ وَالنَّهَايَةُ ج ۸، ص ۱۷۶؛ «إِنِّي رأَيْتُ جَذِي فِي الْمَنَامِ وَأَبِي عَلَيْهِ وَفَاطِمَةَ أُمِّي وَأَخِي الْحَسَنِ، فَقَالُوا: يَا حَسِينَ، إِنَّكَ رَائِحُ إِلَيْنَا عَنْ قَرِيبٍ ...»: الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مَقْتُلُ الْحَسِينِ عَلَيْهِ، لِلْخَوارِزمِيِّ، ج ۱، ص ۲۴۹.

زينب^{عليها السلام} سراسيمه به سوي خيمه برادر می آيد. اما می بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گويي خوابش برد است. نزديك می آيد و کنار او می نشيند و به آرامی می گويد: «برادر! آيا اين هياهو را می شنوی؟ دشمنان به سوي ما می آيند». ^۱

امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می کند. خواهر را کنار خود می بیند و می گويد: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود».

زينب^{عليها السلام} نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می آيند. او متوجه می شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زينب^{عليها السلام} حلقه زده بود فرو می ريزد.

گريه او به گوش زن ها و بچه ها می رسد و موجی از گريه در خيمه ها به پا می شود.
امام به او می فرماید: «خواهرم، آرام باش!». ^۲

سپاه کوفه به پيش می آيد. امام از جابر می خizد و به سوي برادرش عباس می رود و می فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدي، امام حسین^{عليه السلام} به عباس چنین می گويد: «جانم فدایت، برو و ببين چه خبر شده است؟ اينان که چنین با شتاب می آيند چه می خواهند؟». ^۳

Abbas بر اسب سوار می شود و همراه بیست نفر از ياران امام به سوي سپاه کوفه حرکت می کند. چهره مصمم و آرام عباس، آرامش عجیبی به خيمه نشینان می دهد. آری! تا عباس پاسدار خيمه هاست غم به دل راه ندارد.

* * *

۱. «سمعت أخته زينب الصيحة فدنت من أخيها فقالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۶؛ المتنظم، ج. ۵، ص. ۳۳۷؛ الكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۶؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۹؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۴.

۲. «فلمضت أخته وجهها وقالت: يا ولتنا! فقال: ليس لك الويل يا أختي، اسكنى رحيك الرحمن». الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۹؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۴؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۹۱.

۳. «يا عباس، اركب بنفسك أنت يا أخي حتى تلقاءهم، فتفقول لهم: ما لكم، وما بذا لكم؟ وتسألهم عثنا جاء بهم؟ فأتاهم العباس...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۶؛ المتنظم، ج. ۵، ص. ۳۳۷؛ الكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۸ «نَمَّ أَقْبَلَ الْحُسَيْنُ عَلَى أَخِيهِ الْعَبَّاسِ فَقَالَ: يَا أَخِي، ارْكِبْ وَنَقْدِمْ إِلَى هُؤُلَاءِ الْقَوْمِ وَسَلِّمْ عَنْهُمْ، وَارْجِعْ إِلَيْ بِالْخَيْرِ...»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۷؛ مقتل الحسين^{عليه السلام}، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۴۴۹؛ «لتَمَّ رأَيُ الْحُسَيْنَ ^{عليه السلام} حِرْصَ الْقَوْمِ عَلَى تَعْجِيلِ الْقَتْلِ وَفَلَّةَ اِنْفَاعِهِمْ بِالْوَعْظِ وَالْمَقَالِ، قَالَ لِأَخِيهِ الْعَبَّاسَ: إِنْ أَسْتَطَعْتُ أَنْ تَصْرِفَهُمْ عَنْهَا فِي هَذَا الْيَوْمِ فَافْعُلْ، لَعَلَّنَا نَصْلِي لَرْبَتَاهُ فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ...»: بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۹۱.

عباس، پسر علی عَلِيٌّ، شیر بیشه ایمان می‌غرد و می‌تازد.

گویا حیدر کرّار است که حمله ور می‌شود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند.

– شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

– دستور از طرف ابن زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ باشید.

– صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین عَلِيٌّ برسانم و جواب بیاورم.

عباس به سوی خیمه امام حسین عَلِيٌّ برمی‌گردد.^۱

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاہر است. دیگری زهیر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حبیب بن مظاہر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟»

در ادامه زهیر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستمکاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگان خوب خدا جمع شده‌اید».

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

– زهیر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

– من به حسین نامه ننوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعده یاری نیز، نداده بودم. اما در راه مکه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعه حسین شدم. او فرزند پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ ماست. من

آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حق پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ را ادا کرده باشم.^۲

آری، آنها آن قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زهیر را نشنیده‌اند.

۱. «قالوا جاء أمرالأمير بأن نعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو ننازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبد الله فأعرض عليه ما ذكرتم...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۹؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۹۱؛ وراجع روضة الوعاظين، ص. ۲۰۲؛ المناقب لابن شهرباز، ج. ۴، ص. ۹۸؛ «فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۷؛ مقتل الحسين عَلِيٌّ، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۹.

۲. «وقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن مظاہر لزهیر بن القین: كلم القوم إن شئت، وإن شئت كلّتهم، فقال له زهير: أنت بدأْت بهذا، فكن أنت تكالّهم...»: تاريخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۶؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۱؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۹؛ إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۵۴.

* * *

عباس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید.

امام می‌فرماید: «عباسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدhenد. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم». ^۱

عباس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاهها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید». ^۲

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر ﷺ یک شب از ما فرصت می‌خواهد. عمر سعد سکوت را می‌شکند و به شمر می‌گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» اما شمر نظری نمی‌دهد. ^۳

عمر سعد نگاهی به فرماندهان خود می‌کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می‌کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین علیه السلام از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

این جاست که فرمانده نیروهای محافظه فرات (عمرو بن حجاج) سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفار از شما چنین درخواستی می‌کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر ﷺ چنین خواسته‌ای را از شما دارد، چرا قبول نمی‌کنید؟» ^۴

۱. «إن استطعت أن تصرفهم عَنِّي في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلّى لربنا في هذه الليلة، فإنه يعلم إِنِّي أَحُبُّ الصَّلَاةَ لَهُ وَتَلَوْةَ كِتَابِهِ...»: بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۱.

۲. «إِنَّ أَبا عبد الله يسألكم أَنْ تتصرّفوا هذِهِ العُشِّيَّةَ حَتَّى ينظُرُ فِي هَذَا الْأَمْرِ...»: المتنظم، ج ۵، ص ۳۳۷؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۸۹.

۳. «فَقَالَ لِلشَّمْرِينِ ذِي الْجَوْشِنِ: مَا تَرِي من الرَّأْيِ؟ فَقَالَ: أُرِي رَأْيَكَ أَيْهَا الْأَمْيَرُ! فَقَالَ عَمَرٌ: إِنِّي أَحَبِّتُ أَنْ لَا أَكُونْ أَمْيَرًا...»: الفتوح، ج ۵، ص ۹۷؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۹.

۴. «فَقَالَ عُمَرُ بْنُ الْحَاجَاجَ بْنُ سَلَمَةَ بْنِ عَبْدِ يَغْوِثِ الزَّبِيدِيِّ: سَبَّحَ اللَّهَ! وَاللَّهُ لَوْ كَانَ مِنَ التَّرْكِ وَالدِّيلِمِ وَسَلْوَكَ عنْ هَذَا مَا كَانَ لَكَ أَنْ تَعْنِيهِمْ حِيتَنِدُ أَمْهَلَهُمْ»: مشير الأحزان، ص ۵۲.

همه منتظر تصمیم عمر سعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمر سعد فکر می‌کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الان دستور حمله را بدهد، نیروها یش روحیه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می‌گردد. عباس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^۱ تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم.

* * *

غروب روز تاسوعاً نزدیک می‌شود. امام در خیمهٔ خود نشسته است. پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم‌فرمایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجا یند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجا یید؟ عباس کجاست؟ عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البَنِين کجا هستند؟»^۲

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عباس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عباس را از امام حسین علیه السلام جدا کند.

او می‌داند عباس به تنها ی نیمی از لشکر امام حسین علیه السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتمًاً می‌دانی که اُمّ البَنِين، مادر عباس و همسر حضرت علی علیه السلام و از قبیله بنی کلاب است.

۱. «فَهَضَ إِلَيْهِمْ عَشِيهَ الْخَمِيسِ وَلِيَلَةَ الْجَمْعَةِ لِتَسْعَ لِيَالٍ خَلُونَ مِنَ الْمَحْرَمِ، فَسَأَلُوهُمْ الْحَسِينَ تَأْخِيرُ الْحَرْبِ إِلَى غَدٍ، فَأَجَابُوهُمْ: الْأَخْبَارُ الطَّوَالُ، ص ۲۵۶».

۲. «وَقَفَ شَمْرٌ فَقَالَ: أَيْنَ بْنُ أَخْتَنَا؟ يَعْنِي: الْعَبَّاسُ وَعَبْدُ اللَّهِ وَجَعْفَرُ وَعَثَمَانُ بْنُ عَلَيٍّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ، وَأَئْمَمُ اُمّ الْبَنِينِ...»؛ أَنْسَابُ الْأَشْرَافِ، ج ۳، ص ۳۹۱؛ الْمُنْتَظَمُ، ج ۵، ص ۳۷۷.

شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عباس را خواهر زاده خود خطاب می‌کند.
بار دیگر صدا در صحراء می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم». اما عباس پشت خیمه
ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.
امام حسین علیه السلام او را صدا می‌زنند: «عیاس! درست است که شمر آدم فاسقی است، اما صدایت
می‌کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟».^۱

اگر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عباس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

– چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

– تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن نجات
دهم.^۲

– نفرین خدا بر تو و امان نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در نامنی باشد؟ دستانت
بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز!^۳
پاسخ فرزند علی علیه السلام آن قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.
شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه
کوفه برمی‌گردد.

عباس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عباس و جدایی از
حسین علیه السلام؟ عباس و بی‌وفایی و پیمان‌شکنی؟ هرگز!^۴
اکنون عباس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند. خیمه‌نشینان، بار

۱. «فقال الحسين لأخوه: أجيبيه وإن كان فاسقاً، فإنه من أخوالكم...»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۴؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۶.

۲. «فناوه فقالوا: ما شأنك وما تريده؟ فقال: يابني أختي! أنت آمنون فلا تقلوا أنفسكم مع أخيكم الحسين، والزموا طاعة أمير المؤمنين يزيد بن معاوية...»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۴؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۶.

۳. «أن لا حاجة لنا في أمانكم، أمان الله خير من أمان ابن سمية»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۵؛ الكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۸: «تبأّ لك يا شمر ولعنك الله ولعن ما جئت به من أمانك هذا يا عدو الله! أتأمرنا أن ندخل في طاعة العناid ونترك نصرة أخيها الحسين علیه السلام»: الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۴؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۶.

۴. «أين بنو أختنا؟ فخرج إليه العباس وجغر وعمان بنو علي، فقالوا له: مالك وما تريده؟ قال: أئتم يا بنى أختي آمنون. قال لهم الفتية: لعنك الله ولعن أمانك ثُمَّ كنت خالنا، أئْمَّنا وابن رسول الله لا أمان له؟»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۱۵؛ الكامل فى التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۸؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۵؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۸۹؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۴؛ بحار الأنوار، ج. ۴۴، ص. ۳۹۰؛ أنساب الأشراف، ج. ۵، ص. ۳۹۱؛ المتنظم، ج. ۵، ص. ۳۳۷؛ تذكرة الخواص، ص. ۲۴۹.

دیگر جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عباس در پشتیبانی از حسین علیه السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عباس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شد و خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است. آری! تماشای قامت رشید عباس چه شوق و لذتی به قلب امام می‌بخشد.

امام دست‌های خود را می‌گشاید و عباس را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

* * *

همسفر خوبم! امشب همراه من باش. امشب، شب جمعه، شب عاشوراست.
به چشم‌هایت التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ است.
آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زند. صدای پای کوبی و رقص و شادمانیش
در همه‌جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این‌جا، سی و سه هزار دهان بازکرده و می‌خندد!
این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا بپیوندد.
آیا صدای تپش عشق را می‌شنوی؟ همهٔ فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را که بر
گونه‌ها نشسته است ببینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع. زمزمه‌های تلاوت قرآن به
گوش می‌رسد.^۱

عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع اردوگاه امام را،
برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا را شکر، که ما
خوبان از شما گنه کاران جدا شدیم!».^۲

بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که این نامردان
افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده‌اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد با آنها چه کرده است؟
اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

– خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

– تو کیستی؟

– من بُریر هستم.

– ای بُریر! تو را می‌شناسم.

– آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا بازگردی؟

۱. « جاء الليل، فبات الحسين عليهما السلام تلك الليلة راكعاً ساجداً باكيماً مستغفراً متضرعاً، وبات أصحابه ولهم دويي كدوبي النحل»: مقتل الحسين عليهما السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۵۱ الفتوح، ج ۱، ص ۹۹.

۲. «فسمعوا رجل من تلك الخيل التي كانت تحرسنا، فقال: نحن ورب الحكمة الطيبون، مُيزنا منكم...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۲۱؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۷.

علوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آنقدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد.^۱

به هر حال، اینجا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اول شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمر سعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.

امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد.

* * *

زینب علیه السلام در خیمه امام سجاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است. این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیه السلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به سر برد. امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جویا می‌شود و سپس از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جُون (غلام امام حسین علیه السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است.^۲

صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد. این زمزمه حزین برای زینب علیه السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست. خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای برادرم

حسین علیه السلام است:

يَا دَهْرًا أَفَ لَكَ مِنْ حَلَيلٍ

ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه

۱. «لَئَنَّ أَمْسِيَ حَسِينَ وَأَصْحَابَهُ، قَامُوا الْلَّيلَ كَلَّهُ يَصَّلُونَ وَيَسْتَغْفِرُونَ وَيَدْعُونَ وَيَتَضَرَّعُونَ، قَالَ: فَتَمَرَّ بِنَا خَيْلٌ لَهُمْ تَحْرِسَنَا، وَلَنَّ حَسِينًا لِيَقْرَأُ: «وَلَا يَحْسِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُؤْلِي...»»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۱، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۷.

۲. «إِنَّمَا جَالَسَ فِي تِلْكُ الْعُشَيْةِ الَّتِي قُتِلَ أَبُو صَبِّيْحَتْهَا، وَعَمِّتَيْ زَيْنَبَ عَنْدِي تَمَرَّضَنِي، إِذْ اعْتَزَلَ أَبُو بَأْصَحَابِهِ فِي خَيْلٍ لَهُ، وَعَنْدَهُ جَوَنٌ مَوْلَى أَبُو ذَرَ الْغَفَارِيِّ، وَهُوَ يَعَالِجُ سَيِّدَهُ وَيَصْلِحُهُ...»: الإِرشَادُ، ج ۲، ص ۹۳؛ إِعْلَامُ الْوَرَىِّ، ج ۱، ص ۴۵۶؛ روضَةُ الْوَاعِظَيْنِ، ص ۲۰۳.

انسان‌ها مرگ است.^۱

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می‌دهد. صدای ناله و گریه زینب^{علیہ السلام} بلند می‌شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد. پس با شتاب به سوی برادر می‌آید:
– کاش این ساعت را نمی‌دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن^{علیہ السلام}، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین!^۲

– خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.
– برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم. اما قلب من طاقت ندارد.
و زینب^{علیہ السلام} بی‌هوش بر زمین می‌افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می‌شود.^۳
امام خواهر را در آغوش می‌گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می‌کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می‌کند.

امام با خواهر سخن می‌گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا^{علیه السلام} از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان‌هاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».

زینب^{علیہ السلام} آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می‌دهد: «خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که در مصیبت من بی‌تابع نکنی و صورت نخراشی».^۴
نگاه زینب^{علیہ السلام} به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.

۱. هو بقول: يا دهر أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ... كُمْ لَكَ بِالإِسْرَاقِ وَالْأَصْبَلِ... قال: فأَعْادَهَا مَرَّتَيْنِ أَوْ ثَلَاثَةً حَتَّى فَهَمَهَا...: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۰؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۵۵۹؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۵۵؛ المتنظم، ج. ۵، ص. ۳۳۸؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۳؛ تاریخ الباقوی، ج. ۲، ص. ۴۳؛ إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۵۶؛ روضة الوعاظین، ص. ۲۰۳؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص. ۲۴۹؛ والأمالي للشجاعی، ج. ۱، ص. ۱۷۷؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۳؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۸۴؛ مقتل الحسين^{علیه السلام}، للخوارزمی، ج. ۱، ص. ۲۳۷؛ «كان مع الحسين حُويٌّ مولى أبي ذر الغفاری، فجعل بعالج سيفه ويصلحه ويقول: يا دهر أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ...»؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۳؛ وراجع: الفتوح، ج. ۵، ص. ۸۴؛ مقتل الحسين^{علیه السلام}، للخوارزمی، ج. ۱، ص. ۲۷.

۲. «فَأَتَتْنَا عَنْتِي فَإِنَّهَا سَمِعَتْ مَا سَمِعْتُ، وَهِيَ امْرَأَ، وَفِي النِّسَاءِ الرَّقَّةُ وَالْجَرْعُ، فَلَمْ تَمْلِكْ نَفْسَهَا أَنْ وَبَثْ تَجَزَّ نُوبَهَا، وَإِنَّهَا لَحَاسِرَةٌ حَتَّى انتَهَتِ إِلَيْهِ، فَقَالَتْ: وَانْكَلَاهُ! لَيْتَ الْمَوْتَ أَعْدَمَنِي الْحَيَاةَ...»؛ تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۰؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۷.

۳. «قالت: أنتصب نفسك اغتصاباً ثم لطئت وجهها وشئت جنبيها وهو يعزّيها ويصبرها»؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۳؛ «وبكي النسوة، وطمئن الخدود وشققن الجبوب، وجعلت أم كلثوم تنادي: وامحمداء، وأ العلياء، وأقطاء، وافاطنهاء، واحسناه، واحسنياه، واضيعتنا بعدك يا أبا عبد الله...»؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۸۴.

۴. «يا أختي، انتي الله وتعزّي بعز الله، واعلمي أنَّ أهل الأرض يموتون، وأنَّ أهل السماء لا يبقون، وأنَّ كل شيء هالك إلا وجه الله الذي خلق الأرض بقدرته»؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱؛ «وذكرها المصيبة بموت أبيه وجلّ صلوات الله عليهما أجمعين»؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۸۴.

ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفر تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد می‌زند که خدا به تو صبری زیبا داده است.

* * *

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. همه با عجله سجاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمهٔ خورشید می‌شتابند. امام یاران خود را طلبیده است.
همسفر خوبم! بیا من و تو هم به خیمهٔ امام برویم تا بینیم چه خبر شده است و چرا امام نیمة شب همهٔ یاران خود را فرا خوانده است؟

چه خیمهٔ باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌های است! همه به امام نگاه می‌کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می‌کند؟

امام از جای خود بر می‌خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می‌فرماید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همهٔ شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گویم. خدایا! تو را شکر می‌کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی».^۱

امام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همهٔ شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پردهٔ سیاه شب را غنیمت بشمارید و از اینجا بروید و مرا تنها گذارید».^۲

با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پا می‌شود. هیچ کس گمان نمی‌کرد که امام بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.

۱. «أَنْتِي عَلَى اللَّهِ تَبَارُكُ وَتَعَالَى أَحْسَنُ النَّتَاءِ، وَأَحْمَدُهُ عَلَى السَّرَّاءِ وَالضَّرَاءِ، اللَّهُمَّ إِنِّي أَحْمَدُكَ عَلَى...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۸؛ الکامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۵۹؛ الہدیشاد، ج. ۲، ص. ۹۱.

۲. «أَمَا بَعْدُ، فَإِنِّي لَا أَعْلَمُ أَصْحَابًا أُولَى وَلَا خَيْرًا مِنْ أَصْحَابِي، وَلَا أَهْلَ بَيْتٍ أَبْرَزَ وَلَا أَوْصَلَ مِنْ أَهْلِ بَيْتِي، فَجزاكمُ اللَّهُ عَنِّي جَمِيعًا خَيْرًا»: إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۵۵؛ روضة الوعاظین، ص. ۲۰۲؛ بحار الأنوار، ج. ۴۳، ص. ۳۹۲؛ وراجع: البذاية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۶.

نگاه کن! همه، گریه می‌کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!
 چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟
 آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های لرزان! کجا برویم؟
 چگونه کربلا را رها کنیم؟
 وقتی حسین این‌جاست، بهشت این‌جاست، ما کجا برویم؟!

* * *

فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی‌دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عباس بر می‌خیزد. صدایش می‌لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».^۱

دیگر بار گریه به عباس فرصت نمی‌دهد. با گریه عباس، صدای گریه همه بلند می‌شود.^۲ امام نیز، آرام آرام گریه می‌کند و در حق برادر دعا می‌کند. سخنان عباس به دل همه آتش غیرت زد. فرزندان عقیل از جابر خاستند و گفتند: «پناه به خدا می‌بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم».^۳

مسلم بن عَوْسَجَه نیز، می‌ایستد و با اعتقادی راسخ می‌گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنات بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می‌کنم. اما چه کنم که یک جان بیشتر ندارم».^۴

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم».^۵

۱. «فقال له إخوته وأبناؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. ويدأهم العباس أخوه ثم تابوه...»: *مشير الأحزان*, ص ۵۲.

۲. «فررنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحيا بحياتك، ونموت معك. فيكى وبكتها عليه، وجراهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه»: *مقاتل الطالبيين*, ص ۱۱۲.

۳. «قالوا: فما يقول الناس؟ يقولون: إن تركنا شيئاً وسيدة وبنينا عمومتنا خير الأح韶، ولم نزم معهم سبهم؟...»: *تاريخ الطبرى*, ج ۵، ص ۱۸؛ *الكامـل فى التـارـيخ*, ج ۲، ص ۵۵۹.

۴. «ثم قام مسلم بن عوجة الأنصري وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، وتنصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكسر في صدورهم رمحي...»: *الفتوح*, ج ۵، ص ۹۴؛ *مقمل الحسين*، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۶.

۵. «قال زهير بن القين: والله لو ددث أئي قيلت ثم نشرت ثم قيلت حتى أقبل كذا ألف قتلة...»: *الكامـل فى التـارـيخ*, ج ۲، ص ۵۵۹؛ *البداية والنهاية*, ج ۸، ص ۱۷۶؛ *الإرشاد*, ج ۲، ص ۹۱.

هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، اما سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم.^۱

همسفر خوبیم! بیا ما هم به گونه‌ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان کنیم و قول بدھیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.

امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حق همه آنها دعا می‌کند.^۲
اکنون امام می‌فرماید: «خداؤند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».^۳

همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».^۴

تاریخ با تعجب به این راد مردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟!

آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی!^۵

* * *

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!

می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است. اما هنوز سؤالی در ذهن تو باقی مانده است.

سر خود را بالا می‌گیری و به چهره عموم نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عموم به تو بیفتد.

۱. «تكلم جماعة أصحابه بكلام يشبه بعضاً في وجه واحد، فقالوا: والله لا نفارقك، ولكن أفسينا لك الفداء...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۸؛ الكامل في التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۵۹، البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۶.

۲. «فقال أهل بيته: لا أبغانا الله بعدك، لا والله لا نفارقك حتى يصيغنا ما أصابك، وقال ذلك أصحابه جميعاً. فقال: أتابكم الله على ما تَّقْوُونَ الجنة»: سیر اعلام النبلاء، ج. ۳، ص. ۴۰۱، الرقم ۴۸.

۳. «إِنَّكُمْ تُقْتَلُونَ غَدَّاً ذَلِكَ، لَا يَفْلُتُ مِنْكُمْ رَجُلٌ...»: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الشمالي، ج. ۲، ص. ۸۴۷ ح ۸۴۲؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۲۹۸، ح. ۳.

۴. «قالوا: الحمد لله الذي شرّفنا بالقتل معك...»: الخرائج والجرائح، ج. ۲، ص. ۸۴۷ ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۲۹۸، ح. ۳.

۵. «لَنَا وَصَلَ الْكِتَابُ إِلَى عُمَرِيْنِ سَعْدٍ، أَمْ مَنَادِيْهُ فَنَادَى: إِنَّا قَدْ أَجَلْنَا حَسِينَنَا وَأَصْحَابَهِ يَوْمَهُمْ وَلِيَلَهُمْ، فَشَقَّ ذَلِكَ عَلَى الْحَسِينِ عَلَيْهِ وَعَلَى أَصْحَابِهِ...»: الأَمَالِيُّ لِلصَّدُوقِ، ص. ۲۲۹؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۳۱۵، ح. ۱؛ وراجع: تاریخ البیقوی، ج. ۲، ص. ۴۴؛ «فقال له إخوهه وأبناءه عبد الله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أراني الله ذلك...»: مثیر الأحزان، ص. ۵۲؛ «قام الحسين في أصحابه خطيباً، فقال: اللهم إِنَّكَ تعلم أَنِّي لَا أَعْلَمُ أَصْحَاباً خَيْرًا مِّنْ أَصْحَابِي...»: مقاتل الطالبيين، ص. ۱۱۲، راجع الفتوح، ج. ۵، ص. ۹۴؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۱، ص. ۲۴۶؛ وراجع تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۱۸؛ الكامل في التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۵۹، البداية والنهاية، ج. ۲، ص. ۱۷۶.

۶. «روضۃ الواعظین، ص. ۲؛ إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۵۵؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۳۹۲.

و اینک از جا برمی خیزی و می گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می نشانی.

و دوباره سکوت است و سکوت. همه می خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می گویند؟

چشمها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می کند و گاه به تو.

چرا این سؤال را می پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.

اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبای تو را می بیند. اندوه را با لبخند پیوند می زند و می پرسد:

— پسرم! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

— مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می گیرند و بر تو آفرین می گویند. تو این شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده ای.

امام با تو سخن می گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد». ^۱

با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می گیرد. آری! تو عزیز دل امام حسن علیه السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله ای که مایه افتخار جهان شیعه است.

* * *

به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار ماندید و از بزرگ ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می گوید.

اکنون امام حسین علیه السلام نگاهی به یاران خود می کند و می فرماید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید». ^۲

همه، به سوی آسمان نگاه می کنند. پرده ها کنار می رود و بهشت نمایان می شود. خدای من!

۱. فقال له القاسم بن الحسن : وأنا فيمن يقتل ؟ فأشفق عليه فقال له : يابني، كيف الموت عندك؟ قال : يا عم، أحلى من العسل...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص. ۴۸۶.

۲. «أرفعوا رؤوسكم وانظروا . فجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنة ...»: الخراج والمراجع، عن أبي حمزة الشمالي، ج. ۲، ص. ۸۴۷ ح ۸۴۲، بحار الأنوار، ج ۴، ص. ۲۹۸ ح ۳.

اینجا بهشت است! چقدر با صفات!

امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان می‌دهد.
بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است.^۱

برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک می‌گویند،
بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از مقام و جایگاه شما،
همه صفات بسته‌اند و منتظر آمدن شما‌اند. شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ زنده کنید.
به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید.

* * *

هنوز یاران در حضور امام هستند و از همنشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های
بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه السلام برنامه‌های امشب را مشخص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از
خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعتها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند.
اوّلین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه‌های زنان و کودکان در وسط قرار
گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.
خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم برپا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف
خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود.

همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.
در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عده‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد.
کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

۱. «هو يقول لهم: هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان. فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدره، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنة»: العرائج والجرائع، ج. ۲، ص. ۸۴۷ ح. ۶۲؛ بحار الأنوار، ج. ۴۳، ص. ۲۹۸ ح. ۳.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از رو به رو می‌تواند به جنگ ما بیاید». ^۱
حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد.

برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند.^۲

فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت.

* * *

نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است.
همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بُریر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شورِ جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟
او نگاهی به دوست خود عبد‌الرحمان می‌کند و می‌گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش حُور بهشتی خواهی بود». آری، زلف حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر ﷺ و حضرت علی علیه السلام برای او از همه چیز دلنشیں تر است!

عبد‌الرحمان با تعجب به بُریر نگاه می‌کند:

۱. «ثُمَّ إِنَّ الْحُسْنَى عَلَيْهِ أَمْرٌ بِحَفِيرَةٍ فَحُفِرَتْ حَوْلَ عَسْكَرِ شَيْهِ الْخَنْدَقِ، وَأَمْرٌ فَحْسِيْتَ حَطِيْبًا...»: الأَمَالِيُّ لِلصَّدُوقِ، ص ۲۳۹، ح ۴۴، ص ۳۱۶، ح ۴۴، ص ۲۲۰، ح ۲۳۹؛ بحار الأنوار، ج ۵، ص ۴۲۱-۴۲۲، ح ۵؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳-۳۹۶؛ المتنظم، ج ۵، ص ۲۳۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذكرة الخواص، ص ۴۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۷۵.

۲. «فَلَمَّا كَانَ الْعَدَاءُ أَمْرَ الْحُسْنَى عَلَيْهِ بِفَسْطَاطِهِ فَصُرِّبَ، وَأَمْرٌ بِجَفْنَةِ فِيهَا مَسْكٌ كَثِيرٌ...»: بحار الأنوار، ج ۵، ص ۱.

– بُرَير، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ‌کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

– راست می‌گویی، من و شوخی این چنینی! اما امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر ﷺ است، آیا این شادی ندارد؟
عبدالرحمن می‌خندد و بُرَير را در آغوش می‌گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد اما کوتاه غصه تنهایی حسین علیه السلام و تشنگی فرزندانش موج می‌زند.^۱

* * *

نافع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند.
ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می‌کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

– کیستی ای مرد و چه می‌کنی؟
– نافع، من هستم، حسین!

– مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

– آمدهام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.
آری! امام حسین علیه السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کار شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردد.

امام حسین علیه السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

۱. «فقال له عبد الرحمن: يا بُرَير أتضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال بُرَير: لقد علم قومي أني ما أحبت الباطل كهلاً ولا شائعاً، وإنما أفعل ذلك استبشاراً بما نصير إليه، فإنه ما هو إلا أن نلقى هؤلاء القوم بأسياضنا تعالجهم بها ساعة ثم نعانق الحور العين»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.

– فردا روزی است که همهٔ یاران من کشته خواهند شد.

– راست می‌گویی. فردا وعدهٔ خدا فرا می‌رسد.

– اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس اینجا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطهٔ کور میدان است، هر کس از اینجا ببرود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بد، من بیعت خود را از تو برداشم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

– چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بد.

– ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.^۱

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمهٔ زینب^{علیہ السلام} می‌رسند. امام وارد خیمهٔ خواهر می‌شود و نافع کنار خیمهٔ منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب^{علیہ السلام} است که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشمهای او حلقه می‌زند. عجب! عمهٔ سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمهٔ حبیب بن مظاہر، بزرگ این قوم است.

نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوش خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند

۱. «فلتا رأى الحسين عليه السلام خرج في جوف الليل إلى خارج الخيام... تبعه نافع فساله عما أخرجه، قال: يابن رسول الله افزعني خروجك إلى جهة معسكل هذا الطاغي... ثم قال له: الا تسلك بين هذين الجبلين في جوف الليل وتتجوّل نفسك فوقع نافع على قدميه يقبلهما...»: لیله عاشور فی الحدیث والادب، ص ۴۶.

و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدھیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جابر می‌خیزد و با شتاب به خیمهٔ دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.
می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صفحه‌ای منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمهٔ زینب علیہ السلام می‌رویم. ایشان و همهٔ زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیہ السلام به صف ایستاده‌اند:

— سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستانمان است.
ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.
— ای جوان مردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.
همهٔ یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند.^۱

قلب زینب علیہ السلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود بازگردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود. آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟
— ما آمدہ‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمر سعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما بپیوندد.^۲

— خوش آمدید!

۱. «فقام حبيب ونادي: يا أصحاب الحميـه ولـيـوت الـكريـمة، فـتـعـالـوا من مـضـارـهـم كـالـأـسـود الضـارـية، فـقـالـ لـبني هـاشـم: لا سـهـرـت عـيـونـكـم... فـخـرـجـن النـسـاء إـلـيـهـم بـيـكـاء وـعـوـيلـ وـقـلنـ: أـئـها الطـيـبـون حـامـوا عـنـ بنـاتـ رـسـولـ اللهـ...»: لـيـلـة عـاـشـورـ فـيـ الـحـدـيـث وـالـأـدـبـ، صـ. ۴۶

۲. «كـانـ الـذـي يـحـرـسـنـا بـالـلـلـيـلـ فـيـ الـخـيـلـ عـزـرـةـ بـنـ قـيـسـ الـأـحـمـسـيـ، وـكـانـ عـلـىـ الـخـيـلـ: تـارـيـخـ الـطـبـرـيـ، جـ. ۵، صـ. ۴۲۱؛ الـبـدـاـيـةـ وـالـنـهـاـيـةـ، جـ. ۸، صـ. ۱۷۷ـ».

امام با لبخند دلنشیانی از آنها استقبال می‌کند.^۱

خوشابه حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب^{علیہ السلام} را شاد می‌کنند.

بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، اما یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند.

و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست.

* * *

این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟

برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین^{علیہ السلام} را در این شیشه سبز قرار دهد. امام حسین^{علیہ السلام} مهمان جدش رسول خدا^{علیہ السلام} است.

این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تو و تو به زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام». ^۲

آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد.^۳ چرا که خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی!

امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر^{علیہ السلام} را در خواب احساس می‌کند.

امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند. اما تو با قیام خود دین جدت را پاس می‌داری.

۱. «فَعَيْرَ عَلَيْهِمْ فِي تِلْكَ الْلَّيْلَةِ مِنْ عَسْكَرٍ عُمَرِ بْنِ سَعْدٍ اثْنَانَ وَثَلَاثَتُونَ رَجُلًا»؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ وراجع: مشیر الأحزان، ص ۵۲ المذاقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹.

۲. «ثُمَّ إِذَا رَأَيْتَ بَعْدَ ذَلِكَ جَدِّي رَسُولَ اللَّهِ^{علیه السلام} وَمَعَهُ جَمَاعَةً مِنْ أَصْحَابِهِ وَهُوَ يَقُولُ لِي: يَا بُنْيَّ! أَنْتَ شَهِيدُ آلِ مُحَمَّدٍ! وَقَدْ اسْتَبَرْتَ بِكَ أَهْلَ السَّمَاوَاتِ وَأَهْلَ الصَّفَحِ الْأَعْلَى، فَلَيْكَ إِفْطَارٌ كَعِنْدِ الْلَّيْلَةِ، عَجَّلْ لَوْلَا تَؤْخِرَ...»؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۹.

۳. «هَذَا أُثْرُكَ قَدْ نَزَلَ مِنَ السَّمَاءِ لِيَأْخُذَ دَمَكَ فِي قَارُورَةِ خَضْرَاءَ، وَهَذَا مَا رَأَيْتَ، وَقَدْ أَزْفَ الأَمْرَ وَاقْرَبَ الرَّحِيلَ مِنْ هَذِهِ الدُّنْيَا، لَا شَكَّ فِي ذَلِكَ»؛ مقتل الحسين^{علیه السلام}، للخوارزمی، ج ۱، ص ۲۵۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳.

تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهد
ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.
آری! تو خون خدایی! السلام عليك يا ثارالله!



پروانه‌های عاشق

الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین انداز می‌شود. امام حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستد.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا بر می‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همهٔ خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توسط و تو آرزوی بزرگ من هستی». ^۱

سپس ایشان بر می‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعدهٔ خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید».

همهٔ یاران یک صدا می‌گویند: «ما همهٔ آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم». ^۲ با اشارهٔ امام، همهٔ بر می‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دستهٔ راست، دستهٔ چپ و دستهٔ میانه. زهیر فرمانده دستهٔ راست و حبیب بن مظاہر فرمانده دستهٔ

^۱. لَنَا صَبَّحَتِ الْخَيْلُ الْحَسَنِينَ، رَفِعَ يَدِيهِ وَقَالَ: اللَّهُمَّ أَنْتَ ثَقِيَّ فِي كُلِّ كَرْبَلَةِ، وَرَجَائِي فِي كُلِّ شَدَّةٍ، وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بِي نَفْعٌ وَعَدَّةٌ، كُمْ مِنْ هُمْ يَضُعِّفُ فِيهِ الْفَوَادُ، وَتَنَقَّلُ فِيهِ الْحِلَّةُ، وَيَنْذَلُ فِيهِ الصَّدِيقُ، وَيَشْمَسُتُ فِيهِ الْعَدُوُّ، أَنْزَلَنِي إِلَيْكَ، وَشَكَوْتُنِي إِلَيْكَ، رَغْبَةً مَيِّي إِلَيْكَ عَنْ سَوَاقِ، فَنَرَجَتْهُ وَكَشَفَتْهُ، وَأَنْتَ وَلِيُّ كُلِّ نَعْمَةٍ، وَصَاحِبُ كُلِّ حَسْنَةٍ، وَمُنْتَهِي كُلِّ رَغْبَةٍ»؛ *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۴۲۳؛ *تاریخ دمشق*، ج ۱۴، ص ۲۱۷؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۶۱.

^۲. إِنَّ الْحَسَنِينَ بْنَ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ خطبَ يَوْمَ أَصِيبَ، فَحَمَدَ اللَّهَ وَأَثْنَى عَلَيْهِ، وَقَالَ: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْآخِرَةَ لِلْمُتَقْبِينَ، وَالنَّارُ وَالْعَقَابُ عَلَى الْكَافِرِينَ، إِنَّا وَاللَّهِ مَا طَلَبَنَا فِي وَجْهِنَّمِ هَذَا الدُّنْيَا، فَنَحْكُونُ السَّاكِنِينَ فِي رَضْوَانِ رَبِّنَا، فَاصِرِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَدَارَ الْآخِرَةُ خَيْرٌ لَكُمْ، فَقَالُوا: بِأَنفُسِنَا نَفْدِيكُمْ»؛ *الأُمَالی للشجری*، ج ۱، ص ۱۶۰.

دستهٔ چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می‌گیرد.^۱

پروانه‌ها آمده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیهم السلام کنند.

امام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می‌دهد. او امروز علمدار دشت کربلاست.^۲

امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند.^۳

* * *

سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد. اما در دست او نامه‌ای است.

خدایا، این نامه چیست؟

او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمد بن بشیر دارم. آیا شما او را می‌شناسید؟»

محمد بن بشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.

نگاه کن! محمد بن بشیر پیش می‌آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.

سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

— این نامه را برای تو آورده‌ام.

— در آن چه نوشته شده است؟

— خبر رسیده پسرت که به جنگ با کفار رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

— من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیهم السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمد بن بشیر می‌آید و می‌فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی».«

چشمان محمد بن بشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم».

۱. لئن أصبح الحسين عليه السلام يوم الجمعةعاشر محرم - وفي رواية يوم السبت - عيناً أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون راجلاً، وفي رواية: اثنان وثمانون راجلاً. فجعل على ميمنته زهير بن القين، وعلى ميسنته حبيب بن مظاهر...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۴.

۲. دفع اللواه إلى أخيه العباس بن علي، وثبت عليه السلام من أهل بيته في القلب...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.

۳. «لئن آيس الحسين عليه السلام من القوم وعلم أنهم مقاتلوه، قال لأصحابه: قوموا فاحفروا لنا حفيرة شبه الخندق حول معسركنا، وأججعوا فيها ناراً...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۹۶؛ وراجع: مطالب المسؤول، ص ۷۶؛ كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۶۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹.

نامه‌رسان با ناالمیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجب کرده است. زیرا محمد بن بشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پرسش کاری نمی‌کند؟ او نمی‌داند که محمد بن بشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد. اماً عشقی والاً قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند.^۱

* * *

سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی اردوگاه امام حسین علیه السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند.

عمر سعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».

شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.
آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد.

یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک اماً منظم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند. او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.
شمر عصبانی می‌شود. از شدت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنم به استقبال آتش رفته‌ای؟».^۲

۱. «قیل لمحتمد بن بشیر الحضرمي: قد أسر ابنك بغير الريء، قال: عند الله أحتسبه ونقسي، ما كنت أحب أن يؤسر، ولا أن أبقى بعده، فسمع الحسين عليه السلام قوله، فقال له: رحمك الله! أنت في حلّ من يعني...»: تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۰۷، الرقم ۳۲۳؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۱۸۲؛ مشير الأحران، ص ۵۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۴؛ مقاتل الطالبيين، ص ۱۱۶.

۲. «فرجع راجعاً، فنادي بأعلى صوته: يا حسين، استعجلت النار في الدنيا قبل يوم القيمة»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۲۱-۴۲۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳-۳۹۶.

سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عوْسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

– مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

– نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.

مسلم بن عوْسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد.^۱

* * *

شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد. عمر سعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند.

این صدای عمر سعد است که در صحرا کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر امام می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر ﷺ نیستم؟».^۲

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.

امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت که پسر دختر

۱. فقال له مسلم بن عوْسجه: يا بن رسول الله جعلت فداك! ألا أرميه بسهم؟ فإنه قد أمكنني، وليس يسقط متى سهم، فالفارق من أعلم الجبارين، فقال له الحسين: لا ترمي: فاتي أكره أن أبدأهم»، المستظم، ج. ۵، ص. ۳۲۹؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۷۸؛ تذكرة الخواص، ص. ۲۵۱؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۴؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۷۵.

۲. «أَيُّهَا النَّاسُ! اسْمَعُوا قَوْلِي، وَلَا تَعْجُلُونِي حَتَّى أَعْظُمْكُمْ بِمَا لَحِقَّ لَكُمْ عَلَيَّ، وَحَتَّى أَعْتَذَرَ إِلَيْكُمْ مِنْ مَقْدِمِي عَلَيْكُمْ، فَإِنْ قَبَّلْتُمْ عَذْرِي وَصَدَقْتُمْ قَوْلِي وَأَعْطَيْتُمُونِي النَّصْفَ، كُنْتُمْ بِذَلِكَ أَسْعَدُ، وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ عَلَيَّ سَبِيلٌ، وَإِنْ لَمْ تَقْبِلُوا مَقْتِي الْعَذْرِ...»؛ تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۲۲۴؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶.

پیامبر باشد. آیا من، خونِ کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباہ کرده‌ام؟ بگویید من چه کرده‌ام؟».^۱

سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه السلام فرماندهان سپاه کوفه را می‌شناسد، آنها شبیث بن ریعی، حجّار بن ابی‌جر، قیس بن آشعت هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زنند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟»^۲ همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند!

عمر سعد نگاهی به قیس بن آشعت می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد. او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی. اما اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی داشت». ^۳

امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم». ^۴ امام با این سخن، چهرهٔ واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد.

* * *

عمر سعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمر سعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حوزه را صدا می‌زند و با

۱. «كان مع الحسين فرس له يدعى لاحقاً، حمل عليه ابنته علي بن الحسين، قال : فلئما دنا منه القوم عاد براحتله فركبها، ثمَّ نادى بأعلى صوته دعاءً يسمع جلَّ الناس : أيها الناس! اسمعوا قولي ولا تعجلوني حتى أعظكم...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۷؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۶؛ وراجع : أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۶-۳۹۷؛ المتنظم، ج. ۵، ص. ۳۳۹؛ تذكرة الخواص، ص. ۲۵۱.

۲. «فأخذوا لا يكلّمونه، قال : فنادى : يا شبّت بن ربعي، وبيا حجّار بن ابجر، وبيا قيس بن الأشعث، وبيا يزيد بن الحارث، ألم تكتبوا إلى أن قد أينعت الشمار، واخضر الجناب، وطبقت الجمام، وإنما تقدم على جنديك مجندة، فأقبل؟...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۲۴؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶۱.

۳. «فقال له شمر بن ذي الجوشن : هو يعبد الله على حرف إن كان يدرى ما يقول! فقال له حبيب بن مظاھر : والله إني لأراك تعبد الله على سبعين حرفاً، وأنا أشهد أنك صادق ما تدرى ما يقول، وقد طبع الله على قلبك...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۷؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۵۸.

۴. «فقال الحسين : أنت أخو أخيك، أتريد أن يطلبك بنو هاشم بأكثر من دم مسلم بن عقيل؟...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۲۴؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶۱.

او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد.
من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.
او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگوید. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود.
همه نگاههای دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟
ابن حوزه فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنّم بشارت می‌دهم».¹
زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردنگی‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟
دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.

سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: «حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است».²

امام سکوت می‌کند و فقط دستهای خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقههٔ مستانه‌اش فضا را پر کرده است. اما یک مرتبه اسب او رم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد. اما گویی پایش در رکاب اسب گیرکرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن حوزه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به سزای عملش می‌رسد.

به هر حال با پیش آمدن این صحنه عده‌ای از سپاهیان عمرسعد از جنگ کردن با

۱. «ونَدَمْ رَجُلٌ مِّنْهُمْ يَقَالُ لَهُ أَبْنَ حَوْزَةَ، فَقَالَ: أَفَيْكُمْ الْحَسِينُ؟ فَلَمْ يَجِدْهُ أَحَدٌ، فَقَالُوا ثَلَاثًا. فَقَالُوا: نَعَمْ حَاجِتَكَ؟ قَالَ: يَا حَسِينَ أَبْشِرْ بِالنَّارِ...»: *الْكَاملُ فِي التَّارِيخِ*, ج ۴، ص ۶۶؛ *تَارِيخُ الطَّبَرِيِّ*، ص ۳۲۸؛ *أَعْيَانُ الشِّعْيَةِ*، ج ۱، ص ۴۰-۴۶.

۲. «يَا أَهْلَ الْكَوْفَةِ، لَا تَتَابُو فِي قَتْلِ مَنْ مَرِقَ مِنَ الدِّينِ وَخَالَفَ الْإِيمَانَ»: *تَارِيخُ الطَّبَرِيِّ*، ج ۴، ص ۳۲۱؛ *بَحَارُ الْأَنْوَارِ*، ج ۴۵، ص ۱۹.

امام حسین علیه السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند.^۱

* * *

– جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگوییم؟

– ای زهیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زهیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهد داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بباید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟»^۲

عمر سعد نگران است از اینکه سخن زهیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند تا اجازه ندهد زهیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زهیر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد». ^۳

خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زهیر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه السلام نزد من از همه چیز بهتر است».^۴

آن‌گاه زهیر فریاد بر می‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه السلام شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر علیه السلام محروم خواهد بود».^۵ این جاست که امام به زهیر می‌فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد».^۶

۱. «فرغ الحسین یدیه فقال: اللهم حرّة إلى النار...»: *الكامل في التاريخ*, ج. ۴, ص. ۶۶؛ *تاريخ الطبری*, ص. ۳۲۸؛ *أعيان الشیعہ*, ج. ۱, ص. ۴۰۴.

۲. «لَنَا زَحْفَنَا قِيلَ الْحَسِينُ، خَرَجَ إِلَيْنَا زَهِيرٌ بْنُ قَنْ عَلَى فَرِسٍ لَهُ ذَنْبٌ، شَاكِرٌ فِي السَّلاحِ، فَقَالَ: يَا أَهْلَ الْكَوْفَةِ! نَذَارٌ لَكُمْ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ نَذَارٌ...»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵, ص. ۴۲۶؛ *الکامل في التاريخ*, ج. ۲, ص. ۵۵۲؛ *البداية والنهاية*, ج. ۸, ص. ۱۸۰؛ وراجع: *أنساب الأشراف*, ج. ۳, ص. ۳۹۷.

۳. «فَرَمَاهُ شَمَرٌ بْنُ ذِي الْجُوشِنِ بِسَهْمٍ، وَقَالَ: أَسْكَتَ اللَّهَ نَأْمَاتِكُ، أَبْرَمْنَا بِكَثْرَةِ كَلَامِكَ...»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵, ص. ۴۲۶؛ *الکامل في التاريخ*, ج. ۲, ص. ۵۶۲.

۴. «أَفِي الْمَوْتِ تَخَوَّفُنِي؟ فَوَاللهِ لَمْوَتْ مَعَهُ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنْ الْخَلْدِ مَعَكُمْ»: *البداية والنهاية*, ج. ۸, ص. ۱۸۰.

۵. «ثُمَّ أُقْبَلَ عَلَى النَّاسِ رَاغِفًا صَوْتَهُ، فَقَالَ: عِبَادَ اللَّهِ! لَا يَغْزِنَكُمْ مِنْ دِينِكُمْ هَذَا الْجَنْفُ الْجَافِيُّ وَأَشْبَاهُهُ، فَوَاللهِ لَا تَتَالَ شَفَاعَةً مُحَمَّدٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَوْمٌ هَرَاقُو دَمَاءً ذَرَّتْهُ وَأَهْلَ بَيْتِهِ، وَقُتْلُوا مِنْ نَصْرِهِمْ وَذَبَّتْ عَنْ حَرِيمِهِمْ»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵, ص. ۲۶؛ *الکامل في التاريخ*, ج. ۲, ص. ۵۶۲؛ وراجع: *تاریخ العیقوبی*, ج. ۲, ص. ۲۴۴.

۶. «أَقْلَلَ، فَلَعْمَرِي لَئِنْ كَانَ مُؤْمِنٌ آلَ فَرْعَوْنَ نَصْحَ لِقَوْمِهِ وَأَبْلَغَ فِي الدُّعَاءِ، لَقَدْ نَصَحْتَ لِهُؤُلَاءِ وَأَبْلَغْتَ لَوْفَعَ النَّصْحَ وَالْإِبْلَاغَ»: *البداية والنهاية*, ج. ۸, ص. ۱۸۰؛ وراجع: *أنساب الأشراف*, ج. ۳, ص. ۳۹۷.

امام بُرَير را می‌طلبید و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند. مردم کوفه بُرَير را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند.

گوش کن! این صدای بُرَير است که در دشت کربلا طینی انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر ﷺ را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آیید».^۱

عمر سعد، دستور می‌دهد که سخن بُرَير را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خط می‌رود، اما سخن بُرَير ناتمام می‌ماند.

آری! امام برای اتمام حجت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند. اما هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است».^۲

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.

عمر سعد به سربازان دستور می‌دهد که هم‌همه کنند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همه سربازان فریاد می‌زنند.

آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند.

امام دست به دعا بر می‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران رحمت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها

۱. «يا معاشر الناس! إن الله عزوجلّ بعث محمداً بالحقّ بشيراً ونديراً وداعياً إلى الله يا ذنه ويسراجاً مُنيراً، وهذا ماء الفرات تَقَعُ فيه خنازير السواد وكلاهها، وقد جيل بيته وبيته ابنه...»: الأٰمالي للصدوق عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليهما السلام، ص ۲۲۲، ح ۲۳۹؛ روضة الوعاظين، ص ۲۰۴، من دون إسناد إلى المقصود؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۸.

۲. «قد انخرلت عطيةكم من الحرام، ومئلت بطونكم من الحرام، فطبع الله على قلوبكم...»: مقتل الحسين عليهما السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸.

گذاشتند».۱

سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر جایزه‌هایی هستند که این زیاد به آنها وعده داده بود.

سکه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی‌کند.

* * *

سخنان نورانی امام حسین علیه السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مراقبول کند؟

عمرو بن قرطه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را صدا می‌زند. علی، خیال می‌کند که عمرو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد. برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:

— ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!

— چه خیالی باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود ببرم.
— من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!

— برادر! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت علیه السلام بوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.

عمرو همچنان با برادر سخن می‌گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود. اما فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.

علی آخرین سخن خود را به عمرو می‌گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را ربوده است».

۱. «اللَّٰهُمَّ... يَنْقُمُ لِي وَأَوْلَٰئِي وَأَهْلِ بَيْتِي وَأَشْيَاعِي مِنْهُمْ؛ فَإِنَّهُمْ غَرَّوْنَا وَكَذَّبُونَا وَخَذَلُونَا»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶ ط الغری.

او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می‌گردد.^۱

* * *

عبدالله بن زهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این قدر مضطرب و نگران است؟

حتماً می‌گویی چرا؟ او و پدرش با هم به اینجا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبیش بود. اما حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد.

دیشب، پدرش در خیمه او بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است. اما نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید.

فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.

دو لشکر در مقابل هم به صفت ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!
— کدام پیرمرد؟

— همان که نزدیک حسین علیه السلام ایستاده است. او همان گمشده فرمانده ماست.
سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می‌رود:
— جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.
— کو، کجاست?
— آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند.
فرمانده باور نمی‌کند. به چشم‌های خود دستی می‌کشد و دقیق‌تر نگاه می‌کند. وای! پدرم آنجا

^۱. در مصادر مختلف آمده است که بعد کشته شدن عمرو بن قرظه، برادر او با تندي با امام حسین علیه السلام سخن گفت: انَّ عَلِيًّا أَخْوَهُ مَعَ عَمَرِ بْنِ سَعْدٍ ...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۳۴؛ انساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۹؛ الکامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۶۵؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۲، ص. ۲۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۵؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۲۲.

چه می‌کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است.
آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می‌گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است». اما امان از ریاست دنیا و عشق پول!
پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی‌تواند از دنیا دل بکند.
پدر و پسر روبه‌روی هم ایستاده‌اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیر سربازان پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد.^۱

* * *

حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمر سعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه السلام بسته بود.

او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آماده حمله‌اند.
حُرّ از سربازان خود جدا می‌شود و نزد عمر سعد می‌آید:
— آیا واقعاً می‌خواهی با حسین بجنگی؟

— این چه سوالی است که می‌پرسی. خوب معلوم است که می‌خواهم بجنگم، آن هم جنگی که سرِ حسین و یارانش از تن جدا گردد.^۲

حُرّ به سوی لشکر خود باز می‌گردد. اما در درون او غوغایی به‌پاست. او باور نمی‌کرد کار به اینجا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می‌کند. اما اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر علیه السلام است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شراف،

۱. از پسر او به عنوان یکی از فرماندهان سیاه کوفه نام برده شده است: «كان على ربع المدینة يومئذ عبد الله بن زهير بن سليم الأزدي...»: *تاریخ الطبری*, ج ۴، ص ۳۲۰؛ *الکامل فی التاریخ*, ج ۴، ص ۰. عنام خود زهیر بن سلیم نیز (پدر زهیر) در شمار یکی از شهدای کربلا است که در شب عاشورا به امام حسین ملحق شده است: «المقتولون من أصحاب الحسين في الحملة الأولى: نعيم بن عجلان ... وزهير بن سليم، وعبد الله وعبد الله ابنا زيد البصري ...»: *المناقب لابن شهر آشوب*, ج ۴، ص ۱۱۳؛ *بحار الأنوار*, ج ۴۵، ص ۶۴.

۲. «لَمْ يَأْنَ الْحَرَّيْنَ يَزِيدَ لَنَا زَحْفَ عَمَرِيْنَ سَعْدَ، قَالَ لَهُ: أَصْلَحَكَ اللَّهُ! مَقَاتَلْتَ أَنْتَ هَذَا الرَّجُلَ؟ قَالَ: أَيْ وَاللَّهِ، قَاتَلَ أَيْسَرَهُ أَنْ تَسْقَطَ الرَّؤُوسُ وَتُطْبَحَ الْأَيْدِي ...»: *تاریخ الطبری*, ج ۵، ص ۴۲۷؛ *الکامل فی التاریخ*, ج ۲، ص ۰۵۶۳؛ *الإرشاد*, ج ۲، ص ۹۹.

امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.
با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا
ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی
حسین برو».

بار دیگر نیز، با خود گفت و گو می‌کند: «مگر توبه من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر
حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از
من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا
چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را
می‌کشنند».

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حُرّ! تو فرمانده
چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در
انتظار تو است. ای حُرّ! توبه‌ات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی
سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند».

حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر اینجا بمانم جهنّم در
انتظارم است».

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود
می‌پرسد که چگونه به سوی حسین بروم؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به
سوی نور رفته بودم. خدای من، کمک کن!
ناگهان اسب حُرّ شیوه‌ای می‌کشد. آری! او تشنۀ است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم بهانه آب
دادن به اسب است.

یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:
— این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنست چنین می‌لرزد؟
— من خودم را بین بهشت و جهنّم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه

بدنم را پاره پاره کنند.^۱

حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.

او آن قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آن قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیهم السلام شده است.

او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبروی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:

— سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند.^۲

— سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.
آفرین بر تو ای حُر!

امام از حُر می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.

گوش کن! حُر در جواب امام این‌گونه می‌گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم».^۳

۱. «باقرة، هل سقيت فرسك اليوم؟ قال: لا، قال: إنما ت يريد أن تسقيه؟ قال: فظننت والله أله يريد أن يتنهى فلا يشهد القتال، وكره أن أراه حين يصنع ذلك فيخاف أن أرفعه عليه، فقلت له: لم أنسقه...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۹ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۰؛ مشير الأحزان، ص. ۵۸.

۲. «والله الذي لا إله إلا هو، ما ظننت أنَّ القوم يردون عليك ما عرضت عليهم أبداً، ولا يبلغون منك هذه المنزلة، فقلت في نفسي: لا أبالي أن أطيع القوم في بعض أمرهم...»: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۲۷-۴۲۸، الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶۳ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۹.

۳. «قال: أنا لك فارساً خير مني راجلاً، أقاتلهم على فرسى ساعة، وإلى النزول ما يصير آخر أمري، قال الحسين علیهم السلام: فاصنع يرحمك الله ما بدا لك..»: إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶؛ مشير الأحزان، ص. ۵۸، بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۰.

صدای حز در دشت کربلا می‌بیچد. همه تعجب می‌کنند. صدای حز از کدامین سو می‌آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بباید و به او قول دادید که جان خویش را فداش می‌کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟».^۱

سپاه کوفه متعجب شده‌اند و ندای بر حق حز را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حز باز می‌گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد.^۲

* * *

ساعت حدود هشت صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست. سپاه کوفه منتظر فرمان عمر سعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خاتم نمود. برای همین، عمر سعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسین را بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت».^۳

تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، اما اوّلین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمر سعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اوّلین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کرم». ^۴

تیر از کمان عمر سعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود.

۱. «يا أهل الكوفة! لِأَمْكُم الْهَيْلَ والْعَبْرِ، إِذ دَعَوْتُموهُ حتَّى إِذَا أَتَاكُمْ أَسْلَمْتُموهُ، وَزَعْمَتُمْ أَنْكُمْ قاتلُو أَنفُسِكُمْ دُونَهِ، ثُمَّ عَدُوتُمْ عَلَيْهِ لِتُقْتَلُوهُ، أَمْسَكْتُمْ بِنَفْسِهِ، وَأَخْذَتُمْ بِكَظْمِهِ، وأَحْطَمْتُمْ بِهِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ ...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۷؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۶۳.

۲. «فَحَمِلتُ عَلَيْهِ رِجَالَهُمْ تَرْمِيَةً بِالنَّيلِ، فَأَقْبَلَ حَتَّى وَقَتَ أَمَامَ الْحُسَينِ [عليه السلام]»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۷؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۵، ص. ۵۶۳ و لیس فیه من «فَأَقْبَلَ حَتَّى وَقَتَ» إلى «الْخَرْجَتُ مَعَهُ إِلَى الْحُسَينِ [عليه السلام]»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۹۹؛ إعلام الوری، ج. ۱، ص. ۴۶۰؛ مشیر الأحزان، ص. ۵۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۷؛ الأُخْبَارُ الطَّوَالُ، ص. ۲۵۶؛ المتناقبُ لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۹۹؛ روضة الوعاظين، ص. ۲۰۴.

۳. «وَقَدْ كَانَ عَمَّرْ سَعْدَ أَمْرَ مَنَادِيًّا فَنَادَى: مَنْ جَاءَ بِرَأْسِ فَلَهُ أَلْفُ دَرْهَمٍ...»: تاریخ دمشق (ترجمة الإمام الحسین)، هامش، ص. ۳۲۴.

۴. نَمَّ رَمَى عَمَّرْ بْنُ سَعْدٍ إِلَى أَصْحَابِ الْحُسَينِ [عليه السلام] وَقَالَ: أَشْهَدُوا لِي عِنْدَ الْأَمِيرِ أُنَيْ أَوْلَى مِنْ رَمَى: مشیر الأحزان، ص. ۴۱.

عمر سعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین بر گشته است شکی نکنید».^۱
وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند.

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود را سپر
بالای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.
این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و
عاشقان پر و بال می‌گشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتد.
همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و
چه غوغایی به پاست!

عمر سعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای
مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی
متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه السلام را کشته‌اند. اما
آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند.
اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.
اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پر گشودند و رفتند.
سپاه کوفه، هلله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد.
گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یاوری هست که
به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند.
در آسمان غوغایی بر پا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند.
فرشتگان گروه گروه نزد امام حسین علیه السلام می‌روند و می‌گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و

۱. «يا أهل الكوفة، لا تتابوا في قتل من مرق من الدين»: تاريخ الطبرى، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.

آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد.
آری! امام حسین علیه السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی
اهل کوفه و همهٔ کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار
شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنم آزاد گردد.

* * *

از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری
دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟
شعار آنها «یا محمد» است.^۱ آری! تنها نام پیامبر ﷺ است که غرور و عزّت را برای لشکر حق
به همراه دارد.

اکنون ساعت حدود نه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت
پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من اوّلین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر
تو بستم. اکنون می‌خواهم اوّلین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدائی شما
می‌کند. به امید آنکه روز قیامت اوّلین کسی باشم که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد.^۲

من وقتی این کلام را می‌شنوم به همت بالای حرّ آفرین می‌گویم! به راستی که تو معماًی
بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن قدر عزیز شده‌ای که
می‌خواهی روز قیامت اوّلین کسی باشی که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد.

می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد.
حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو

۱. «شعارنا: «یا محمد»، وشعارنا یوم پدر: «یا نصر الله اقترب اقرب»، وشعار المسلمين يوم أحد: «یا نصر الله اقترب»... وشعار الحسين علیه السلام: «یا محمد» وشعارنا: «یا محمد»»: الکافی عن معاویة بن عمار، ج ۵ ص ۴۷ ح ۱؛ بحار الأنوار، ج ۱۹ ص ۶۳ ح ۱.

۲. «إنَّ الْحَرَّ أَنْتَ الْحَسِينُ عَلَيْهِ الْفَقَالُ يَا بْنَ رَسُولِ اللَّهِ، كَنْتُ أَوَّلَ خَارِجٍ عَلَيْكَ، إِنَّنِي لَأَكُونُ أَوَّلَ قَبِيلٍ بَيْنِ يَدِيكَ وَأَوَّلَ مَنْ يَصَافِحُ جَدَّكَ غَدَّاً...»: اللهوف، ص ۲۶ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳؛ وراجع: الفتوح، ج ۵ ص ۱۰۱؛ وراجع: مطالب المسؤول، ص ۷۶؛ کشف الغمة، ج ۲، ص ۲۶۲.

می خواهی به گنه کاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید.
 امام به حُرّ اجازه می دهد و او بر اسب رشیدش سوار می شود و به میدان می آید. انبوه سپاه
 برایش حقیر و ناچیز جلوه می کند. اکنون او «رجَز» می خواند.
 همان طور که می دانی «رجَز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می شود.
 گوش کن! «من حُرّ هستم که زبانزد مهمن نوازی ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکه ام».۱
 غبار از زمین بر می خیزد. حُرّ به قلب لشکر می زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه
 می ترسد و عقبنشینی می کند.
 عمر سعد که کینه زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها
 پشت سر هم می آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین
 پاسداری می کنم».۲
 او می جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سیاه می نشاند. اما سرانجام دشمن او را
 محاصره می کند. تیرها و نیزه ها حمله ور می شوند. نیزه ای سینه حُرّ را می شکافد و او روی زمین
 می افتد.

یاران امام به نزد حُرّ می روند و او را به سوی خیمه ها می آورند. امام نیز به استقبال آمده و در
 کنار حُرّ به روی زمین می نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست های خود، خاک و خون را از
 چهره او پاک می کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام
 لبخند می زند، به راستی، چه سعادتی از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان
 می دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ

۱. «فكان أول من تقدم إلى براز القوم الحرة بن يزيد الرياحي، فأنشد في برازه: إني أنا الحرة ومأوى الضيف...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۹؛ بحار الأنوار، ج. ۱۳، ص. ۴۵.

۲. «فنزل عنه وجعل يقول: إني أنا ابن الحرة... وبصرهم بسيفه، وتکاثروا عليه، فاشترك في قتلها أبیوب بن مسرح ورجل آخر من فرسان أهل الكوفة»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۰۴؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۳؛ وراجع: مشير الأحزان، ص. ۶؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶۶.

نام نهاد».

وحتماً می‌دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» می‌باشد، آری، حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با حماسه خود، تاریخ را شگفت زده کرد.^۱

* * *

یسار و سالم، دو غلام ابن زیاد به میدان آمده‌اند و مبارز می‌طلبند.
کیست که به جنگ ما بباید؟ حبیب و بُریر از جا بر می‌خیزند تا به جنگ آنها بروند. اما امام،
شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند.^۲

عبدالله کلّی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بباید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت.^۳

اکنون روبه‌روی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می‌گوید: «مولای من! اجازه بدھید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می‌کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر ببرد. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می‌شود.

— تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

— من عبدالله کلّی هستم!

— چرا حبیب و بُریر نیامندند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

۱. «ثُمَّ لَمْ يَرِلْ يَقَاتِلْ حَتَّى قُتُلَ، فَاحْتَلَهُ أَصْحَابُ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ حَتَّى وَضَعَوهُ بَينَ يَدِي الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَسْعَ التَّرَابَ عَنْ وَجْهِهِ، وَهُوَ يَقُولُ لَهُ: أَنْتَ الْحَرَكَةُ سَمَّتِكَ بِهِ أَمْكَنَكَ...»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۲، ص. ۹؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۱۳.

۲. «فَبَرِزَ يَسَارُ مُولَى زَيَادَ بْنَ أَبِي سَفَيَانَ، وَبَرِزَ إِلَيْهِ عَبْدُ اللهِ بْنُ عَمِيرٍ، فَقَالَ لَهُ يَسَارٌ: مَنْ أَنْتَ؟ فَأَنْتَ تُنْسَبُ لِهِ، فَقَالَ: لَسْتُ أَعْرَفَكُ، لَيَخْرُجَ إِلَيْيَ زَهِيرَ بْنَ الْقَيْنِ أَوْ حَبِيبَ بْنَ مَظَاهِرٍ»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۰۱؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۲.

۳. «كَانَ مَثَانِ رَجُلٍ يَدْعُ عَبْدَ اللهِ بْنَ عَمِيرٍ، مِنْ بَنِي عَلِيٍّ، وَاللَّهُ لَقَدْ كَنْتَ عَلَى جَهَادِ أَهْلِ الشُّرُكِ حَرِيصًاً، وَإِنِّي لَأُرْجُو أَنْ يَكُونَ جَهَادُ هُؤُلَاءِ الَّذِينَ يَغْزُونَ ابْنَ بَنِيَّهُمْ...»: تاريخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۹-۴۳۸؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۶۴-۵۶۵؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۲، ص. ۸

ناگهان عبدالله کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند.^۱

سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبدالله کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیر سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبدالله کلبی قطع می‌شود. یکباره عبدالله کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبید. اما از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی‌دهد. نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند.

دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمدی توانا و جنگجویی قوی هستم».^۲

عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبدالله کلبی حمله ببرند. آنها نیز، چنین می‌کنند. اما برق شمشیر عبدالله، همه را به خاک سیاه می‌نشاند.

دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بباید. عمرسعد که کارزار را سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه‌گروه بر عبدالله کلبی حمله ببرند. دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبدالله کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم».^۳

ای زنان دنیا! بباید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان در کنار او می‌ماند.

۱. «فونب حبیب بن مظاهر و بربرین حضیر، فقال لها حسین: اجلسا، فقام عبد الله بن عمير الكلبي فقال: أبا عبد الله، رحمة الله، ائذن لي فأخرج إليهما...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۲۸-۴۲۹؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۶۴-۵۶۵؛ مقتل الحسین علیہ السلام، للخوارزمی، ج. ۲، ص. ۸.

۲. «وبك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شد عليه فضريه بسيفه حتى برد، فإنه لم يستغل بضرره إذ شد عليه سالم مولى عبيد الله بن زياد، فصاحوا به: قد رهقك العبد...»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۰۱؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۱؛ بخار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۲.

۳. «فأخذت أم وهب أمرأته عموداً، ثم أقبلت نحو زوجها تقول له: فداك أبي وأمي! قاتل دون الطيبين ذرّة محمد علیہ السلام، فأقبل إليها يرددّها نحو النساء...»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۳۸-۴۲۹؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۶۴-۵۶۵.

امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبدالله دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.

همسر عبدالله به خیمه باز می‌گردد. اما دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم. عبدالله کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.

زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبدالله کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد. خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند. این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد. اما عمر سعد می‌ترسد که مرثیه این زن، دل‌های خفته سپاه را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.

غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فروز می‌آورد. خون از سر او جاری می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد.^۱

خوشابه حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! اما به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.

عبدالله کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم پرواز کردند و رفتند.

۱. «خرجت امرأة الكلبي تمشي إلى زوجها، حتى جلسَت عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول: هنيئاً لك الجنة، فقال شمر بن ذي الجوشن لغلامٍ يسمى رستم: اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدَّه، فماتت مكانها»: *الكامل في التاريخ*, ج. ۲، ص. ۵۶۴-۵۶۵؛ *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۸.

بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره گر باش.

* * *

مُجَمَّع، اهل کوفه است. اما اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد.
او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است: «بنگرید
که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن قهقههٔ مستانه سر می‌دهد.
بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».
دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهنند.
چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در
حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوان مرد می‌آیند و در
حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند.

همه فرار می‌کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می‌کنند. گاه به
قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را
ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خون شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به
خاک سیاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه
فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله
می‌کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن‌گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقهٔ محاصره قرار می‌گیرند. صدای «یا محمد» آنها
به گوش امام می‌رسد. امام، عباس را به کمک آنها می‌فرستد. عباس همچون حیدر کزار می‌تازد
و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می‌کنند و حلقهٔ محاصره شکسته می‌شود و آنها به
سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، اما باز هم عزم جهاد دارند.
ماندن، رسمِ جوان مردی نیست. آنها می‌خواهند بازگردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران

شجاع، گلوبی تازه می‌کردن!

با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می‌گردد. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند.^۱

* * *

تاکنون نام نافع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست. او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است. اینک زمان فداکاری او رسیده است.

او برای دفاع از امام حسین علیهم السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می‌گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشاند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیهم السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد.

امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزمد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می‌کنند.^۲ عمر سعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنها‌یی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می‌کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می‌کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می‌کنند. اما او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می‌کند و استخوان بازویش می‌شکند.

۱. فاما الصيداوي عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلماني، وسعد مولى عمر بن خالد، ومجمع بن عبد الله العاذري، فإنهما قاتلوا في أول القتال...»: تاریخ الطبری، ج ۵ ص ۵۶۹؛ الكامل في التاریخ، ج ۲، ص ۴۴۶

۲. ثم خرج ... نافع بن هلال الجملاني - وقيل: هلال بن نافع - وجعل يرميهم بالسهام فلا يخطيء، وكان خاضعاً يده...: مقتل الحسين علیهم السلام للخوارزمي ج ۲ ص ۲۰، الفتوح ج ۵ ص ۲۷؛ بحار الأنوار ج ۴۵ ص ۱۰۹

او شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می‌کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهاش می‌چکد، او را نزد عمر سعد می‌برند.

عمر سعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ ببین با خودت چه کرده‌ای؟».^۱

نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکرم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است».^۲

همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، اما هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است.

شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمر سعد می‌گوید: «تو خود او را آوردہ‌ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد.

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِحُونَ﴾.

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند.^۳

* * *

دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند. یاران امام را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیغمد هشتاد ساله،

۱. «فَضَرَبَ حَتَّىٰ كُسْرَتْ عَضْدَاهُ وَأَخْذَ أَسِيرًا»، قال: فأخذ شمر بن ذي الجوش ومعه أصحاب له يسوقون نافعاً، حتى أتي به عمر بن سعد...»: *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۴۴۱؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۶۸.

۲. «الدماء تسيل على لحيته، وهو يقول: والله لقد قتلت منكم اثنى عشر سوی من جرحت، وما ألم نفسی على الجهد، ولو بقيت لي عضد وساعد ما أسرتوني»: *البداية والنتهاية*، ج ۸، ص ۱۸۴.

۳. «فَانْتَصَرَ شَمَرْ سَيْفَهُ، فَقَالَ لَهُ نَافَعُ: أَمَا وَاللَّهِ أَنْ لَوْكَنْتْ مِنَ الْمُسْلِمِينَ لَعَظَمَ عَلَيْكَ أَنْ تَلْقَىَ اللَّهَ بِدَمَائِنَا، فَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ مَنِيَانَا عَلَى يَدِي شَرَارِ خَلْقِهِ، فَقَتَلَهُ»: *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۴۴۱؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۶۸؛ «أَنْتَ عَلَى دِينِ شَيْطَانٍ، ثُمَّ حَمَلَ عَلَيْهِ فَقَتَلَهُ»: *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۴۳۵؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۶۵؛ *الإرشاد*، ج ۲، ص ۱۰۳؛ *إعلام الورى*، ج ۱، ص ۴۶۲؛ *مشیر الأحزان*، ص ۶۰.

چنین رَجَز می خواند: «من شیر قبیله بنی آسَد هستم». ^۱
 آری! همه اهل کوفه مسلم بن عوْسَجه را می شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و
 همه مردم او را به عنوان یار پیامبر ﷺ می شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوْسَجه گرفته و به سوی او هجوم می آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می نشاند. لشکر او را محاصره می کنند. گرد و غبار به آسمان می رود و من چیز دیگری نمی بینم. باید صیر کنم تا گرد و غبار فروکش کند.

امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوْسَجه می شتابند. همه وارد این گرد و غبار می شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانیش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاہر کنار او نشسته اند.

مسلم بن عوْسَجه چشمان خود را باز می کند. سر او اکنون در سینه امام است. ^۲
 قطره های اشک، گونه امام را می نوازد. سر به سوی آسمان می گیرد و با خدای خویش سخن می گوید.

حبیب بن مظاہر جلو می آید. او می داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد.
 برای همین به او می گوید: «آیا وصیتی داری تا آن را انجام دهم؟»
 مسلم بن عوْسَجه می خندد. او دیگر توان حرکت ندارد. اما گویی وصیتی دارد. پس آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتیش جمع می کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می کند: «ای حبیب!
 وصیت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی یاور بماند».

اشک در چشمان حبیب حلقه می زند و می گوید: «به خدای کعبه قسم می خورم که جانم را
 فدایش کنم». ^۳

۱. «ثُمَّ بَرَزَ مُسْلِمُ بْنُ عَوْسَجَةَ مُرْتَجِزاً إِنْ تَسْأَلُوا عَنِي فَإِنِّي ذُو لِبْدٍ...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۵؛ مقتول الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۴.

۲. «ثُمَّ خَرَجَ مُسْلِمُ بْنُ عَوْسَجَةَ، فَبَالَّغَ فِي قِتَالِ الْأَعْدَاءِ وَصَبَرَ عَلَى أَهْوَالِ الْبَلَاءِ، حَتَّى سَقَطَ إِلَى الْأَرْضِ وَبِهِ رَمْقٌ، فَمَسَى إِلَيْهِ الْحَسِينُ علیه السلام وَمَعْهُ حَبِيبُ بْنُ مَظَاهِرٍ»: مشیر الأحزان، ص ۶۳.

۳. «فَقَالَ: رَحْمَكَ رَبِّكَ يَا مُسْلِمُ بْنُ عَوْسَجَةَ، وَدَنَا مِنْهُ حَبِيبُ بْنُ مَظَاهِرٍ، فَقَالَ: عَزَّ عَلَيَّ مَصْرَعُكَ يَا مُسْلِمَ، أَبْسِرْ بِالْجَنَّةِ، فَقَالَ لَهُ مُسْلِمٌ قَوْلًا ضَعِيفًا...»: تاريخ الطبری، ج ۵، ص

چشمان مسلم بن عوسمجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوشِ امام جان می‌دهد.

* * *

همسفرم! آیا عاپس را می‌شناسی؟

عاپس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مگه فرستاد تا نامهٔ مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونش تشنه شده‌اند. عاپس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردمی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازهٔ شما دوست ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم». ^۱

امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران باوفایی به حسین داده است! عاپس، اجازهٔ میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خدا حافظی می‌کند.

عاپس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. رَبِيع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌زرم او بوده است. اما اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عاپس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نزروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد». ^۲

عاپس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمر سعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است.

۱. «الكامل في التاريخ»، ج. ۲، ص. ۵۶۵؛ «مقتل الحسين عليه السلام»، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۱۵؛ «الإرشاد»، ج. ۲، ص. ۱۰؛ «الأمثال للشجري»، ج. ۱، ص. ۱۷۲؛ «بحار الأنوار»، ج. ۴۵، ص. ۱۹؛ وراجع: «أنساب الأشراف»، ج. ۳، ص. ۴۰۰.

۲. «جاء عاپس بن أبي شبيب فقال: يا أبا عبد الله! والله ما أقدر على أن أدفع عنك القتل والضيم بشيء أعزّ علىي من نفسي، فعليك السلام: «أنساب الأشراف»، ج. ۳، ص. ۴۰۴.

۳. «لما رأيته مقبلاً عرفة وقد شاهدته في المعازي وكان أشجع الناس، فقلت: أيها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبي شبيب، لا يخرجنَّ إليه أحد منكم»؛ «تاريخ الطبرى»، ج. ۵، ص. ۴۶۴؛ «مقتل الحسين عليه السلام»، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۲۳؛ «البداية والنهاية»، ج. ۸، ص. ۱۸۵؛ «بحار الأنوار»، ج. ۴۵، ص. ۲۹؛ وراجع: «الكامل في التاريخ»، ج. ۲، ص. ۵۶۹.

باز این صدا در دشت کربلا می‌بیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟». عمر سعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید».^۱

سنگ از هر طرف می‌بارد. اما هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید. نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید. نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. عابس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «اکنون به جنگم بیایید!».

همه از کار عابس متعجب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد.^۲ به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می‌کنند. عدهٔ زیادی را به خاک سیاه می‌نشاند. دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می‌کند و حلقة محاصره تنگ‌تر می‌شود. او همهٔ تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!

آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد.^۳

* * *

او جُون است، غلام ابودر غفاری که بعد از مرگ ابودر، همواره در خدمت امام حسین علیه السلام بوده است.

۱. فأخذ بنادي: لا رجل لرجل! فقال عمر بن سعد: أرضخوه بالحجارة؛ *تاریخ الطبری*، ج ۵، ص ۴۴۴؛ *مقتل الحسین علیه السلام*، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۳.

۲. «فلما رأى ذلك ألقى درعه ومغفرة ثمَّ شدَّ على الناس، فوالله لرأيته يكرد أكثر من مئتين من الناس»؛ *البداية والنهاية*، ج ۸، ص ۱۸۵؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع: *الكامل في التاريخ*، ج ۲، ص ۵۶۹.

۳. «تقَّمَ عابس بن (أبي) شبَّيب الشَّاكِري، فسلَّمَ على الحسین علیه السلام ودُعَه، وقاتل حتَّى قُتل رحمة الله»؛ *الإرشاد*، ج ۲، ص ۱۰۶؛ «ارموه بالحجارة، فرموه حتَّى قُتل»؛ *مثير الأحزان*، ص ۶۶.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دایماً اطراف اردوگاه را بررسی می‌کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو می‌آید و می‌گوید:

– مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای شما کنم.

– ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدم ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، اما اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم. تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم جَوْن حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می‌گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!».^۱

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبت اجازه میدان به او می‌دهد.

جَوْن رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَوْن این خواسته را از امام طلب می‌کند. اما هر چه هست این تنها خواسته اوست.

جَوْن به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلامِ سیاهِ حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می‌کند».^۲

دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند.^۳

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نھد. او به یاد دارد که امام حسین علیه السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. من سیاه کجا و آنها کجا! ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می‌کند. خدای من، این

۱. «ثم بربز جون مولیٰ ابی ذر، و كان عبداً أسود، فقال له الحسين علیه السلام: أنت في إذن متي؛ فإنما تبعتنا طليباً للعافية، فلا تبتلي بطريقنا...»: مشير الأحزان، ص ۴۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

۲. «ثم بربز لقتال، وهو يقول: كيف يرى الكفار ضرب الأسود...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

۳. «ثم حمل، فلم يزل يقاتل حتى قُتل رحمة الله»: الفتح، ج ۵، ص ۱۰۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۹ وفیه «جون مولیٰ ابی ذر الفقاری»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به مشامم می‌رسد. یعنی
مولایم آمده است؟!

جُون با زحمت چشمانش را باز می‌کند و مولايش حسین را می‌بیند. خدای من! چه می‌بینم؟
مولایم حسین آمده است.

او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشینند، اما نمی‌تواند.
می‌خواهد سخن بگوید، اما نمی‌تواند. با چشم با مولايش سخن می‌گوید. بعد از لحظاتی چشم
فرو می‌بندد و روحش پر می‌کشد.

امام در اینجا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا بر می‌دارد: «بار خدایا! رویش
را سفید، بویش را خوش و با خوبان محسورش نما». ^۱

آری! خداوند دعای امام حسین علیه السلام را مستجاب می‌کند و پس از چند روز وقتی بنی اسد برای
دفن کردن شهدا به کربلا می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل هاست.^۲
او در بهشت، همنشین امام خواهد بود.

* * *

اکنون نوبت بُرَيْر است تا جان خود را فدای امامش کند.
بریر معلم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد. اما دلش هنوز جوان است. او
نیز، با اجازه امام به سوی میدان می‌شتابد: «من بُرَيْر هستم و همانند شیری شجاع به سوی
شما می‌آیم و از هیچ کس نمی‌ترسم».
او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟
در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.
شرم در چهره آنها نشسته است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟
صدای بُرَيْر در میدان طنین انداخته است. عمر سعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او

۱. «اللَّهُمَّ يَيْضُّ وَجْهَهُ، وَطِيبُ رِيحَهُ، وَاحْسِرْهُ مَعَ الْأَبْرَارِ، وَعَرَفَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَحْتَهِ وَآلِ مُحَمَّدٍ»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

۲. «إِنَّ النَّاسَ كَانُوا يَحْضُرُونَ الْمَعرَكَةَ وَيَدْفَنُونَ الْقَتَلَى، فَوَجَدُوا جُونَأَ بَعْدَ عَشْرَةِ أَيَّامٍ تَفَوَّحُ مِنْهُ رائحةُ الْمَسْكِ، رَضْوَانُ اللَّهِ عَلَيْهِ»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.

نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به نام یزید بن مَعْقِل را به جنگ بُرَیر می‌فرستد.

— ای بُرَیر! تو همواره از علیٰ بن ابی طالب دفاع می‌کردی؟

— آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

— راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

— آیا حاضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

— آری! من آمده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم فرماست. چشم‌ها گاه به بُرَیر نگاه می‌کند و گاه به یزید بن معقل. بُرَیر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمر سعد دستور می‌دهد تا همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به این فکر می‌کنند که اگر بُرَیر شکست بخورد، بر حق بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُرَیر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در واقع، این بُرَیر است که یزید بن معقل را به جهنم می‌فرستد. صدای «الله اکبر» در لشکر حق، بلند است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُرَیر حق است. عمر سعد بسیار عصبانی است. گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُرَیر زخم‌های بسیاری برمی‌دارد. در این گیرودار، مردی به نام ابن مُنْقَذ از پشت سر حمله می‌کند و نیزه خود را بر کمر بُرَیر فرو می‌آورد.

بریر روی زمین می‌افتد. ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾.

روح بلند بُرَیر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد.^۱

* * *

۱. هل تذكر وأنا أُماشيك فيبني لوزان وأنت تقول: إنَّ عثمان بن عفَّان كان على نفسه مسرفاً، وإنَّ معاوية بن أبي سفيان ضالٌّ مضلٌّ، وإنَّ إمام الهدى والحق علیٰ بن أبي طالب...»: تاريخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۳۱؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۶۵؛ أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۹۹.

همسفر خوبم! اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقای کربلا را برایت روایت کنم.
او علمدار و جوان مرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقای کربلا نامیده‌اند؟
از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به
سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد.

البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی
آب ببرد. اما عباس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.
آری! تا فرزندان اُمّ البنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود.

در روایتها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا(علیه السلام)، حضرت علی علیه السلام به برادرش
عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاعترین طایفهٔ عرب باشد». عقیل نیز،
اُمّ البنین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون
چهار پسر اُمّ البنین عباس، جعفر، عثمان و عبدالله در کربلا هستند.

فرزندان اُمّ البنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند.
دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها
می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنجی بیداد می‌کند.

این بار، عباس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش
از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این
کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حمسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کرّار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و
خود را به آب می‌رسانند.

عباس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها
حرکت می‌کند. اما آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلمًاً راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. اینجا باید مواظب باشی تا تیری به مشک
اصابت نکند.

مشک بر دوش عباس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخدن. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همه بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچه‌ها هنوز در گوش پسران **أم البنين** است.

آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عباس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالا آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همه تیرها را به جان خرید. عباس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، اما فرصتی نمانده است. جعفر با گوشۀ چشم، به او اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عباس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عباس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است. اما سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد.^۱

همه کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقای کربلا آمد». اما چرا او تنها تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام.

آیا عباس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعته‌ی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

Abbas باید چه کند؟

۱. «کان بعد أن قُتِل إخوه عبد الله وعثمان وجعفر معه قاصدين الماء، ويرجع وحده بالقربة فيحمل على أصحاب عبيدة بن زياد الحالئلين دون الماء...»: شرح الأخبار، ج. ۲، ص ۱۹۱.

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند.

* * *

تو آسلَم غلامِ امام حسین علیهم السلام هستی.

تو از نژاد تُركی و افتخارت این است که خدمت‌گذار امام حسین علیهم السلام هستی. همراه امام از مدینه تا کربلا آمدہای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولايم به من اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان می‌روی و فریاد می‌زنی: «أميری حسینٌ وَنِعْمَ الْأَمِيرِ»؛ «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، اما بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چرا که نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌غُرّی و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصره‌ات می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولايم حسین، کنار من هم بیايد؟

صدای شیهه اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولايم حسین علیهم السلام است که سرم را به سینه گرفته است. ای

تاریخ! بزرگواری حسین علیہ السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می‌گذارد! و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می‌کنم. خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهرهات می‌نشینند. آخرين جمله زندگی ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی الله علیہ وسلم صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادتی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانه جان پر می‌کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی‌گذارد و فقط در دو جا چنین می‌کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می‌گذارد و اینجا هم که صورت به صورت غلام علیه السلام تُرک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست.^۱

* * *

جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیہ السلام کردند. اما اکنون نوبت او است. بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او آنس بن حارت است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی الله علیہ وسلم شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی الله علیہ وسلم چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.

نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می‌آید.

سلام می‌کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می‌کند.

کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی الله علیہ وسلم احترام خاصی

۱. «خرج غلام تركي مبارز، قارئ للقرآن عارف بالعربيه، وهو من موالي الحسين عليه السلام، فجعل يقاتل... فقتل جماعة، فتحاوشوه فضرعوه، فجاءه الحسين عليه السلام وبكي...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۰: «ierz غلام تركي للحر... فقتل سبعين رجلاً المنافق لابن شهر آشوب ج ۴ ص ۱۰۴: كان أسلم هذا من موالي الحسين بن علي... خرج إلى القتال وهو يقول: أميري حسین ونعم الأمير... من مثلی وابن رسول الله واضح خدّه على خدّه ثمّ أفاضت نفسه»: أعيان الشيعة، ج ۳، ص ۳۰۳

قایل‌اند. اما اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پرواپی ندارد. گرچه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد.

در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می‌گوید: «آگاه باشید که خاندان علی بن ابی طالب پیرو خدا هستند و بنی‌امیه پیرو شیطان».

آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیله، پرده بر می‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیله را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.

او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیله در صفین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی‌گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند.

اما پس از لحظاتی، پیر مرد عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است.^۱

* * *

خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیله جان فشانی کند؟ نگاه کن! وَهَب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلامی آمدیم امام حسین علیله کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، اما چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمدند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.

او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنبین‌انداخته است:

«به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم».^۲

۱. «كان أنس بن الحارث الكاهلي سمع مقالة الحسين عليهما السلام على الحسين عليهما السلام من عدو ابن الحارث، فلما خرج من عند ابن الحارث، سلم على الحسين عليهما السلام...»: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۳۸۴؛ «خرج أنس بن الحارث الكاهلي، وهو يقول: قد علمت كاهليها وذُودان...»: شمیر الأحزان، ص. ۴۵؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۲۴؛ الفتح، ج. ۵، ص. ۲۲۹، ۲۳۴، ح. ۲۲۴؛ روضة الواقعين، ص. ۰۶؛ المناقب لابن شهير آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۲؛ مستدرکات علم رجال الحديث، ج. ۲، ص. ۰۷؛ وراجع الأمالي للصدقوق، ص. ۲۲۴، ح. ۲۲۹؛ المناقب لابن شهير آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۰۳.

۲. «بك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شدَّ عليه فضربه بسيفه حتى برد...»: المناقب لابن شهير آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۶.

او می‌رزمد و می‌جنگد و عده زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد.

او چگونه خدا را شکر کند که پرسش اکنون در راه حسین فاطمه شمشیر می‌زند.
نگاه و هب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها بر می‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی!

وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می‌کند که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

— مادر، آیا از من راضی هستی؟

— نه.

همه تعجب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وہب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».^۱
آفرین بر تو ای بزرگ مادر تاریخ! وہب اکنون پیام مادر را درک کرده است.
آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخن مادر وہب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وہب جلو می‌آید: «وہب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وہب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وہب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبهه حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان بازگرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر علیه السلام از تو شفاعت کند».^۲

۱. «فرج إلهمأ و قال: يا أبااه، أرضيت أم لا؟ فقالت: لا ما رضيت حتى تُقتل بين يدي الحسين علیه السلام»: مثیر الأحزان، ص ۶۲

۲. «قالت امرأته: يا الله عليك لا تفعبني في نفسك، فقالت له أمّه: يا بُنْيَ، اعزّ عن قولها وارجع قاتل بين يدي ابن بنت نبيك تلن شفاعة جده يوم القيمة»: مثیر الأحزان، ص

وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و به نزد عمر سعد می‌برند. عمر سعد به او می‌گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند.^۱

سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمر دستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحی تازه مسلمان شده، حسن حقارت را در همه سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سرِ فرزندش را می‌بیند. او سرِ پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بويid. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، اما از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این جاست که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است».

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود».^۲

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!

۱. «فأخذ أسرىٰ وأتى به عمر بن سعد، فقال له: ما أشدّ صولتك؟»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۵، ص. ۱۲؛ الفتوح، ج. ۲، ص. ۱۰۴؛ «لم يزل يقاتل حتى قُطعت يمينه فلم يبال، وجعل يقاتل حتى قُطعت شماله...»: فلم يزل يقاتل حتى قتل تسعة عشر فارساً، والتي عشر راجلاً، ثم قُطعت يمينه وأخذ أسرىًّا؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۳، ص. ۱۰۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۶.

۲. «رمي برأسه إلى عسكر الحسين، فأخذت أمّه الرأس فقتلته، ثمّ شدّت بعمود الفسطاط، فقتلت به رجلين، فقال لها الحسين: ارجعي أمّ وهب»: بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۷.

۶

طوفان سرخ

آبو ُتمامه نگاهی به آسمان می‌کند. خورشید به میانه آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرين دقایق راز و نیاز با خداوند نزدیک می‌گردد.
او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خورده امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشاند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند.
به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرين نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است». ^۱

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان اندختی. خدا تو را در گروه نمازگزاران محشور کند». ^۲

امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقف کند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست». ^۳

حَبِيبُ بْنُ مَظَاهِرٍ أَزْ سَخْنَ أَوْ خَشْمَنَاكَ مَيْ شَوْدَ وَ دَرْ جَوَابَ بَىْ شَرْمَىْ أَوْ چَنِينَ مَيْ گَوِيدَ: «آيا

۱. «قال: فلتـأ رأـي ذـلـك أـبـو شـامة عـمـرو بـن عـبدـالـله الصـائـدـيـ. قال للـحسـينـ: يـا أـبـا عـبدـالـلهـ، نـفـسيـ لـكـ الـفـداءـ! إـتـيـ أـرـى هـؤـلـاءـ، قـدـ اـقـتـرـبـواـ مـنـكـ»: تـارـيخـ الطـبـرـيـ، جـ ۵ـ صـ ۵۶۷ـ ۵۶۸ـ ۴۳۹ـ ۴۴۱ـ.

۲. «فرغ الحسين رأسه، ثم قال: ذكرت الصلاة، جعلك الله من المصليين الذاكرين! نعم، هذا أول وقتها. ثم قال: سلوهم أن يكتُوا عننا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، جـ ۲ـ صـ ۲۱ـ؛ بـحارـ الأـنـوارـ، جـ ۴۵ـ، صـ ۲۱ـ.

۳. فقال لهم الحسين بن تميم: إنها لا تُقبل: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، جـ ۲ـ، صـ ۱۶ـ.

گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر ﷺ قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟».^۱ ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی ابن تمیم را پاسخ گوید.

شمشیر حبیب به سوی ابن تمیم نشانه می‌رود. ابن تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.

حبیب، رَجَزْ می‌خواند: «من حبیب هستم، من یکه تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است».^۲

صفهای سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در بر می‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقة محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب می‌غرّد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها...، جویباری از خون، بر موی سپید حبیب جاری می‌کنند.

اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازاند آویخته‌اند.^۳

دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.
ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!

آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا فرما».^۴

* * *

جنگ را متوقف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.
این دستور عمر سعد است.

۱. «فقال له حبيب بن مظاهر: لا تقبل! زعمت الصلاة من آل رسول الله ﷺ لا تُقبل، وتُقبل منك يا حمار؟!»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹-۴۴۱؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷-۵۶۸.

۲. «فحمل عليهم حسين بن تميم، وخرج إليه حبيب بن مظاهر، فضرب وجه فرسه بالسيف، فثبت وقع عنه، وحمله أصحابه فاستنقذوه ...»: الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷.

۳. «فقال له الحسين: إني لشريكك في قتيله، فقال الآخر: والله ما قتله غيري، فقال الحسين: أعطيته أعلمه في عنق فرسي كيما يرى الناس...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين ﷺ، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۷-۱۹؛ میر الأحزان، ص ۶۲ و ۶۵.

۴. «قال أبو مخنف: حدثني محمد بن قيس، قال: لما قُتل حبيب بن مظاهر هـ ذلك حسيناً ﷺ، وقال عند ذلك: أحتنب نفسى وحمة أصحابي»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۹؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۶۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۲؛ ومقتل الحسين ﷺ، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۷-۱۹؛ میر الأحزان، ص ۶۲ و ۶۵.

خنده‌ای همراه با مکر و حیله بر لبان عمر سعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد. آری! او به تیراندازان می‌گوید که آماده دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جامی آورد. اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.
یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز!
آنجا را نگاه کن! یکی از یاران، در کنار امام حسین علیه السلام ایستاده است.
آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبدالله است. چرا او نماز نمی‌خواند؟
آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.

عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبدالله، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.

از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست.

تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهار رکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز خوف می‌گویند.

همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می‌خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی دعای او را

بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم». ^۱
 امام به بالین او می‌آید و سر سعید بن عبد الله را به سینه می‌گیرد. او چشم خود را باز می‌کند،
 لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»
 اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش من خواهی
 بود». ^۲

چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود. ^۳

* * *

اکنون نوبت زهیر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند.
 با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، اما در این مدت، سخت عاشق و دلباخته امام خود
 گردیده است. او نزدیک امام می‌شود و می‌گوید: «آیا اجازه می‌دهی به میدان مبارزه بروم؟». ^۴
 امام به زهیر اجازه می‌دهد و زهیر به میدان می‌آید و چنین رجّز می‌خواند: «من زهیرم که با
 شمشیرم از حریم حسین پاسداری می‌کنم». ^۵

رقص شمشیر زهیر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می‌اندازد. او می‌رزمد و شمشیر
 می‌زند و عده زیادی را به خاک زبونی می‌نشاند. عطش بیداد می‌کند و زهیر نیز تشنه است. اما
 تشنه دیدار یار!

با خود می‌گوید دلم می‌خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام باز می‌گردد.
 همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می‌کند.
 او به امام می‌گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدت پیامبر را ملاقات خواهم کرد». ^۶
 امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «آری، ای زهیر! من نیز بعد از تو می‌آیم».

۱. «فتقىم سعید بن عبد الله العنفى ووقف يقىنه بنفسه، ما زال ولا تخطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فإي أردت ثوابك في نصر ذريته نبيتك....»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۷.

۲. «وفي رواية: إِنَّه لَمَا سَقَطَ قَالَ: يَا سَيِّدِي أَبْنَ رَسُولِ اللَّهِ، هَلْ وَفِيتَ؟ فَاسْتَعْبَرَ الْحَسَنُ بْنَ كَعْبٍ وَقَالَ: نَعَمْ رَحْمَنَ اللَّهُ، وَأَنْتَ مَعِي فِي الْجَنَّةِ»: المجالس الفاخرة، ص ۳۴۱.

۳. «قاتل زهير بن القين قتالاً شديداً، وأخذ يقول: أنا زهير وأنا ابن القين...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۴۱؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳.

۴. «هو يقول مخاطباً للحسين علیه السلام: اليوم لنلقى جدك النبي... قتل منهم تسعة عشر رجلاً...»: الأموالى للصدقى، ص ۲۲۴، ح ۲۲۹؛ روضة الوعاظين، ص ۲۰۶.

رُهیر به میدان برمی‌گردد. دشمن او را محاصره می‌کند و به سویش تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می‌کشد و به دیدار پیامبر می‌شتابد.^۱

* * *

— فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می‌بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است.

— مادر! من آماده‌ام تا جان خود را فدای امام نمایم.

مادر پیشانی نوجوانش را می‌بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می‌کند. شمشیر به دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آماده رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «پسرم، خدا به همراحت!».

سپس او را تا آستانه خیمه بدرقه می‌کند. مادر در آستانه خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می‌گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می‌کنم، باشد که قبول کنی».

همه نگاهها متوجه این نوجوان است. او می‌آید و خدمت امام می‌رسد.

امام حسین علیه السلام می‌بیند که عَمْرو بن جُناده در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حملهٔ صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می‌کند و پاسخ می‌شنود. امام می‌فرماید: — ای عَمْرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد.^۲

— نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عَمْرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می‌گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار». اما عَمْرو همچنان اصرار می‌کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده

۱. «فَشَدَ عَلَيْهِ كَثِيرٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ الشَّعْبِيِّ وَمَهَاجِرُ بْنُ أَوْسٍ فَقُتِلَاهُ»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۴۱؛ انساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۴۰۳؛ تذكرة الخواص، ص. ۲۵۳.

۲. «ثُمَّ خَرَجَ مِنْ بَعْدِهِ عَمْرُو بْنُ جَنَادَةَ شَابَ قُتِلَ أَبُوهُ فِي الْمَعْرَكَةِ، وَكَانَتْ أُمَّهُ عِنْدَهُ، فَقَالَتْ: يَا أُبُوَيْ اخْرُجْ فَقَاتِلْ بَنَيْ ابْنِ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّىْ تُقْتَلْ»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج. ۲، ص. ۲۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۲۷.

است و با نگاهش تمبا می‌کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عَمْرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می‌کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حمله خود چند نفر را به خاک و خون می‌کشد. اما دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟
آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عَمْرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم». ^۱
ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.
سِر جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد. اما این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند. ^۲

او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم!». ^۳
آسمان می‌لرzed و فرشتگان همه، متعجب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب نشناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، اما با این وجود گریه نمی‌کند.

۱. «ثم قاتل فُقُلَ، وَحَرَّ رَأْسَه وَرُؤْمِيَ بَإِلَى عَسْكَرِ الْحَسَنِ [الحسين]، فَأَخْذَتْ أَمَّهَ رَأْسَه وَقَالَتْ: أَحْسَنْتَ يَا بْنَيَّ، يَا قَرْةَ عَيْنِي يَا سَرُورَ قَلْبِي...»: مقتل الحسين [الحسين]، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۲۱.

۲. «فَقَاتَلَ حَتَّى قُلَّ، وَرُؤْمِيَ بِرَأْسِه إِلَى أَمَّهَ، فَأَخْذَتْهُ وَرَمَتْهُ إِلَى رَجْلِ فَقْتَلَتْهُ...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۴.

۳. «أَخْذَتْ عَمْدَةَ خِيمَةٍ وَحَمَلَتْهُ عَلَى الْقَوْمِ... فَضَرَبَتْ رِجَالَهُمْ، فَأَمَّرَ الْحَسَنِ [الحسين] بِصَرْفِهَا وَدُعَا لَهَا»: مقتل الحسين [الحسين]، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۲۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۲۷.

شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد، به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند.

* * *

امام حسین علیه السلام به یاران خود که در خاک و خون غلتیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است.^۱

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنها بیکی که امام را دعوت کرده‌اند، اماً اکنون در مقابل او ایستاده‌اند. صدایی به گوش امام حسین علیه السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی‌اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پرسش اجازه میدان می‌دهد.^۲

در خیمه‌ها چه غوغایی برپا شده است. خواهر، عمه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی‌اکبر به میدان می‌رود. او آن قدر شبیه پیامبر ﷺ بود که هر کس دلش برای پیامبر ﷺ تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد.^۳

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه السلام به سوی او خیره مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی‌اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی‌اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ پیامبر ﷺ می‌شدم، او را نگاه

۱. «فلقی الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فناشدهم الله عزّ وجلّ، فأباوا إلا قتاله أو يستسلم، فيضروا.»: تاریخ البیعوی، ج ۲، ص ۲۴۳؛ «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...»: الألْخَبَرُ الطَّوَالُ، ص ۲۵۹.

۲. «فأذن له، ثم نظر إليه نظرة آيس منه، وأرخي عليه عينيه وبكي»: اللهوف، ص ۶۷.

۳. «وكتا إذا اشتقتنا إلى نيتك نظرنا إليه»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۳.

می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمر سعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند.

در میدان می‌چرخد و رَجَز می‌خواند: «من علی پسر حسین‌ام. من از خاندان پیامبر هستم». ^۱

او به هر سو که می‌رود لشکر کوفه فرار می‌کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می‌رساند.

در دل پدر چه می‌گذرد؟ او می‌خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.

علی اکبر می‌رزمد و می‌جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغای می‌کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می‌گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!

اکنون او مقابل پدر می‌ایستد و می‌گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه تو ام را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم». ^۲

چشمان امام حسین ع پر از اشک می‌شود. آخر پاره جگرش از او آب می‌طلبد. صدا می‌زنند: «ای محظوظ من! صبر داشته باش!». ^۳

آری! امام، همه علاقه خود به پرسش را در این عبارت خلاصه می‌کند: «ای محظوظ من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می‌زند و می‌فرماید: «پسرم! به زودی از دست جد خود، رسول خدا سیراب خواهی شد». ^۴

علی اکبر به میدان برمی‌گردد. شمشیر او در هوا می‌چرخد و پی‌درپی دشمنان را به تباہی می‌کشاند. همه از ترس او فرار می‌کنند. نیزه‌ها و تیرها همچنان پرتاب می‌شود و سرانجام

۱. «فشدَّ علَى النَّاسِ، وَهُوَ يَقُولُ: أَنَا عَلِيٌّ بْنُ الْحَسِينِ بْنُ عَلِيٍّ... فَفَعَلَ ذَلِكَ مَرَأًةً وَأَهْلَ الْكُوفَةِ يَتَّفَوَّنُ قَتْلَهُ»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۶؛ مشیر الأحزان، ص. ۶۸؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۴.

۲. «ثُمَّ رَجَعَ إِلَى أَبِيهِ وَقَدْ أَصَابَهُهُ جَرَاحَاتٌ كَثِيرَةٌ، فَقَالَ: يَا أَبَّهَا الْعَطْشُ قَدْ قَتَلَنِي، وَنَقْلُ الْحَدِيدِ قَدْ أَجْهَدَنِي، فَهَلَّ إِلَى شَرِيكِي مِنْ مَاءٍ سَبِيلٌ أَتَقَوَّنِي بِهَا عَلَى الْأَعْدَاءِ؟»: مقتل الحسين ع، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۳۰؛ الفتح، ج. ۵، ص. ۱۱۴؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۴۲.

۳. «ثُمَّ يَرْجِعُ إِلَى أَبِيهِ فَيَقُولُ: يَا أَبَاهَا الْعَطْشُ! فَيَقُولُ لِهِ الْحَسِينُ: أَصْبَرْ حَسِيبِي»: مقاتل الطالبيين، ص. ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۴۵؛ وراجع: مروج الذهب، ج. ۳، ص. ۷۱؛ سیر أعلام النبلاء، ج. ۳، ص. ۳۰۲، الرقم. ۴۸.

۴. «فِيَ الحَسِينِ ع وَقَالَ: وَاغْوَثَاهُ يَا ئَيُّ! مِنْ أَيْنَ آتَيَ بِالْمَاءِ، قَاتَلَ قَلِيلًا، فَمَا أَسْرَعَ مَا تَلَقَّى جَدَّكَ مُحَمَّدَ صلوات الله عليه وسلم، فَيُسْقِيكَ بِكَأسِهِ الْأَوْفَى شَرِيكًا لَا تَظْمَأُ بَعْدَهَا»: اللهوف، ص. ۶۷.

نیزه‌ای به کمر علی اکبر اصابت می‌کند. اکنون نامردان کوفه فرصت می‌یابند و بر فرق سرش شمشیر می‌زنند. خون فوران می‌کند و او سر خود را روی گردن اسب می‌نهد.

خون چشم اسب را می‌پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می‌رود. دشمنان شادی و هلهله می‌کنند و هر کسی با شمشیر ضربه‌ای به علی اکبر می‌زند. اسب سرگردان به میدان باز می‌گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خدا حافظ!».^۱

امام حسین علیه السلام به سرعت می‌آید و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد. نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می‌کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می‌نماید».^۲

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!

در این دنیا هیچ برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می‌گیرد. اما رنگ او زرد زرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها است.^۳

ناگهان، نالهای می‌زنند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!». اما دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می‌گذارد و می‌گوید: «بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم».^۴

خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی جان پسر گریه می‌کند. زینب علیه السلام شتابان به

۱. «فرجع إلى موقف النزال، وقاتل أعظم القتال، فرماء منفذ بن مرأة العبد يسهم فصرعه، فنادق: يا أباه عليك مي السلام»: اللهوهف، ص ۶۷.

۲. «فأخذه الحسين عليهما السلام فقضته إليه، فجعل يقول له: يا أبا، هذا رسول الله عليهما السلام يقول لي: عجل القدوم علينا»: شرح الأخبار، ج ۲، ص ۱۵۲.

۳. «ولم يزل كذلك على صدره حتى مات»: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲.

۴. «ثم شفقت شفقةً... ووضع خدَّه على خدَّه، وقال: قتل الله قوماً قتلوك! ما أجر لهم على الله وعلى انتهاك حرمة رسول الله صلى الله عليه وآله»: اللهوهف، ص ۶۷؛ «ثم قال: على الدنيا بعدك العفا: على الدنيا بعدك العفا»: مقاتل الطالبين، ص ۱۵۳؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۷۶؛ مناقب آل أبي طالب، ج ۳، ص ۲۵۷؛ المزار لابن المشهدی، ص ۴۸۷؛ الإقبال، ج ۳، ص ۲۴۳.

سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد، حسین علیه السلام از داغ جوانش، جان بدهد.
او گریه می‌کند و می‌گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!».^۱
آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیه السلام، پیکر بی‌جان علی‌اکبر را در آغوش
می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.^۲

امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد و
می‌فرماید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیه السلام به سوی خیمه‌ها باز
می‌گردد.^۳

* * *

— عَوْنَ، نَّكَاهَ كَنْ! عَلَى اَكْبَرِ نَيْزَ، شَهِيدَ شَدَّ. حَالَا نُوبَتَ تَوْسُتَ وَ بَاِيدَ جَانَتَ رَا فَدَىٰ دَايِىات
حسین کنى.

— چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیه السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند. آری! زینب یک
دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!
زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَوْنَ خدمت دایی می‌آید و
اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَوْنَ است که در صحرا کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از
نسل جعفر طیارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است».^۴

نام جعفر طیار برای همه آشناست و عَوْنَ از پدربزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش
در راه اسلام و در جنگ حُبَيْنَ از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر ﷺ بارها فرمود که خدا

۱. «وكأئي انظر إلى امرأة خرجت مسرعةً كأنها الشسس الطالعة تنادي: يا أختياء! ويا بن أختياء...»: *تاریخ الطبری*. ج ۵ ص ۴۶۶; *الکامل فی التاریخ*. ج ۲، ص ۵۶۹ وراجح:
تاریخ دمشق ج ۱۶۹ ص ۱۶۹؛ *المتنظم*. ج ۵، ص ۳۴ - ۴۶.

۲. «وجاءت حتى أكبت عليه، فأخذ الحسين برأسها فردها إلى الفسطاط»: *الإرشاد*. ج ۲، ص ۱۰۶؛ *مثیر الأحزان*. ص ۶۸؛ *اعلام الورى*. ج ۱، ص ۴۶۴.

۳. «فقال: أحملوا أخاكم، فحملوه من مصريعه حتى وضوه بين يدي الفسطاط الذي كانوا يقاتلون أمامه»: *تاریخ الطبری*. ج ۵ ص ۴۶۶; *الکامل فی التاریخ*. ج ۲، ص ۵۶۹.

۴. «خرج من بعده عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب، فحمل وهو يقول: إن تنكروني فإنما ابن جعفر... فقاتل حتى قُتل، قيل: قتلته عبد الله بن قطبة»: *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۲۷؛ *الفتوح*. ج ۵ ص ۱۱؛ *المناقب* لابن شهر آشوب.

در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیار لقب داده‌اند. جعفر طیار پسری به نام عبدالله دارد که شوهر حضرت زینب^{علیہ السلام} است. او نماینده امام حسین^{علیہ السلام} در مکه است و برای همین در آن شهر مانده است. اما فرزندان خود عون و محمد را به همراه همسرش زینب^{علیہ السلام} به کربلا فرستاده است. عون و محمد برادر هستند. اما مادر عون، زینب^{علیہ السلام} است و مادر محمد، حَوْصَاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین^{علیہ السلام} کرد.^۱ اکنون این عون است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشاند. دستور می‌رسد تا عون را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.^۲

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خونش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند. آیا زینب^{علیہ السلام} کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب^{علیہ السلام} را نمی‌بینم. به راستی، زینب^{علیہ السلام} کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جوانش ببیند. بعد از شهادت عون، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند.

* * *

این نوجوان کیست که بر آستانهٔ خیمه ایستاده است. او یادگار امام حسن^{علیہ السلام}، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمومیم دیگر یار و یاوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو،

^۱. «قتل محمد بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب -أمه الخواصاء ابنة حَصَّفَةَ بْنِ ثَقِيفَ بْنِ رِيَعَةَ بْنِ عَائِذَنِ الْحَارِثِ بْنِ تَيمِ اللَّهِ بْنِ ثَعْلَبَةَ مِنْ بَكْرِينَ وَائِلَ -قتله عاصم بن نهشل التسیی»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵، ص. ۴۶۹؛ *الکامل فی التاریخ*, ج. ۲، ص. ۵۸۱ تاریخ خلیفه بن خیاط، ص. ۱۷۹؛ *نسب قریش*, ص. ۱۸۳؛ *تذكرة الخوارض*, ص. ۲۵۵.

^۲. «فحمل عبدالله بن قطبه الطائي نئم النباتي، على عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب فقتلته»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵، ص. ۴۷؛ *أنساب الأشراف*, ج. ۳، ص. ۴۰؛ *الکامل فی التاریخ*, ج. ۲، ص. ۵۷؛ *الإرشاد*, ج. ۲، ص. ۱۰۷؛ *مشیر الأحزان*, ص. ۷؛ *بحار الأنوار*, ج. ۴۵، ص. ۴۴؛ «عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب الأكبر، أمه زینب العقيلة بنت علي بن أبي طالب، وأمها فاطمة بنت رسول الله^{علیهم السلام}»: *مقاتل الطالبيين*, ص. ۹۵.

به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند.^۱

دل کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت. اما حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است.

هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عموم می‌گوید: «ای عموم به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عموم به تو اجازه میدان دهد؟

قاسم التماس می‌کند و می‌گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عموم را راضی می‌کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود.

صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می‌کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. پس چرا لباس رزم بر تن ندارد؟ این چه سوالی است؟ آخر چه کسی برای نوجوان سیزده ساله زره می‌سازد؟ او پیراهن سفیدی بر تن دارد و شمشیری در دست.

او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غزد و شمشیر می‌زند.^۲

دشمن او را محاصره می‌کند. نمی‌دانم چه می‌شود، فقط صدایی به گوشم می‌رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد می‌زند: «آمدم،

۱. «فلئا نظر إله الحسين اعتنقه، وجعلها يكبان حتى غشي عليهما، ثم استأذن الغلام للحرب فألبى عنده الحسين أن يأذن له، فلم ينزل الغلام بقتل يديه ورجليه وبسأله الإذن حتى أذن له»، مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۲۷؛ بحار الأنوار، ج. ۴، ص. ۳۴-۴۵؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۶-۱۰۷.

۲. «عن حميد بن مسلم: خرج إلينا غلام كان وجهه شفة نفر، في يده السيف، عليه قميص وإزار وعلان... فشدّ عليه، فما ولّ حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لووجهه، فقال: يا عتماء! قال: فجأة الحسين كما يجيء الصقر»؛ تاريخ الطبراني، ج. ۵، ص. ۴۴۷؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۷۰؛ مقاتل الطالبيين، ص. ۹۳؛ مشير الأحزان، ص. ۶۹؛ الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۰۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۴۰۶.

عزیزم!». ^۱

امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما هنگامی که صدای حسین علیهم السلام را می‌شنوند، همه فرار می‌کنند. پیکر قاسم زیر سُم اسب‌ها قرار می‌گیرد. گرد و غباری بر پا می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. اما باید صبر کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سر او را به سینه دارد.

امام به قاسم می‌گوید: «قاسم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آدمم، چشم خود را باز کن!». اما دیگر جوابی نمی‌آید. گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و می‌گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان داده باشی».^۲

آنگاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد.

* * *

دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عباس نمانده است.

تشنگی در خیمه‌ها غوغای می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن!

آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در برگرفته است. عباس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی‌تابی می‌کنند.

اکنون عباس نزد امام می‌آید. اجازه می‌گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عباس را همراهی می‌کردند. عباس مشک آب را برمی‌دارد تا به سوی فرات برود.

صبر کن، برادر! من هم با تو می‌ایم.

این بار امام حسین علیهم السلام به همراهی عباس می‌رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می‌برند.

صدایی در صحراء می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس

۱. «ولنا أصابته الضربة قال: يا عتاه، فأجابه الحسين، قال: ليك، صوت قلّ ناصره وكثير واتره»: جواهر المطالب، ج. ۲، ص. ۲۶۹؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج. ۲، ص. ۱۲.

۲. «والحسين يقول: عزّ والله على عتاك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعنيك، أو يعنيك فلا يعني عنك، بعدأً لقوم قتلوك، الويل لقاتلك! ثم احتمله، فكأنني أنظر إلى رجلي الغلام تخطآن الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...»: مقتل الحسين علیهم السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۲۷؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۳۴.

را توان مبارزه با آنها نخواهد بود».^۱

حسین و عباس به پیش می‌تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحراء، می‌پیچد.

دستور می‌رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید». تیراندازان شروع به تیراندازی می‌کنند.

خدای من! تیری به چانه امام اصابت می‌کند. امام می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می‌کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و به خدای خود عرضه می‌دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می‌کنم».^۲

لشکر از فرصت استفاده می‌کند و بین امام و عباس جدایی می‌اندازد.

خدایا، عباس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی‌شنوم؟

امام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد. نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند.

Abbas همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی! جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه‌نشینان می‌اندازد...، لب‌های خشک عباس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لب آبم و از داغ لبت می‌میرم!

Abbas، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشیں آب که در کام مشک می‌رود جان عباس را پر از شور می‌کند.^۳

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند.

نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عباس نگاهی به آنها می‌کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد،

۱. «حملت الجماعة على الحسين عليهما السلام فغلبوا على عسكره، واشتتبه العطش... فاعتبرضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل منبني دارم، فقال لهم: ويلكم، حولوا بينه وبين الفرات، ولا تتمكنوه من الماء»، الارشاد، ج ۲، ص ۱۰۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵.

۲. قال: اللهم إني أشكوك إليك ما يتعلّق بابن بنت نبيك، ثمَّ رجع إلى مكانه وقد اشتتبَّ به العطش»؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۵.

۳. «ونزل فملاً القرية وأخذ غرفة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، فنفخ الماء من يده وقال: والله لا أذوق الماء...»؛ ينایع المؤدة، ج ۳، ص ۶۷.

عیاس می خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».^۱

عیاس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند. سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است.

عیاس باید هم مشک را از خطر تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزمد، می‌جنگد و جلو می‌رود.

دها نفر را به خاک و خون می‌نشاند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی‌اصغر تشنگه است!

در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نُوقل به دست راست عیاس می‌نشیند. بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی‌دارم».^۲

خون از دست عیاس جاری است. او فقط به فکر این است که هر طور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عیاس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود اما این بار شمشیر حَکم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سقای کربلا نیز قطع می‌شود. اما پاهای عیاس که سالم است.^۳ اکنون او با اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد اما افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این جاست که امید عیاس ناامید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

۱. «مضى بطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول: لا أرهب الموت إذ الموت رقى... ففتقهم، فكمن له زيد بن ورقاء الجهنمي من وراء نخلة...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۴۰.

۲. «فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز: والله إن قطعتم يميني... فقاتل حتى ضعف...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۴۰.

۳. «فقاتل حتى ضعف، فكمن له الحكيم بن الطفيلي الطائي من وراء نخلة، فضربه على شماليه، فقال:... وأيشري برحمة الجبار»: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۱۰۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۴۰.

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه او را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عباس بود که چند بار از فرات آب برداشتی بر مرا دریاب! می‌زند.^۱

عتاس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». ^۲
نگاه کن! اکنون سر عباس بر زانوی امام حسین علیهم السلام است و اشک در چشم او.

این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عباسم». ^۳
آری! عباس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیهم السلام، تنها شد. صدای گریه امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این‌گونه ندیده بود.^۴

* * *

امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است.
از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کند. همه پرکشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاوری هست تا مرا یاری کند؟». ^۵
هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می‌ریزید. آخر این چه معماهی است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امام به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد.^۶

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقای ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

۱. نم جاءه سهم آخر فأصاب صدره»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲؛ «فضربيه ملعون بمحمد من حدید...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.

۲. صالح إلى أخيه الحسين: أدركني...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲.

۳. «الآن انكسر ظهري، وقلت حيني: مقتل الحسين عللي، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۹.

۴. «ثم اقطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه قدس الله روحه، فبكى الحسين عللي بكاءً شديداً»: المهوف، ص ۷۰.

۵. «فلما رأى الحسين عللي آنَّه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موخر؟ هل من مغيبة؟ هل من معين؟...»: مشير الأحزان، ص ۷۰.

۶. فضجَ الناس بالبكاء، ثم تقدَّم إلى باب الفسطاط، ودعا بابنه عبد الله (وهو طفل)، فجَيءَ به...»: مشير الأحزان، ص ۷۰.

امام، خواهر را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخواره‌ام را بیاورید». ^۱
 علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می‌گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی
 دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوشد و می‌بوسد:
 «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمۀ عاطفه‌ای
 بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!
 او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در
 دور دست سپاه، همه از هم می‌پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن
 آورده است؟

امام فریاد برمی‌آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی‌کنید، به کودکم رحم کنید». ^۲
 عمر سعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت
 دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است.
 چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!
 ناگهان حزمۀ تیری در کمان می‌گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند
 چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلوی علی اصغر می‌جوشد. ^۳
 اینک این صدای گریه امام است که به گوش می‌رسد.
 نگاه کن! این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه می‌کند؟ او دست خود را زیر گلوی
 علی اصغر می‌گیرد و خون او را به سوی آسمان می‌پاشد. ^۴

۱. «فارتفعت أصوات النساء بالغوبيل، فتقدّم إلى باب الغيبة، وقال لزینب: ناولني ولدي الصغير حتى أوّدّعه»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

۲. «فاللقت الحسين علیه السلام فإذا بظفر له يبكي عطشاً، فأخذه على يده وقال: يا قوم، إن لم ترحموني فارحمنا هذا الطفل...»؛ تأكيد الخواص، ص ۲۵۲.

۳. « جاء سهم فأصحاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قومٍ دعونا لينصرنا فقتلنا »؛ تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۳۸۹؛ تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۲۲۸، الرقم ۱۳۲۲۳؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹، الرقم ۴۸؛ المنظم، ج ۵، ص ۳۴۰؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰؛ وفيه الدعا فقط؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۷.

۴. «فتلقى الحسين علیه السلام دمه، فلتات ملائكة صبه في الأرض»؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۸؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۶؛ روضة الوعظين، ص ۲۰۸؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۰.

همه، از این کار تو تعجب می‌کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی آسمان می‌پاشی. تو نمی‌گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین ببریزد.^۱ صدایی میان زمین و آسمان طین می‌اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می‌کنیم».^۲

* * *

امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می‌آید و می‌فرماید: «برای من پیراهن کهنه‌ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می‌روم».^۳

صدای گریه همه بلند می‌شود. آنها می‌فهمند که این آخرین دیدار است. به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می‌طلبد؟ شاید او می‌خواهد این پیراهن کهنه را بپوشد تا این دشمن غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خدا حافظی به سوی خیمه او می‌رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می‌شود. پرسش را در آغوش می‌گیرد و وصیت‌های خود را به او می‌فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام سجاد علیه السلام می‌سپارد.^۴

اشک از چشم امام سجاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیت پدر گریه می‌کند. امام حسین علیه السلام از او می‌خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود.

* * *

امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خدا حافظی است.

۱. «فَيَسِّنَا هُوَ كَذَلِكَ إِذْ رَمَاهُ حَرْمَلَةُ بْنُ الْكَاهِلِ بِسَهْمٍ فَنَحَرَهُ، فَأَخْذَ الْحَسِينَ عَلِيَّاً دَمَهُ فَجَمَعَهُ وَرَمَى بِهِ نَحْوَ السَّمَاءِ، فَمَا وَقَعَتْ مِنْهُ قَطْرَةٌ إِلَى الْأَرْضِ»: الأَمَالِيُّ لِلشَّجَرِيِّ، ج ۱، ص ۱۷۱.

۲. «فَنَوْدِي مِنَ الْهَوَا: دَعَهُ يَا حَسِينَ؛ فَإِنَّ لَهُ مَرْضًا فِي الْجَنَّةِ»: تَذَكْرَةُ الْخَوَافِصِ، ص ۲۵۲.

۳. «ثُمَّ قَالَ إِنْتُونِي بَوْبٌ لَا يُرْغَبُ فِيهِ، أَلْبِسْهُ غَيْرَ ثِيَابِيِّ: لَا أُجِرُّ، فَإِنِّي مَقْتُولٌ مَسْلُوبٌ...»: المُنَاقِبُ لِبْنُ شَهْرَ آشُوبِ، ج ۴، ص ۱۰۹.

۴. «لَقَّا حَضُورَ أَبِي عَلِيِّ بْنِ الْحَسِينِ عَلِيِّاً الْوَفَاءَ، ضَمَّنَيْ إِلَيْهِ وَقَالَ: يَا أَبَيَ أُوصِيكَ بِمَا أُوصَانِي بِهِ أَبِي حِينَ حَضُورَهُ الْوَفَاءَ...»: الْكَافِيُّ عَنْ أَبِي حَمْزَةَ، ج ۲، ص ۱۹۱؛ مشككاة الأنوار، ص ۵۸۷ ح ۶۷ من لا يحضره الفقيه عن أبي حمزة الشامي، ج ۴، ص ۴۱، ح ۵۸۹۱؛ بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۱۸۴، ح ۵۲.

اکنون او با عزیزان خود سخن می‌گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب! اُم کُلثوم!
من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».١

همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه (دختر امام)، رو
به پدر می‌کند و می‌گوید:

— بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟

— چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یاوری ندارم.

— بابا، ما را به مدینه برگردان!

— دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم.٢

صدای ناله و شیونِ همه بلند می‌شود. اما در این میان سکینه بیش از همه بی‌تابی می‌کند، آخر
او چگونه دوری پدر را تحمل کند. او آن چنان گریه می‌کند که دل همه را به درد می‌آورد. امام

سکینه را در آغوش می‌گیرد و می‌فرماید: «دخترم! دل مرا با اشک چشم خود نسوزان».٣

آغوش پدر، سکینه را آرام می‌کند. پدر اشک چشم او را پاک می‌کند و با همه خدا حافظی می‌کند
و به سوی میدان می‌رود.٤

* * *

امام نگاهی به میدان می‌کند. دیگر هیچ یار و یاوری برای امام باقی نمانده است. کجا رفتید?
ای یاران باوفا!

غم بر دل امام حسین علیه السلام نشسته و اکنون تنها تنها شده است. امام سوار بر اسب خویش جلو
می‌آید. مهار اسب را می‌کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین می‌اندازد: «آیا کسی
هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در این غربت و تنها یی، مرا یاری

١. «التفت إلى الخيبة ونادي: يا سكينة، يا فاطمة، يا زينب، يا أم كلثوم، عليكَنْتَ بِتَيِّنِ السَّلَام»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.

٢. «يا أبا، استسلمت للموت؟ فقال: كيف لا يستسلم من لاناصر له ولا معين!»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.

٣. «ثم ودع النساء، وكانت سكينة تصبح، فضجعها إلى صدره وقال: سيطول بعدي يا سكينة فاعلمي...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.

٤. «لما حضره الذي حضره، دعا ابنته الكبرى فاطمة بنت الحسين عليهما السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوظاً ووصية ظاهرة»، الكافي، ج ١، ص ٣٠٣، ح ١: الإمامية والتبيصرة، ص ١٩٧، ح ٥١، بصائر الدرجات، ص ١٤٨، ح ٩: إعلام الورى، ج ١، ص ٤٨٢ وفيها بزيادة «وصية باطنة» بعد «ظاهرة»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٧٢، ح ١: وراجع: إثبات الوصية، ص ١٧٧.

کند؟»^۱

فرياد غرييانه را پاسخى نبود اما...

ناگهان زانويِ دو برادر می‌لرزد. عرقى سرد بر پيشانى آنها می‌نشيند. شمشيرهای اين دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟

حسى ناشناخته در وجود اين دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همديگر را نگاه می‌کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می‌گويد. آری! هر دو حس مشترکی دارند. به تنهايی و غربت امام حسین علیه السلام می‌نگرند.

همسفرم! آيا آنها را می‌شناسي؟

آنها سعد و ابوالحُّوف، فرزندان حارت هستند. آنها هر دو از گروه «خوارج»‌اند. عمرى با بعض و كينهٔ حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را اين چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می‌گويند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بعض حسین می‌شناسند».

هنوز طنين صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آيا کسی هست من غريب را ياري کند». همسفر خوبم! قلم من از روایت اين صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج اين حماسه را بيان کنم. خدايا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوي امام می‌تازنند.

کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و هميشه کينهٔ حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمر سعد خوشحال است و با خود فکر می‌کند که اينان به جنگ حسین علیه السلام می‌روند! وقتی که نزديک امام می‌رسند، خود را از روی اسب بر زمين می‌افکنند. خدای من! آنها سيل اشک توبه را نثار امام می‌کنند.

نمی‌دانم با امام چه می‌گويند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که اين بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند.

۱. لئا رأى الحسين علية السلام مصارع فتیانه وأحبته، عزم على لقاء القوم بمهمته، ونادى: هل من ذا يذب عن حرم رسول الله؟...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غرنند و به پیش می‌روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین!^۱

* * *

سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می‌کنند. امام، تنهای تنهاست. بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟». هیچ کس صدای حسین را جواب نمی‌گوید. حسین غریب است و تنها. نگاه کن! امام سجاد علیه السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدتِ تب نیز، می‌سوزد.

زینب علیه السلام به دنبال او می‌آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! بازگرد». امام سجاد علیه السلام در پاسخ می‌گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه السلام به او می‌افتد. رو به خواهرش می‌کند و می‌گوید: «خواهرم! پسرم را به خیمه بازگردن».^۲ عممه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند.^۳

امام در میدان تنهای ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می‌کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از

۱. «رأيها رأى الخوارج، فخرجا مع عمر بن سعد لعرب الحسين، فلتا كاناليوم العاشر وقتل أصحاب الحسين، وجعل الحسين ينادي ألا ناصر بنصرنا...»: *أعيان الشيعة*, ج ۲، ص ۳۱۹؛ *الكتني والألقاب*, ج ۱، ص ۴۵.

۲. «ثم الفت الحسين عن بيته وشماله، فلم ير أحداً من الرجال، فخرج عليّ بن الحسين وهو زين العابدين... فقال الحسين: يا أم كلنوم، خذيه وردّيه: لا تبقى الأرض خالية من نسل آل محمد»: *مقتل الحسين* علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۵؛ *بخار الأنوار* ج ۴۵، ص ۴۶.

۳. «فلقي الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فناشدهم الله عزوجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم فيمضوا...»: *تاريخ اليعقوبي*, ج ۲، ص ۲۴۳؛ «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...»: *الأخبار الطوال*, ص ۲۵۹.

ناموس رسول خدا دفاع کند».۱

باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین می‌آید که یاری می‌طلبد.

همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، اما تو چگونه؟

* * *

صدای غریبی امام، شوری در آسمان می‌اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند.
امام، بی‌یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می‌آیند. آنها به امام می‌گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».
همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند. اما امام به آنها اجازه مبارزه نمی‌دهد.۲

فرشتگان، همه در تعجب‌اند. مگر تو نبودی که در این صحراء فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست
مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می‌خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می‌گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می‌فرماید: «ای مردم! قرآن،
بین من و شما قضاوت می‌کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می‌خواهید
خون مرا بریزید؟»۳

هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدر کزار به میدان آمده است. او رجز می‌خواند و خود را معرفی می‌کند: «من فرزند علی

۱. «فنا دی یا مسلم بن عقيل، یا هانی بن عروة... ما لی آنادیکم فلا تجيبيوني، وأدعوكم فلا تسمعوني، فقوموا عن نومتكم أتهاي الکرام...»: موسوعة کلمات الإمام الحسين، ص ۵۸۲

۲. «لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصرة، فلم يؤذن لهم...»: عيون أخبار الرضا، ج ۱، ص ۲۹۹، ح ۵۸، الأُمالي للصدق، ص ۱۹۲، ح ۲۰۲؛ الإقبال، ج ۳، ص ۴۶، ح ۲۸۶، ص ۴۴، ح ۲۹.

۳. قال هشام بن محمد: لما رأى الحسين عليه السلام مصرىين على قتله، أخذ المصحف ونشره وجعله على رأسه...»: تذكرة الخواص، ص ۲۵۲

هستم و به این افتخار می‌کنم».^۱

لشکر کوفه به سوی امام حمله می‌برد. امام دفاع می‌کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می‌برد.

امام، شمشیر می‌زند و به پیش می‌رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می‌کشد. نگاه کن! امام متوجه سمت راست سپاه می‌شود، آن‌گاه حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است». ^۲

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می‌برد و چنین رجز می‌خواند:

أَنَّا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَلَيْتُ أَنْ لَا أَنْتَشِي

من حسین بن علی هستم و قسم خوردهام که هرگز تسليم شما نشوم.^۳

همه تعجب می‌کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می‌جنگد. او چگونه می‌تواند به تنها یی دهها نفر را به خاک هلاکت بنشاند. امام تلاش می‌کند که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سپاه حمله می‌کند و باز دیگر به نزدیک خیمه‌ها باز می‌گردد. زیرا به غیر از امام سجاد^{علیه السلام}، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می‌کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می‌گردد، صدای «لا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» ایشان به گوش می‌رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌های است. امام رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او به درد می‌آورد و اشکش جاری می‌شود: «ما تو را می‌کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم».^۴

۱. «ثُمَّ تَقَدَّمَ الْعَسَيْنُ لِلَّهِ حَتَّىٰ وَقَفَ قِبَلَةَ الْقَوْمِ وَسَيْفُهُ مَصْلَتٌ فِي يَدِهِ، آئِسًاً مِّنْ نَفْسِهِ، عَازِمًاً عَلَى الْمَوْتِ، وَهُوَ يَقُولُ: أَنَا أَبْنَى عَلَيِّ الظَّهَرَ مِنْ آلِ هَاشِمٍ...»؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۳، ح ۱۶۸؛ المتناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۸؛ کشف الغمة، ج ۲، ص ۲۲۱؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۶؛ مقتل الحسين^{علیه السلام}، للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۲؛ مطالب المسؤول، ص ۷۲.

۲. «وَهُوَ فِي ذَلِكَ يَقُولُ: الْقَتْلُ أَوْلَىٰ مِنْ رَكْوبِ الْعَارِ...»؛ مشیر الأحزان، ص ۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰؛ وراجع: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۶۳، ح ۱۰۹۱.

۳. «ثُمَّ حَمَلَ عَلَى الْمَيْسِرَةِ، وَقَالَ: أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ... وَجَعَلَ يَقَاتِلُ حَتَّىٰ قُتْلَ...»؛ المتناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۹؛ وراجع: إثبات الوصيَّة، ص ۱۷۸.

۴. «يَا وَيْلَكُمْ! أَنْتُلَوْنِي عَلَى سَيِّدِ بَدْلَهَا؟... قَالَوْلَهُ: إِنَّا نَقْتِلُكَ بَعْضًا لِأَبْيَكَ...»؛ ينایع المؤذة، ج ۳، ص ۸۰.

اشک در چشم امام حلقه می‌زند. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیت پدرش گریه می‌کند.

* * *

بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود. فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیهم السلام چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می‌کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن‌گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این‌گونه شمشیر بزنند. قرار می‌شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه‌ها حمله کند. هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد. امام متوجه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟».^۱

شمر می‌گوید: «ای حسین چه می‌گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموس من، نزدیک نشویم».^۲

سخنِ امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود. شمر می‌بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد.

* * *

شمر نزد عمر سعد می‌رود و با او سخن می‌گوید: «ای عمر سعد! این‌گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همهٔ ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ‌گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی

۱. «وبِحُكْمِ يَا شِيعَةَ آلِ أَبِي سَفِيَّانِ إِنْ لَمْ يَكُنْ لَّكُمْ دِينٌ وَكُنْتُمْ لَا تَخافُونَ الْمَعَادَ، فَكُونُوا أَحْرَارًا فِي دِنِّكُمْ هَذِهِ، وَارْجِعُوا إِلَى أَحْسَابِكُمْ إِنْ كُنْتُمْ عَرَبًا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۶۲ و فيه «الشیطان» بدل «آل أبي سفیان».

۲. «أَنَا الَّذِي أَقَاتُكُمْ وَتَقَاتُلُونِي، وَالنَّسَاء لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جَنَاحٌ، فَامْنُعُوا عَنَّتَكُمْ وَطَغَاتَكُمْ وَجَهَّالَكُمْ عَنِ التَّعَرُضِ لِحَرْمِي مَا دَمْتَ حَيًّا...»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۱۷؛ مطالع المسؤول، ص ۵۱؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۷۶.

می‌سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجود همهٔ فرماندهان را فرا گرفته است. عمر سعد رو به شمر می‌کند:

— ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

— باید به لشکر دستور بدھی تا همهٔ یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیهٔ سپاه هم سنگ‌بارانش کنند.^۱

عمر سعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزمد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می‌گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند غربت این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است. بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه‌ها می‌کند، گاه نگاهی به مردم کوفه، این مردم، میزبانان او هستند. اما اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است! سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می‌کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است.^۲

وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود.^۳

امام لحظه‌ای صبر می‌کند. اما دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آسود بر آن حضرت می‌نشینند.^۴

۱. «فلتا نظر شمر اللعين إلى ذلك قال لابن سعد: أيها الأمير، إنَّ هذا الرجل يغنينا كأننا بمبازته...»: *ينابيع المودة*، ج ۳، ص ۸۲

۲. «فلما رأى ذلك شربين ذي الجوشين، استدعي الفرسان فصاروا في ظهور الرجال، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهام حتى صار كالقنفذ»: *الإرشاد*، ج ۲، ص ۱۱۱؛ *روضۃ الوعظین*، ص ۲۰۸؛ *إعلام الوری*، ج ۱، ص ۴۶۸ وليس فيه من «استدعي» إلى «الرجال».

۳. «فوقف وقد ضعف عن القتال، أثاء حجر على جبهته هشمه...»: *مشیر الأحزان*. ص ۷۳.

۴. «فوقف يسريح وقد ضعف عن القتال... فأناه سهم محمد مسموم له ثلاث شعب، فوقع في قلبه»: *مقتل الحسين* [عليه السلام]، للخوارزمي، ج ۲، ص ۳۴؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۵، ص

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند. اما این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم الله و بالله و على ملة رسول الله، من به رضى خدا راضى هستم». ^۱

تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این گونه با خدای خوبش سخن می‌گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد. ^۲

امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست». ^۳

فرشتگان همه در تعجب‌اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این‌گونه سخن می‌گوید. قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی‌گردد. آسمان سرخ می‌شود.

تاکنون هیچ کس آسمان را این‌گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام است که در آسمان غروب، مانده است. ^۴

امام بار دیگر خون در دست خود می‌گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین می‌کند. آری! امام می‌خواهد به دیار خدا برود، پس چهره خود را خون آلود می‌کند و می‌فرماید: «می‌خواهم جدّم رسول خدا مرا در این حالت ببیند». ^۵

خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می‌نشینند. ^۶

.۵۳

۱. «فقال الحسين عليه السلام: بسم الله وبالله وعلى ملة رسول الله»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۳۴: «فرماه... وأيوأ يأوب الغنوبي سهم مسموم في حلقه، فقال عليه السلام: بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قتيل في رضي الله»: المناقب لابن شهير آشوب، ج. ۴، ص. ۱۱؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۵۵.

۲. «ثم ضعف من كثرة انبعاث الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقئ في الأرض»: مشير الأحزان، ص. ۷۳.

۳. «إذا امتلأت قال: اللهم إن هذا فيك قليل»: الدر النظيم، ص. ۵۵۱.

۴. «فلما امتلأت دمًا رمى بها إلى السماء، فما راجع من ذلك قطرة، وما غُرفت الحمرة في السماء حتى رمي الحسين به إلى السماء...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۳۴؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۵۳.

۵. «وقال: هكذا والله أكون حتى ألقى جذبي مهدداً وأنما مخصوص بدمي»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۳۴؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۵۳.

۶. «وقد أصابهه انتقام وسيعون جراحته»: مشير الأحزان، ص. ۷۳.

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می‌آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می‌افتد.
اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می‌افتد.^۱
آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد.

* * *

صدای مناجات امام به گوش می‌رسد: «در راه تو بر همه این سختی‌ها صبر می‌کنم».^۲
امام حسین علیه السلام آینه صبر خداست. در اوج قله بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر
می‌دهد.
خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می‌کند. امام به ذکر خدا مشغول است.
نگاه کن! ذو الجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می‌کند و به سوی
خیمه‌ها می‌رود. همه اهل خیمه، صدای ذو الجناح را می‌شنوند و از خیمه بیرون می‌آیند.
زینب علیه السلام در حالی که بر سر و سینه می‌زند به سوی قتلگاه می‌دود. حسینش را در خاک و
خون می‌بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده‌اند.^۳
او فریاد می‌زند: «وای برادرم!».^۴

عمر سعد هم برای دیدن امام از راه می‌رسد. زینب به او رو می‌کند و با لحنی غمناک می‌گوید:
«وای بر تو! برادرم را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی».^۵

صدای زینب علیه السلام اشک عمر سعد را جاری می‌کند. اما او نمی‌تواند کاری کند و فقط گریه
می‌کند. ولی این گریه چه فایده‌ای دارد.^۶

عمر سعد رویش را از زینب علیه السلام برمی‌گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می‌کند: «آیا در میان شما

۱. «نمَّ خَرَّ عَلَى خَدَّهُ الْأَيْسِرِ صَرِيعًا»: الأَمَالِي للصادوق، ص ۲۲۹، ح ۲۲۶. بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۲.

۲. «وقال: صبراً على قضائك يا رب. لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ۶۱۵.

۳. «أَسْرَعَ فَرْسَكَ شَارِدًا، وَالْيَ خَيَّمَكَ قَاصِدًا، مَحْسُنًا بِكَبَّا، فَلَمَّا رَأَيْنَ النَّسَاءَ جَوَادَكَ مَخْرِيًّا، وَظَرَنَ سَرْجَكَ عَلَيْهِ مَلْوِيًّا...»: المزار الكبير، ص ۵۰۴، ح ۵۰۵. صباح الزائر، ص ۱۳۳، بحار الأنوار، ج ۱۰۱، ص ۳۲۲، ح ۱۰۱.

۴. «خرجت زينب من باب الفسطاط وهي تنادي: وأخاه! وأسياده! وأهل بيته! ليت السماء انطبقت على الأرض، وليت الجبال تدكك...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴.

۵. «فقالت: يا عمر بن سعد، أقتل أبو عبد الله وأنت تتظر إليه؟...»: تاريخ الطبراني، ج ۵، ص ۵۲، ح ۴۵۲. بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵.

۶. «فَكَانَ يُأْنْذَرُ إِلَى دَمْوَعِ عَمْرٍ وَهِيَ تَسْبِيلُ عَلَى خَدَّيْهِ وَلَعْيَيْهِ، قَالَ: وَصَرْفُ بُوْجَهِهِ عَنْهَا»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۳۵؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۷.

یک مسلمان نیست؟».^۱

هیچ کس جواب زینب^{علیها السلام} را نمی‌دهد.

* * *

همه هستی تو، عمومی تو، تنها‌ی تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد.
دشمنان همه صف کشیده‌اند تا جانش را بگیرند.

عبدالله! ای پسر امام حسن^{علیه السلام}! نگاه کن! عمومی تو تنهاست!

درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، اما باید یاریش کنی. خوب نگاه کن! دشمنان
عمومی تو را محاصره کرده‌اند.

صدای عموم به گوش می‌رسد. تو به سوی عموم می‌شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت
می‌زند: «یادگار برادرم! برگرد!».^۲

تو تصمیم گرفته‌ای که عموم را یاری کنی. شتابان می‌آیی و به گودال می‌رسی و عموم را
می‌بینی که در خاک‌ها آرمیده است.

آنجرا شمشیر کشیده است تا عمومیت را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود اما تو که شمشیر
نداری، پس چه خواهی کرد؟

دست خود را سپر می‌کنی و فریاد می‌زنی: «وای بر تو، آیا می‌خواهی عمومی مرا بکشی؟».
شمشیر پایین می‌آید و دو دست تو را قطع می‌کند.^۳

از دست‌های تو خون می‌جوشد. چه کسی را به یاری می‌طلبی، عمومی را که به خاک افتاده
است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن^{علیه السلام} را که در بهشت منظر توست؟ فریادت
بلند می‌شود: «مادر!» و آنگاه روی سینه عموم می‌افتد.^۴

۱. «فنادت: وبحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجده أحد يشيء»، الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۱۲؛ وراجع: أنساب الأشرف، ج. ۳، ص. ۴۰۹.

۲. «خرج إليهم عبد الله بن الحسن بن عليٍّ عليه السلام وهو غلام لم يُراهق، من عند النساء، يشتَدَّ حتى وقف إلى جانب الحسين، فلتحتنه زينب بنت عليٍّ عليهما السلام لتجسمه، فقال لها الحسين: احسسيه يا أخي...»، الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۱۰؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۷؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۵۳.

۳. «وقد أهوى يصر بن كعب بن عبد الله من بنى تميم الله بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا بن الحسين؟ أتقتل عمي؟...»، تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۵۰؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۷۱.

۴. «فضرىه أبجر بالسيف فاتقاها الغلام يده فأطلقها إلى الجبلة، فإذا يده معلقة، ونادي الغلام: يا أمياء»، إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۶۷؛ بحار الأنوار.

عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی».^۱
تو آرام می‌شوی.

حرّمله، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟
تیر به گلوی تو می‌نشیند و تو روی سینه عمو پر می‌کشی و می‌روی.^۲
آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی.*

* * *

ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت نمی‌کند او را به شهادت برساند.^۳

او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائیک یا رب»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می‌کنم».^۴

اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه‌اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می‌سوزد. قلبش نیز، داغ‌دار عزیزان است.

با این همه باز هم به خیمه‌ها نگاه می‌کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر می‌آورد و آن را به کمک می‌گیرد تا برخیزد، اما همان لحظه ضربه‌ای از نیزه و شمشیر بار دیگر او را به زمین می‌زند. همه هفتاد و دو پروانه او پر کشیدند و رفته‌اند و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند.^۵
عمر سعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند:

۱. «فأخذه الحسين فضله إلى صدره، وقال: يا بن أخي، اصبر على ما نزل بك، واحتسب في ذلك الخير...»: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۱؛ مقاتل الطالبيين، ص ۱۱۶.

۲. «فرماه حرملة بن كاهل لعنة الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عنة الحسين عليه السلام»: مثیر الأحزان، ص ۷۳؛ روضة الراعظين، ص ۲۰۸.
* در این قسمت (وهمجین در چند جای دیگر این کتاب)، از کتاب «اینه داران آفتاب» نوشته آقای محمد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

۳. «لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه لفعلوا، ولكنهم كان يتلقى بعضهم بعض...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۲؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۲؛ المنظم، ج ۵، ص ۳۴۰.

۴. «صبراً علی قضائیک یا رب...»: موسوعة کلمات الإمام الحسين، ص ۱۵۶.

۵. «وخلمت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۹.

«عجله کنید، کار را تمام کنید».^۱

آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می‌کرد، اکنون دستور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمر سعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می‌گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟

وعده جایزه‌ای بزرگ به سپاهیان داده می‌شود، اما باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سنان به سوی حسین می‌رود اما او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می‌کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:

— چه شد که پشیمان شدی؟

— وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کوار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

— تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشنند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!».

فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود.^۲

وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می‌کند و لب‌های او را می‌بیند که از تشنجی خشکیده است. پس می‌گوید: «ای حسین! مگر تو نبودی که می‌گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی».^۳

اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی سینه

۱. «ويقول عمر بن سعد : ويكلم ، عجلوا بقتله...»: ينابيع المودة، ج ۳، ص ۸۲؛ «فقال عمر بن سعد لرجلٍ عن يمينه : انزل ويحك إلى الحسين فأرجه ..»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۴؛ وراجع: مرجح الذهب، ج ۳، ص ۷۱.

۲. «لتقى كان من أمر الحسين عليهما مَا كان، ضجّت الملائكة إلى الله بالبكاء وقالت: يُفْعَل هذَا بِالْحَسِين؟...»: الكافي، ج ۱، ص ۳۴۵؛ الأَمَالِي للطوسي، ص ۴۱۸.

۳. «أَلْسَت تَرْعَمْ أَنَّ أَبَاكَ عَلَى حَوْض النَّبِيِّ يَسْقِي مِنْ أَجْبَدَه؟ فَاصْبِرْ حَتَّى تَأْخُذِ الْمَاءَ مِنْ يَدِه»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۳۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۶.

خورشید نشسته است:

— کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

— من شمر هستم.

— ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

— آری، تو حسین پسر علی هستی و جدّ تو رسول خدا و مادرت زهراست.

— اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

— برای اینکه از یزید جایزه بگیرم.^۱

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمم است و خنجری در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمدّاه!».

قلمم دیگر تاب نوشتندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آن قدر بگوییم که آسمان تیره و تار می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می‌گیرد و خورشید،
یکباره خاموش می‌شود.^۲

منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد».^۳

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق‌های صحراء را با خون خود، سرخ کردی! و
از گلوی تشهنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی!

* * *

همه نگاهها به سوی آسمان تیره و تاریک شده است?

چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟

۱. «فتح عینیه فی وجهه، فقال له الحسين: يا ولیک، من أنت، فقد ارتقیت مرتفعًا عظیمًا؟ فقال له شمر: الذى ركب هو الشمر بن ذی الجوشن...»: *ینابیع المودة*، ج ۳، ص ۸۳.

۲. «لما قُتل الحسين بن علي عليه السلام، كسفت الشمس كسفه بد الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنها هي»: *السنن الكبرى*، ج ۳، ص ۴۶۸، ح ۶۳۵۲؛ *المعجم الكبير*، ج ۳، ص ۱۱۴، ح ۲۸۳۸؛ *تہذیب الكمال*، ج ۶، ص ۴۲۲، رقم ۱۳۲۳؛ *تاریخ دمشق*، ج ۱۴، ص ۲۲۸؛ *کتابة الطال*، ص ۴۴۴؛ *الصوات المحرقة*، ص ۱۹۴؛ راجع *تاریخ دمشق*، ج ۱۴، ص ۲۲۶؛ *أسباب الأشراف*، ج ۳، ص ۴۱۳؛ *کامل الزیارات*، ص ۱۸۲، ح ۲۴۹؛ *قصص الأنبياء*؛ *مجمع البيان*، ج ۶، ص ۷۷۹ و ح ۹، ص ۹۸؛ *تأویل الآیات الظاهرة*، ج ۱، ص ۳۰۲؛ *التیبیان فی تفسیر القرآن*، ج ۹، ص ۲۳۳؛ *الطرائف*، ص ۲۰۳، ح ۲۹۳؛ *الصراط المستقیم*، ج ۳، ص ۱۲۴؛ *تفسیر القرطبي*، ج ۱۶، ص ۱۴۱؛ *تذكرة الخواص*، ص ۲۷۴؛ *شرح الأنجیار*، ج ۳، ص ۵۴۴، ح ۱۱۱۵؛ *المبصرة*، ج ۲، ص ۱۶؛ *إثبات الوصیة*، ص ۱۷۸؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۸۰؛ *سیر اعلام النبلاء*، ج ۳، ص ۳۱۲، رقم ۴۸.

۳. «وینادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...»: *ینابیع المودة*، ج ۳، ص ۸۴.

آنجا را می‌گوییم سرِ امام را برابلای نیزه کردند و در میان سپاه دور می‌زنند.
همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد.
شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عده‌ای از سربازان او آتش به دست دارند.
وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.
آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند.^۱
نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را می‌ربایند.^۲
هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و نامردی! زنان
غارت زده با پای برخنه، گریه کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.
بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که برادر را
این‌گونه ببیند؟

زینب^{عليها السلام} چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد برمی‌آورد: «ای رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن، ببین، این حسین توست که به خون خود آغشته است».^۳

مرثیه جانسوز زینب^{عليها السلام}، همه را به گریه و اداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر می‌رود و کnar پیکر برادر می‌نشیند.

همه نگاه می‌کنند که زینب^{عليها السلام} می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا! این قربانی را از ما قبول کن».^۴

به راستی، تو کیستی!

۱. «أَشْلَوْا فِيهَا النَّارَ، فَخَرَجْنَ حُواسِرَ مَسَلَّاتَ حَافِيَاتَ بَاكِيَاتٍ، يَمْشِينَ سَيَاْفِي أَسْرَ اللَّهَةِ»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰.

۲. «مَالَ النَّاسُ عَلَى الْوَرَسِ وَالْحَلَلِ وَالْإِبْلِ وَانْتَهِيُوهَا». قال: «مَالَ النَّاسُ عَلَى نَسَاءِ الْحُسَيْنِ^{عليها السلام} وَنَقْلِهِ وَمَتَاعِهِ، فَإِنْ كَانَتِ الْمَرْأَةُ لَتَشَاعِرُ ثُوبَهَا عَنْ ظَهُورِهَا حَتَّى تُغْلِبَ عَلَيْهِ، فَيُذَهِّبَ بِهِ مَنْهَا»؛ تاريخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۳؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۳.

۳. «وَصَاحَتْ زَيْنَبُ: يَا مُحَمَّدَاهُ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ مُلِيكَ السَّمَاَءِ، هَذَا حُسَيْنٌ بَالْعَرَاءِ، مَزْمُلٌ بِالدَّمَاءِ...»؛ مقتل الحسين^{عليها السلام} للخوارزمی، ج ۲، ص ۳۹؛ «بَأَبْيَ الْمَهْمُومِ حَتَّى قُضِيَ، بَأَبْيَ الْعَطْشَانِ حَتَّى مَضَى، بَأَبْيَ مِنْ يَقْطُرُ شَيْبَهُ بِالدَّمَاءِ»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸؛ وراجع: المناقب لابن شهرباشوب، ج ۴، ص ۱۱۳.

۴. «اللَّهُمَّ تَقْبِلْ مَنَا هَذَا الْقَرْبَانِ»؛ حياة الإمام الحسين، ج ۲، ص ۳۰۱.

همهٔ جهان را متعجب از صبر خود کرده‌ای!
ای الههٔ صبر و استقامت! ای زینب علیها السلام!
تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رجز می‌خوانی!
از همین‌جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را بیدار کنی.

* * *

یکی از سربازان به عمر سعد می‌گوید:
— قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟
— کدام دستور?
— مگر یادتان نیست که او در نامهٔ خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.
— راست می‌گویی.

آری! عمر سعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری‌می‌رسد، برای خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.
در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب لگدکوب نماید و جایزهٔ بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟». ^۱
وسوسهٔ جایزه در دل همه می‌نشیند، اما کسی جرأت این کار را ندارد.
سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند. ^۲
آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیها السلام) را غارت می‌کند. می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گوییم، ببین اشک در چشم دارد و طلای دختر حسین را غارت می‌کند.

۱. «ثم إن عمر بن سعد نادى فى أصحابه: من ينتدب للحسين ويوطنه فرسه؟»: تاریخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۵۴؛ الکامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۷۳؛ انساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۱۰۴؛ وراجع: المنتظم، ج. ۵، ص. ۳۴۱؛ أسد الغابة، ج. ۲، ص. ۲۸.

۲. «فانتدب منهم عشرة، وهم: إسحاق بن حوية الذي سلب الحسين علیها السلام قميصه، وأخنس بن مرثد، وحكيم بن طفيل السبيعي...»: مشیر الأحزان، ص. ۷۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۵۹.

دختر امام حسین علیه السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:

— گریه‌های تو برای چیست؟

— من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

— اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

— اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد.^۱

از کار این مردم تعجب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیت این خاندان اشک می‌ریزند، اما بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پول بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندي و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است.^۲

تو چقدر سنگدلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر ﷺ دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند.^۳

* * *

سوید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه السلام است که امروز صبح به

۱. «أخذ رجل حلبي فاطمة بنت الحسين وبكي، فقال: لم تبكي؟ فقال: أسلب بنت رسول الله علية السلام ولا أبكي؟!...»: سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۳.

۲. «حتى أضروا إلى قرط كان في أذن أم كلثوم أذن الحسين، فأخذوه وخرموا أذنها»: مقتل الحسين علية السلام، الخوارزمي، ج ۲، ص ۳۷؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰.

۳. «رأيت امرأة من بنى بكر بن وائل كانت مع زوجها في أصحاب عمر بن سعد، فلما رأت القوم... أخذت سيفاً وأقبلت نحو الفسطاط، وقالت: يا آل بكر بن وائل، أسلب بنات رسول الله؟!...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۸.

میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشم‌انش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهیر رفت، علی اکبر رفت، عباس رفت. خوشابه حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟
او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد.
او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».

او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.
ولحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد.^۱

* * *

اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحراء می‌دود. ناگهان ضربه نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

۱. «إنَّ سُوِيدَ بْنَ عَمْرُو بْنَ أَبِي الْمَطَاعِ كَانَ صُرْعٌ فَأَنْجَنَ فَوْقَ بَيْنِ الْقَتْلَى مِنْخَنًا، فَسَمِعُهُمْ يَقُولُونَ: قُتْلَ الْحَسِينِ، فَوَجَدَ فَاقَةً إِذَا مَعَهُ سَكِّينٌ وَقَدْ أَخْذَ سِيفَهُ، فَقَاتَلَهُمْ بِسَكِّينِهِ سَاعَة...»: *تاریخ الطبری*, ج. ۵، ص. ۴۵۳؛ *أنساب الأشراف*, ج. ۳، ص. ۹؛ *الکامل فی التاریخ*, ج. ۲، ص. ۵۷۳ وفیه «سوید بن المطاع».

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد.

خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.

فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عبّاس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه السلام چه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

— فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبالِ بقیه بچه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

— عمه جان، چادر و مقنعهٔ مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

— دختر برادرم، نگاه کن من هم مانند تو...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعهٔ عمه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجاد علیه السلام می‌روند و می‌بینند که خیمهٔ او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجاد علیه السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علت تشنگی و بیماری آن قدر ضعف بر امام سجاد علیه السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.

آنها کنار امام سجاد علیه السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه او عمه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

مقنعهٔ خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.

فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد.^۱

۱. «كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا ب الرجل على ظهر جواده يسوق النساء بحذب رمحه... فخرم أذني وأخذ قطي ومقعنی، وترك الدماء تسيل على وجهي...»: بحار الأنوار، ج

* * *

شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجاد علیه السلام می‌افتد.
او تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمر سعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجاد علیه السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمر سعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجاد علیه السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمر سعد اگر بخواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی». صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمر سعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که بازگردد.^۱

من تعجب می‌کنم عمر سعد که به شیرخواره امام حسین علیه السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجاد علیه السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیه السلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمر سعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدنهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواطن باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حق ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران

.۴۵ ص .۶۱

۱. «أمر بقتل علي بن الحسين، فوقع عليه زينب وقالت: والله لا يقتل حتى أقتل. فرق لها وكت عنه»: المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۱

بشدود.^۱

آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند.

* * *

خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمر سعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمر سعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برساند. عمر سعد خُولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرِ امام را برای ابن زیاد ببرد. سرِ امام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحويل خولی می‌دهند. او همراه عده‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد.

خُولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن زیاد می‌رود، اما در قصر بسته و ابن زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مژدگانی خوبی از ابن زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید.

– درِ خانهٔ ما را می‌زنند.

– راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به درِ خانهٔ ما آمده است.

این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی به نام «نوار»، و دیگری به نام «أسدیه» است.

صدای خُولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام».

^۱. فوکل بالفسطاط و بیوت النساء و علی بن الحسین جماعة ممن كانوا معه، وقال: احفظوه: لئلا يخرج منهم أحد، ولا تسبيح إلهم: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۲؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۶۹؛ روضة الوعاظين، ص ۲۰۹.

همسران خُولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد به نزد نوار برود.^۱
 خولی همراه نوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خُولی، سرِ امام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حباط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود.
 نوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از شام، نوار از خُولی می‌پرسد:

– خُولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

– تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

– گنج! راست می‌گویی؟

– آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.

– وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردم. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی‌کنم.^۲

نوار از اتاق بیرون می‌دود و خولی او را صدا می‌زند، اما او جوابی نمی‌دهد. نوار می‌خواهد برای همیشه از خانه خُولی برود که ناگهان می‌بیند و سطح حیاط خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.

خدایا! این ستون نور چیست؟

او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می‌کنند.^۳
 نوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می‌کند.

* * *

صبح روز یازدهم محرم است. خولی در خانه خود هنوز در خواب است.

۱. «فَأَقْبَلَ بِهِ خُولِيَّ فَأَرَادَ الْقُصْرَ، فَوُجِدَ بَابُ الْقُصْرِ مُغْلَقًا، فَأَتَى مِنْزَلَهُ فَوْضَعَهُ تَحْتَ إِجْتَانَةِ (الإِجْتَانَةُ: إِنَاءٌ يُخْسِلُ فِيهِ الشَّيْبَ: الْمُصْبَاحُ الْمُنْبَرِ، ص ۶) فِي مِنْزَلِهِ، وَلِهِ امْرَأَتَانِ: امْرَأَةٌ مِنْ بَنِي أَسْدٍ، وَالْأُخْرَى مِنَ الْحَضْرَمَيْنِ يَقَالُ لَهَا النَّوَارُ ابْنَةُ مَالِكٍ بْنُ عَقْرَبٍ، وَكَانَتْ تَلُكُ الْلَّيْلَةَ لِيَلَةَ الْحَضْرَمَيْهَ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۰۱؛ البدایة والنہایة، ج ۸، ص ۱۸۹.

۲. «ما الخبر؟ قال جئت ببني الدهر، هذا رأس الحسين معك في الدار، فقالت: وبلك! جاء الناس بالفضة والذهب، وجئت برأس ابنت رسول الله، والله لا يجمع رأسى ورأسك شيء أبداً»: أنساب الأشراف، ج ۲، ص ۴۱۱.

۳. «فَوَاللهِ مَا زَلتُ أَنْظَرْ إِلَى نُورٍ مِثْلِ الْعَوْدِ يُسْطِعُ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْإِجْتَانَةِ، وَرَأَيْتُ طَيْوَرًا يَضْرِأُ تَرْفُرْ حَوْلَهَا»: مشیر الأحزان، ص ۸۵؛ وراجع: جواهر المطالب، ج ۲، ص ۲۹۰.

ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است، ای وای،
دیر شد!

به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت بر می‌دارد و
به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

او کنار در قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد را ببینم». آری! امروز ابن‌زیاد عده‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است.

ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و می‌گوید: «ای
ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را آورده‌ام».

آن‌گاه سر امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن او برآشته
می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند.

خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، اما غافل از آنکه این سخن،
ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با نالمیدی قصر را ترک می‌کند.^۱
ابن‌زیاد، سر امام را داخل طشتی روبه‌روی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد
است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان رَمَال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.
گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است
مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن‌زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد
کوب کنید».

وای بر من! ابن‌زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم.^۲
در این هنگام از گوشۀ مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن‌زیاد! پای خود را از روی دهان
حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر ﷺ همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد، تو پا بر

۱. «ونزل معه خولی بن يزيد الأصيحي فاحترأ رأسه، ثم أتى به عبيد الله بن زياد فقال: أوف ركابي فضةً وذهبًا... فلم يعطه عبيد الله شيئاً»: مروج الذهب، ج. ۳، ص. ۷۰؛ البداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۹۶.

۲. «لما وضع الرأس بين يدي ابن زياد، قال له كاهنه: قم فضع قدمك على فم عدوك، فقام فوضع قدمه على فيه...»: تذكرة الخوارق، ص. ۲۵۷.

جای بوسهٔ پیامبر گذاشته‌ای».

ابن زیاد تعجب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن آرقم است. یکی از یاران پیامبر ﷺ که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن زیاد آمده است.

ابن زیاد با شنیدن سخن زید بن آرقم فریاد می‌زند:
— ای زید بن آرقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به علت پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.

— می‌خواهی حکایتی از پیامبر ﷺ برایت نقل کنم.

— چه حکایتی؟

— روزی من مهمان پیامبر ﷺ بودم و او حسن علیه السلام را روی زانوی راستش نشانده بود و حسین علیه السلام را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می‌کرد: «خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت می‌سپارم». ای ابن زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر ﷺ این چنین می‌کنی!

زید بن آرقم در حالی که اشک می‌ریزد، از قصر خارج می‌شود و رو به مردم کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید».^۱

* * *

عصر روز یازدهم محرم است. عمر سعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته‌های سپاه کوفه جمع‌آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، اما پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمر سعد دستور می‌دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله‌هایی که در

۱. «حیء برأس الحسين عليه السلام إلى عبيد الله بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت ثنا ياه بقضيب بيده ... أشهد لقد رأيت رسول الله عليه السلام والحسين عليه السلام على فخذه اليمني وبده البيضي على رأسه، والحسين عليه السلام على فخذه اليسرى، وبده اليسرى على رأسه»: شرح الأخبار، ج. ۲، ص. ۱۷۰، ح. ۱۱۱۷؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج. ۳، ص. ۴۲۱؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۴۳؛ تاريخ دمشق، ج. ۱۴، ص. ۲۲۶.

جنگ شرکت کرده‌اند تقسیم کنند.^۱

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می‌شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.

امام سجاد علیه السلام بیمار است. عمر سعد دستور می‌دهد تا دست‌های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر بینندن. شترهای بدون کجاوه آماده‌اند و زنان و بچه‌ها بر آنها سوار شده‌اند. کاروان حرکت می‌کند.

در آخرین لحظه‌ها، اسیران به نیروهای عمر سعد می‌گویند: «شما را به خدا قسم می‌دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم».^۲

اسیران به سوی پیکر شهدا می‌روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می‌گیرد. غوغایی بر پا می‌شود و همه خود را از شترها به روی زمین می‌اندازند. زینب علیه السلام نگاهی به برادر می‌کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیه السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فдای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می‌چکید».^۳

صدای زینب علیه السلام همه را به گریه می‌اندازد. زمان متوقف شده است و حتی اسب‌ها هم اشک می‌ریزند. سکینه می‌دود و پیکر بی‌جان پدر را در آغوش می‌گیرد.

در کربلا چه غوغایی می‌شود! همه بر سر می‌زنند و عزاداری می‌کنند، اما چرا امام سجاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست‌های امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته‌اند. نزدیک است که امام سجاد علیه السلام جان بدهد؟ زینب به سوی او می‌دود:

— یادگار برادرم، چراً این‌گونه بی‌تابی می‌کنی؟

۱. «فجاءت كندة بثلاثة عشر رئيساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رئيساً وصاحبهم شربن ذي الجوش...»؛ *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۴۶۷؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۸۱؛ *المنتظم*، ج ۵، ص ۳۴۱؛ *أنساب الأشراف*، ج ۳، ص ۴۱۲؛ *المناقب لابن شهر آشوب*، ج ۴، ص ۱۱۲.

۲. «وَقَالَ: بِحَقِّ اللَّهِ إِلَّا مَا مَرْتَمْ بِنَا عَلَى مَصْرُعِ الْحَسِينِ...»؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۵، ص ۵۸.

۳. «فَنَا نَسِيتَ مِنَ الْأَشْيَاءِ، لَا أَنْسَى قَوْلَ زَيْنَبِ ابْنَةِ فَاطِمَةِ حَيْنَ مَرْتَ بِأَخْبَرِ الْحَسِينِ صَرِيعًا، وَهِيَ تَقُولُ: يَا مُحَمَّدَاهُ، يَا مُحَمَّدَاهُ... وَبَنَاتِكَ سَبَايَا، وَذَرِّيْكَ مَقْتَلَةَ تَسْفِي عَلَيْهَا الصَّبَا...»؛ *تاریخ الطبری*، ج ۵، ص ۴۵۶؛ *أنساب الأشراف*، ج ۳، ص ۴۱۱؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۷۴؛ *البداية والنهاية*، ج ۸، ص ۱۹۳؛ *مشیر الأحزان*، ص ۸۳ و ۸۴.

– عّمّه جانم، چگونه بی تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می بینم که بر روی خاک
گرم کربلا افتاده‌اند. آیا کسی آنها را کفن نمی‌کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی‌سپارد؟
– یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می‌آیند و این بدن‌ها را به
خاک می‌سپارند.^۱

دستور حرکت داده می‌شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی‌شود.
دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا می‌کنند و کاروان حرکت می‌کند.
کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد.^۲
خداحافظ ای کربلا!

* * *

سپاه عمر سعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.
پیکر مطهر امام حسین علیه السلام و یاران باوپایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر
بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.
با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌آسد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به
کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند.^۳
آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند. اما کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در
حال پرواز هستند.^۴

به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌آسد متحیراند که چه کنند؟ ولی مگر نه این است که
پیکر امام را باید امام بعدی به خاک بسپارد؟

این یک قانون الهی است، ولی امام سجاد علیه السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه

۱. «فقالت: مالی أراك تجود بنفسك يا يقية جدي وأبي ولخوي؟ قلت: وكيف لا أجزع ولا ألمع وقد أرى...»؛ بحار الأنوار، ج ۲۸، ص ۵۷.

۲. «وأقام ابن سعد بقيّة يومه واليوم الثاني إلى زوال الشمس، ثم رحل بين تخلف من عيال الحسين، وحمل نساء على أحلاس...»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۷.

۳. «دفن الحسين وأصحابه أهل الفاضرية من بنى أسد، بعدما قتلوا يوم»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۵؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۹؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۴؛ إعلام الورى، ج ۱، ص ۴۷۰؛ «المناقب: دفن جثثهم [الحسين عليه السلام وأصحابه] بالطف أهل الفاضرية من بنى أسد بعد ما قتلوا يوم»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲.

۴. «دفن جثثهم بالطف أهل الفاضرية من بنى أسد، بعدما قتلوا يوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبوراً، ويرون طيوراً يضاً»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۲.

خواهد شد؟ این جاست که خداوند به امام سجاد علیه السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد.

حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟ آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، اما نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجاد علیه السلام به راهنمایی بنی اسد می‌آید و آنها را در به خاک‌سپاری شهدا کمک می‌کند. نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند.

دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم الله و بالله» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم».

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد».^۱

بنی آسد نیز همهٔ شهدايی کربلا را دفن کرده‌اند.

خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل انگیزی!

– این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟

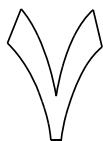
– این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟

– ای بنی اسد! این بدن جوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه السلام!

۱. «هذا قبر الحسين بن علي بن أبي طالب الذي قتلوه عطشاً غريباً...»: موسوعة شهادة المعصومين، ج ۲، ص ۲۹۹.

هفت شهر عشق ص ۲۳۴

همان کسی که از امام حسین علیه السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش خوشبو شود.



شکوه بازگشت

امروز، دوازدهم محرّم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمر سعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را همانند اسیرانِ کفار حرکت می‌دهد.

آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمر سعد و عده‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.^۱

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود. اما نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، اما به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند.^۲

آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حق ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حق ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟

۱. «حمل نساء على أحسان أقتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشفات الوجوه بين الأعداء، وهن وداع خير الأنبياء، وساقوهن كما يساق سبي الترك والروم في أسرا المصائب والهموم...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.

۲. «قد خرج الناس للنظر إليهم، فلما أقبل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين وينتبثن...»؛ الأُمالي، للمغید، ص ٣٢١، ح ٨؛ الأُمالي، للطوسی، ص ٩١، ح ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ح ١٧٠؛ وراجع: تاريخ العقوبی، ج ٢، ص ٢٤٥.

ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!
این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجاد علیه السلام است. بقیه، زن و کودکاند و امام باقر علیه السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.

اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیه السلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیه السلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسربی و مقنعه مناسب ندارند.

عده‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.

تبییغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.

آنچه را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایید؟».

گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد.

یکی از اسیران این گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر ﷺ هستیم، ما دختران پیامبر خداییم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسربی و پارچه دارد
برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند.^۱

۱. «فأشرفت امرأة من الكوفيات، فقالت: من أى الأسرى أنتن؟ فقلن: نحن أسرى آل محمد ﷺ. فنزلت من سطحها، فجمعت ملاة وأوزراً ومقانع، فأعطنهن فستغطين»:
اللهوف، ص ۱۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸.

همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.
عده‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر ﷺ است، از شرم سر خود را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند.

* * *

کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیها السلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.

او دختر حضرت علی علیها السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند. صدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می‌کند و شیون و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و زاری می‌کنند. امام سجاد علیها السلام متوجه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟».^۱

همسفر خوبم! این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیها السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند برای حسین گریه می‌کنند.

صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. اینجا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب علیها السلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیها السلام را به همه برساند. صدای ناله و همهمه بلند است.

۱. قال : وعلي بن الحسين في وقته ذلك قد نهكته العلة، فجعل يقول : ألا إن هؤلاء يبيكون وينوحون من أجلنا ! فمن قتلنا ؟!»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰؛ مقتل الحسين علیها السلام. للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۶۳.

این صدای علی ﷺ است که از گلوی زینب ﷺ برمی خیزد: «ساكت شوید!». به یکباره سکوت همه جا را فرا می گیرد. شترها از حرکت باز می ایستند و زنگ هایی که به گردن شترهای است بی حرکت می ماند.^۱

زنگاه کن، شهر یک پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می کنم و بر پیامبر او درود می فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی وفايان! آیا به حال ما گریه می کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخنید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید. خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می توانید خون پسر پیامبر را از دست های خود بشویید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می دانید چه کردید؟ آیا می دانید جگر گوشہ پیامبر را شهید کردید. آیا می دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشسته اید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یاوری نداشته باشید.^۲

زینب ﷺ سخن می گوید و مردم آرام آرام اشک می ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان های مردم بیدار شده و اگر زینب ﷺ این گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.

به این زیاد خبر می رسد، که زینب ﷺ با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک ترین جرقه ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن زیاد فریاد می زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان این زیاد می رسد.

– سر حسین را مقابل زینب ببرید!

۱. لم أر والله خفرة قط أطلق منها، كأنها تتطقط وتفرغ على لسان أمير المؤمنين عليه السلام، وقد أشارت إلى الناس بأن أنصتوا، فارتدى الأنفاس وسكتت الأجراس»؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴.

۲. «الحمد لله، والصلوة على أبي رسول الله، أمّا بعد يا أهل الكوفة، ويَا أهل الخليل والغدر... ويلكم! أتدرون أيٌّ كَبِيرٌ لمحتمد فريتم؟»؛ الأُمالي، للمفید، ص ۳۲۱، ح ۸، الأُمالي، للطوسی، ص ۹۲، ح ۱۴۲؛ مثير الأحزان، ص ۸۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰۸؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۱۴۰؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

– برای چه؟

– دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود! نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.

زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و ناله مردم بلند است. اما ناگهان ساكت می‌شود...، چشم زینب به سر بریده برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می‌کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگرم، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید. ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد». ^۱ مردم کوفه آن قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است. ^۲

* * *

زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به مردم کوفه رساند.
آنها بی که برای جشن و شادی در اینجا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند.
نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجاد علیه السلام سخنرانی خود را آغاز کند.
آری! مأموران ابن زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.
امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:
خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد،
بداند من علی، پسر حسین هستم.

۱. «فلتا رأت زينب رأس أخيها قد أتوا بالرؤوس مقداماً... جعلت تقول: يا هلالاً لتنا استئم كما لا...»: ينابيع المودة، ج. ۳، ص. ۸۷-۸۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۱۵.

۲. «فرأيت الناس حيارى، قد ردوا أيديهم فى أفواهم، ورأيت شيئاً قد بكى حتى اخضلت لحيته»: الأُمالي، للمفید، ص. ۳۲۱، ح. ۸؛ الأُمالي، للطوسي، ص. ۹۲، ح. ۱۴۲؛ مثیر الأحزان، ص. ۸۶؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۰۸؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۱۲۱؛ مقلع الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۴۰.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی
هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما
بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، اما وقتی که او به سوی شما آمد به
جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امت
من نیستید چرا که فرزند مرا کشtid». ^۱

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد
می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتدند.
امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما
خواسته‌ای دارم». ^۲

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما
گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام
می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم». ^۳
این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است.
ترس در دل این زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟
ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار
نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم

۱. «أَيُّهَا النَّاسُ، مَنْ عَرَفَنِي فَقَدْ عَرَفَنِي، وَمَنْ لَمْ يَعْرَفْنِي فَأَنَا أُعْرَفُهُ بِنَفْسِي؛ أَنَا عَلَيَّ بْنُ الْحُسَينِ بْنُ عَلَيٍّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ، أَنَا الْمَذْبُوحُ بِشَطْلِ الْفَرَاتِ مِنْ غَيْرِ ذَلِيلٍ»، الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱.

۲. «رَحْمَ اللَّهِ امْرَأً قَبْلَ نَصِيبِهِ وَحْظَ وَصِيَّبِهِ فِي اللَّهِ وَفِي رَسُولِهِ وَأَهْلِ بَيْتِهِ، فَإِنَّ لَنَا فِي رَسُولِ اللَّهِ أَكْبَرُ حُسْنَةً»؛ مُشَيرُ الْأَحْزَانِ، ص ۸۹؛ بحارُ الْأَنْوَارِ، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

۳. «نَحْنُ كَلَّا نَيَابَنُ رَسُولَ اللَّهِ سَامِعُونَ مُطَيَّعُونَ، حَافِظُونَ لِذَمَامَكَ، غَيْرَ زَاهِدِينَ فِيكَ وَلَا رَاغِبِينَ عَنْكَ، فَأَمْرَنَا بِأَمْرِكَ يَرْحَمُكَ اللَّهُ، فَإِنَّا حَرْبٌ لِحَرْبِكَ وَسَلْمٌ لِسَلْمِكَ، لِنَأْخُذَنَّ يَزِيدَ وَنَبْرَأَ مَتْنَكَ وَظَلْمَنَا...»؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱؛ بحارُ الْأَنْوَارِ، ج ۴۵، ص ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.

هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام».^۱

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه السلام نوشتند که ما همه آماده جان‌فشنای در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی‌هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجاد علیه السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم. امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما بجنگید».^۲

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر علیه السلام، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است.

* * *

اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین‌بندی شده و همه سربازان مرتب و منظم ایستاده‌اند.

ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سر امام حسین علیه السلام را در مقابل او قرار دهند. عده‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و می‌خندد و می‌گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد».

۱. «هیات هیات، أيها الغدرة المكررة، حيل بينكم وبين شهوات أنفسكم، أتريدون أن تأتوا إلى كما أتيتم إلى أي من قبل؟ ...»: مثیر الأحزان، ص: ۸۹؛ بحار الأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۱۲.

۲. «ومسألتي أن لا تكونوا لنا ولا علينا... رضينا منكم رأساً برأس، فلا يوم لنا ولا علينا»: بحار الأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۱۲؛ وراجع: المناقب لابن شهرباسوب، ج: ۴، ص: ۱۱۵.

انس بن مالک به ابن زیاد می‌گوید: «حسین شبیه ترین مردم به پیامبر ﷺ بود. آیا می‌دانی که الان عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید».^۱ من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، اما او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی!

سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشاره ابن زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند.

من هر چه نگاه می‌کنم امام سجاد علیه السلام را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجاد علیه السلام را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیه زنان، دور او حلقه زده‌اند.

در چهره او ذلت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟

ابن زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند».^۲

آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن زیادرا به همگان نشان دهد.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟». جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید: «این خانم، زینب است».

ابن زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟». و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد

۱. لَئَنَّ حَمِيْرَ بْنَ الْحَسِينِ إِلَى ابْنِ زَيْدٍ، وَضَعَ بَنِ يَدِيهِ فِي طَسْتٍ، فَجَعَلَ يَنْكُثُ فِي وَجْهِهِ بِقَضِيبٍ وَيَقُولُ: مَا رَأَيْتُ مُثْلَ حُسْنِ هَذَا الْوَجْهِ قُطْ. فَقَلَّتْ إِنَّهُ كَانَ يَشْبَهُ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: أَنْسَابُ الْأَشْرَافِ ج ۳ ص ۴۲۱، مَقْتُلُ الْحَسِينِ عَلَيْهِ لِلْخُوازِمِيِّ ج ۲ ص ۴۳.

۲. لَقَاءُ دُخْلِ بْرَأْسِ الْحَسِينِ وَصَبِيَّهُ وَأَخْوَاتِهِ وَنَسَائِهِ عَلَى عَبِيدِ اللَّهِ بْنِ زَيْدٍ، لِبَسَتْ زَينَبَ بْنَتَ فَاطِمَةَ أَرْذَلَ ثِيَابَهَا، وَتَنَكَّرَتْ، وَحَفَّتْ بِهَا إِمَاءُهَا، فَلَمَّا دَخَلَتْ جَلْسَتْ، فَقَالَ عَبِيدُ اللَّهِ بْنُ زَيْدٍ: مَنْ هَذِهِ الْجَالِسَةُ؟، الْكَامِلُ فِي التَّارِيخِ، ج ۲، ص ۵۷۴؛ الْبَدَايَةُ وَالنَّهَايَةُ، ج ۸، ص ۱۹۳؛ الْإِرْشَادُ، ج ۲، ص ۱۱۵؛ إِعْلَامُ الْوَرَى، ج ۱، ص ۴۷۱؛ كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۷۵؛ وَرَاجَعٌ: تَذْكِرَةُ الْخَوَاعِذِ، ص ۲۵۸.

دروغ شما را برای همه فاش ساخت».

اکنون زینب عليها السلام به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!».^۱

جوابِ زینب کوبنده است. آری! او به آیهٔ تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب" چنین می‌فرماید:

﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهَبَ عَنْكُمْ أَلِّرِجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُظْهِرَ كُمْ تَطْهِيرًا﴾؛

خداوند می‌خواهد تا خطأ و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است. ابن زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن زیاد دروغگوست.

سخن زینب، همه مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، اما قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد.

آری! سخنِ زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیامرسان کربلا باشد.

ابن زیاد باور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید.

ابن زیاد که می‌بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسرت

۱. «فالات: الحمد لله الذي أكرمنا بمحمدة عليها السلام وطهروا تطهيراً، لا كما تقول أنت، إنما يفتخرون الفاسق، ويكتذب الفاجر...»: تاريخ الطبرى، ج ۵، ص ۴۵۷؛ الكامل فى التاريخ، ج ۲، ص ۱۹۳.

و همهٔ عزیزانت کشته شدند». همهٔ منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغدیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش (عَوْن) و برادران و برادرزادگانش همهٔ شهید شده‌اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأيْتُ إِلَّا جَمِيلًا»؛ «من جز زیبایی ندیدم».^۱

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟

تو معماًی بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلهٔ بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی.

تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده‌ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می‌شناسند، اما تو خود را مظہر زیبایی‌نی، معرفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشتهٔ زیبا بینی! ای مظہر رضایت حق!

قلم نمی‌تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند دید. تو ثابت کردی که می‌توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.

ای کاش تو را بیش از این می‌شناختم!

دشمن در کربلا قصد جان تو را نکرد، اما اکنون که این سخن را از تو می‌شنود به عظمت کلام تو پی می‌برد و بر خود می‌لرزد و قصد جان تو می‌کند.

و تو ادامه می‌دهی: «ای ابن زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شهادت داشتند و به آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند».^۲

چهرهٔ ابن زیاد برافروخته می‌شود. رگ‌های گردن او از غصب پر از خون می‌شود و می‌خواهد دستور قتل زینب علیه السلام را بدهد.

۱. «فَقَالَ أَبْنَ زَيْدَ: كَيْفَ رَأَيْتُ صُنْعَ اللَّهِ بِأَخِيكَ وَأَهْلِ بَيْتِكَ؟ فَقَالَ: مَا رَأَيْتُ إِلَّا جَمِيلًا. هُؤُلَاءِ قَوْمٌ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْقَتْلَ...»: مثیر الأحزان، ص: ۹۰؛ بحار الأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۱۵؛ الفتوح، ج: ۵، ص: ۱۲۲.

۲. «هُؤُلَاءِ قَوْمٌ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْقَتْلَ، فَبَرَزُوا إِلَى مُضَاجِعِهِمْ، وَسِيَجِعُ اللَّهُ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ، فَتُحَاجَّ وَتُخَاصِّمُ، فَانظَرْ لِمَنِ الْفَلْجُ يَوْمَئِنْ...»: بحار الأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۱۵؛ الفتوح، ج: ۵، ص: ۴۲.

اطرافیان ابن زیاد نگران هستند. آنها با خود می‌گویند: «نکند ابن زیاد دستور قتل زینب را بدهد، آن‌گاه تمام این مردمی که پشت دروازه قصر جمع شده‌اند آشوب خواهند کرد. یکی از آنها نزد ابن زیاد می‌رود و به قصد آرام کردن او می‌گوید: «ابن زیاد! تو که نباید با یک زن در بیفتی». و این گونه است که ابن زیاد آرام می‌شود.

* * *

اکنون ابن زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این گونه خوار و حقیر شود. چه کسی باور می‌کرد که ابن زیاد این گونه شکست بخورد. او خیال می‌کرد با زنی مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی‌تواند بکند. در این هنگام امام سجاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته‌اند، وارد مجلس می‌کنند.

ابن زیاد تعجب می‌کند. رو به نیروهای خود می‌کند و می‌پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمر سعد می‌گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدت بیماری می‌میرد. امام سجاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن زیاد نگاه می‌دارند. ابن زیاد از نام او سؤال می‌کند، به او می‌گویند که اسم این جوان علی است. او خطاب به امام سجاد علیه السلام می‌گوید:

– مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

– من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند.^۱ ابن زیاد می‌خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که

۱. «فلتا صرت بین يديه قال: من أنت؟ قلت: أنا عليّ بن الحسين، قال: أؤلم يقتل الله عليّ بن الحسين؟ قلت: كان أخي، وقد قتله الناس ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۰.

تهذیب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۹؛ تهذیب التهذیب، ج ۱، ص ۵۹۲؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹؛ الأملاني، للشحری، ج ۱، ص ۱۹۲.

حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن زیاد موضع می‌گیرد و واقعیت را روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن زیاد عصبانی می‌شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می‌کنی روی حرف من حرف بزنی». ^۱

در همین حالت دستور قتل امام سجاد علیه السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیه السلام برمی‌خیزد و به سرعت امام سجاد علیه السلام را در آغوش می‌کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را بکشی باید اول مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس نیست؟». ^۲

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجاد علیه السلام به زینب علیه السلام می‌گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن‌گاه می‌گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است». ^۳

همسفر خوبم، نگاه کن! چگونه عممه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن زیاد نگاهی به اطراف می‌کند و در می‌یابد که کشتن زینب علیه السلام و امام سجاد علیه السلام ممکن است برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند و ممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن زیاد گمان می‌کند که امام سجاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از

۱. «فَقَالَ عَلَيْيَ بنُ الْحَسِينِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: ﴿اللَّهُ يَعْلَمُ أَنَّكُنْ جَيْنٌ مَوْتَهَا﴾. فُضِّلَ ابنُ زِيَادٍ وَقَالَ: وَبِكَ جِرَأَةٌ لِجَوَابِيِّ! وَفِيكَ بَيْتَةٌ لِلرَّدِّ عَلَيِّ! اذْهِبُوا بِهِ فَاضْرِبُوَا عَنْقَهِ»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۵۷۵؛ مشیر الأحزان، ص. ۹۱؛ إعلام الورى، ج. ۱، ص. ۴۷۲؛ كشف الغمة، ج. ۲، ص. ۲۷۸؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۱۷؛ وراجع: تاريخ الطبرى، ج. ۵، ص. ۴۷۵؛ الكامل في التاريخ، ج. ۲، ص. ۵۷۵.

۲. «فَصَاحَتْ زَيْنَبُ بْنَتُ عَلِيٍّ بْنَ زِيَادٍ: حَسِبَكَ مِنْ دَمَائِنَا، أَسْأَلُكَ بِاللهِ إِنْ قُتِلْنِي مَعَهُ. فَتَرَكَهُ»: تاريخ دمشق، ج. ۱، ص. ۳۶۷.

۳. «فَقَالَ عَلَيِّ لِعَمْتِهِ: اسْكُنِي يَا عَمَّةَ حَتَّى أَكُلَّمَهُ. ثُمَّ أَقْبَلَ إِلَيْهِ فَقَالَ: أَبَا لِقْتَلَ تَهَدَّدَنِي يَا بَنْ زِيَادٍ؟ أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ الْقُتْلَ لَنَا عَادَةٌ وَكَرَامَتِنَا الشَّهَادَةُ؟»: بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۱۷؛ الفتوح، ج. ۵، ص. ۱۲۳؛ وراجع: مقاتل الطالبيين، ص. ۱۱۹.

دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود.^۱

* * *

ابن زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عده‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند.^۲ او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن زیاد همه مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همه مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن زیاد جایزه‌ها و سکه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن‌گاه دستی به ریش خود می‌کشد و سینهٔ خود را صاف می‌کند و چنین سخن می‌گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسین دروغگو را نابود کرد».^۳ ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را می‌کشی و

۱. «فَظَرَابْنُ زِيَادٍ إِلَيْهَا وَإِلَيْهِ سَاعَةً، ثُمَّ قَالَ: عَجَّبًا لِلرَّحْمَمْ! وَاللهِ إِنِّي لَأَظْنَهَا وَدَتْ أَكَيْ قَتْلَتْهَا مَعَهُ، دَعْوَهُ فَإِنِّي أَرَاهُ لَمَّا بَهْ. ثُمَّ قَامَ مِنْ مَجْلِسِهِ حَتَّى خَرَجَ مِنَ الْقَصْرِ»: الإرشاد، ج. ۲، ص. ۱۱۶؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۱۷.

۲. «ثُمَّ أَمْرَ بَعْلَيَّ بْنَ الْحَسَيْنِ عَلَيْهِ فَضْلٌ، وَحُتَّمَ مَعَ النِّسَوَةِ وَالسَّبِيلَ إِلَى السَّجْنِ، وَكَتَّ مَعَهُمْ، فَمَا مَرَنَا بِرَزْقَاقِ إِلَّا وَجَدَنَا مَلِيءَ رِجَالًا وَنِسَاءً، يَضْرِبُونَ وَجْهَهُمْ وَيَكُونُونَ فَحْسُبُوا فِي سَجْنٍ وَطُبِّقُ عَلَيْهِمْ»: الأَمَالِي، الصِّدُوقُ، ص. ۲۲۹، ح. ۲۴۲؛ روضة الراطظين، ص. ۲۱۰.

۳. «لَمَّا دَخَلَ عَبِيدَ اللَّهِ الْقَصْرَ وَدَخَلَ النَّاسُ، نَوَّدَ الصَّلَاةَ جَامِعَةً، فَاجْتَمَعَ النَّاسُ فِي الْمَسْجِدِ الْأَعْظَمِ، فَصَعَدَ الْمَنْبِرُابْنُ زِيَادٍ...»: تاريخ الطبری، ج. ۵، ص. ۴۵۸؛ الكامل فی التاریخ، ج. ۲، ص. ۵۷۵؛ جواهر المطالب، ج. ۲، ص. ۲۹۲؛ وراجعاً: تذكرة الخواص، ص. ۲۵۹؛ والبداية والنهاية، ج. ۸، ص. ۱۹۱.

بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟».^۱

خدا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن عفیف است. سرباز حضرت علی علیهم السلام، همان که در جنگ جمل در رکاب علی علیهم السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفیین هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد.^۲

او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیهم السلام کند. او در این ایام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیت روبه‌رو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، اما بی‌باکی اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیهم السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن زیاد فریاد می‌زند:

– چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

– من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانی!
آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید».^۳

۱. «بابن مرjanة، الكتاب ابن الكذاب أتت وأبوك ومن استعملك وأبويه، يا عدو الله، أنتنلون أبناء النبيين وتنكلون بهذا الكلام على منابر المؤمنين»: *الفتوح* ج ۵ ص ۱۲۳؛ *مقتل الحسين علیهم السلام*، للخوارزمي، ج ۲، ص ۵۲؛ *مشیرالأحزان*، ص ۹۲؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۲. «كان من شيعة علي عليه السلام، وكانت عينه اليسرى ذهبت يوم الجمل مع علي عليه السلام، فلما كان يوم صفين ضرب على رأسه ضربة، وأخرى على حاجبه...»: *تاریخ الطبری*، ج ۵ ص ۵۵۸؛ *الکامل فی التاریخ*، ج ۲، ص ۵۷۵؛ *جواهر المطالب*، ج ۲، ص ۲۹۲.

۳. «فازداد غضباً عدو الله حتى انفتحت أوداجه، ثم قال: عالي به. قال: فنبادرت إليه الجلاوزة من كل ناحية ليأخذوه...»: *الفتوح*، ج ۵، ص ۱۲۳؛ *مقتل الحسين علیهم السلام*، للخوارزمي، ج ۲، ص ۵۲.

بعد از سخنان ابن عفیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عفیف مردم را به یاری خود فرامی‌خواند.
ناگهان، هفت‌صد نفر پیر و جوان از جابر می‌خیزند و دور ابن عفیف را می‌گیرند، آری! ابن عفیف
شیخ قبیله‌آزاد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

ماموران ابن زیاد نمی‌توانند جلو بیایند. هفت‌صد نفر، دور ابن عفیف حلقه زده‌اند و او را به سوی
خانه‌اش می‌برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن زیاد به هم می‌خورد و آبروی او می‌ریزد و
او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی‌گردد.

او فرماندهان خود را فرا می‌خواند و به آنها می‌گوید: «باید هر طوری که شده صدای
ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه‌اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید».^۱

سواران به سوی خانه ابن عفیف حرکت می‌کنند. جوانان قبیله‌آزاد دور خانه او با شمشیر
ایستاده‌اند. جنگ سختی در می‌گیرد، خون است و شمشیر و بدن‌هایی که بر روی زمین
می‌افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده‌اند تا زنده‌اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد.

سربازان ابن زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می‌کشند تا به خانه او می‌رسند. آن‌گاه در خانه
را می‌شکنند و وارد خانه‌اش می‌شوند.

دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می‌دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می‌گیرد:
— دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می‌افتد که در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر
می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به
خاک و خون کشیده‌ام».

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر
به سمت راست می‌زند.

دختر می‌گوید: «پدر مواطن باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.
تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و

^۱ . «وَلَمْ لَا خرَجْتَمْ مِنْ يَدِي أَوْ تَأْتُونِي بِعَدِّ اللَّهِ بْنِ عَفِيفٍ . قَالَ : ثُمَّ دَعَا بْنَ زَيَادَ لِعَمْرَوْنَ الْحَجَاجَ الرَّبِيعِيِّ...»: مشیرالأحزان، ص: ۹۲؛ بحارالأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۱۹ .

می توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیهم السلام را شهید کردند». ^۱

دشمنان او را محاصره می کنند و از هر طرف به سویش حمله می برند. کم کم بازوan پیرمرد خسته می شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی آورد.

او را اسیر می کنند و دستهایش را با زنجیر می بندند و به سوی قصر می برند. ابن زیاد به ابن عفیف که او را با دستهای بسته می آورند، نگاه می کند و می گوید:

– من با ریختن خون تو به خدا تقریب می جویم و می خواهم خدا را از خود راضی کنم! ^۲

– بدان که با ریختن خون من، غصب خدا را بر خود می خری!

– من خدا را شکر می کنم که تو را خوار نمود.

– ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی توانستی مرا دستگیر کنی، اما اکنون من خدا را شکر می کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.

– پیرمرد! کدام آرزو؟

– من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، اما از مستجاب شدن دعای خویش نالمید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می رساند. ^۳

ابن زیاد از جواب ابن عفیف بر خود می لرزد و در مقابل بزرگی ابن عفیف احساس خواری می کند.

ابن زیاد فریاد می زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جlad شمشیر خود را بالا می گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی سر ابن عفیف در میدان شهر به دار آویخته می شود تا مایه عبرت دیگران باشد. ^۴

۱. «قال: وجعلت ابنته يقول: يا ليتني كنت رجلاً فاقاتل بين يديك اليوم هؤلاء الفجرة، قاتلي العترة البررة...»: الفتوح، ج ۵ ص ۱۲۳؛ مقتل الحسين علیهم السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۲. «فقال: إنما تبتعد من الله بدمي»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۳.

۳. «فقال عبد الله بن عفيف: الحمد لله رب العالمين، أما إني كنت أسأل ربتي عزوجل أن يرزقني الشهادة، والآن فالحمد لله الذي رزقني إياها...»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل

الحسين علیهم السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۵۲؛ مشير الأحزان، ص ۹۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۹.

۴. «فضرب عنقه وصلبه في السيدة رحمة الله»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۷؛ كشف الغمة، ج ۲، ص ۲۷۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ «فقال ابن زياد: اضرموا عنقه، فضربت رقبته وصلب رحمة الله عليه»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۳؛ مقتل الحسين علیهم السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۵۲.

* * *

اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شبها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه‌ای بن‌زیاد به دل آنها نشسته است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.

در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه‌این جنایتها را عمرسعد انجام داده است».

آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم. اما او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه السلام را کشته است.

همسفر خوبم! حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرم برایت نوشتیم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است.

آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه‌ای بن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کردہ‌ام. وقتی در کربلا بودم، در

میان آن همه جنگ و خون‌ریزی، نامه شما گم شد». ابن زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمر سعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدhem».

نگاه کن! عمر سعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت‌ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه السلام در حق او مستجاب شد.^۱

* * *

نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی برپا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد. اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجاد علیه السلام غُل و زنجیر بسته‌اند.^۲

آیا می‌دانی غُل چیست؟ غُل، حلقة آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسربی و چادر از سر آنها برداشته‌اند.^۳

یزید دستور داده است آنها را مانند اسیران کفار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد^۴ و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی امیه مخالفت کند.

۱. «قال عبد الله لعمر: أئتني بالكتاب الذى كتبته إليك في معنى قتل الحسين ومتاجزته، فقال: ضاع، فقال: لتجيئني به، أترك معذراً في عجائز قريش؟»: مثير الأحزان، ص ۸۸، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۸.

۲. «فسمعت عليّ بن الحسين علیه السلام وهو يقول بصوتٍ ضليلٍ وقد نهكته العلة، وفي عنقه الجامدة، وبده مغلولة إلى عنقه...»: الأمالى، للمغيد، ص ۲۲۱، ح ۸، الأمالى، للطوسى، ص ۹۱، ح ۱۲۲؛ الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۴، ح ۸.

۳. «ثم أخذ عبد الله بن زياد رأس الحسين من عليّ إلى الشام مع أسرى النساء والصبيان من أهل بيته رسول الله علیه السلام، على أقتابٍ مكتففات الوجه والشعور...»: الثقات، ج ۲، ص ۳۱۲.

۴. «كتب عبد الله بن عباس لیزید: ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الدهر العجيب، حملك بنات عبد المطلب وغلمة صغاراً من ولده إليك بالشام كالسي المجلوب، ثُری الناس أثک قهرتنا...»: تاريخ اليعقوبي، ج ۲، ص ۲۵۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۲۵؛ المعجم الكبير، ج ۱۰، ص ۲۴۳، الرقم ۱۰۵۹۰.

یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلت و خواری اسیران را ببینند.
آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمّه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.
نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن قدر جمعیت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجاد علیه السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتيدي». ^۱
نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است. ^۲
شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهبانی از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کدن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود.
چه کسی گفته که زینب علیه السلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند.
سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، اما کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند. ^۳ بدنبال اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سکه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سکه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان

۱. «حُملنا من الكوفة إلى يزيد بن معاوية، ففضّلت طرق الكوفة بالناس ييكون، فذهب عامة الليل ما يقدرون أن يجوزوا بنا؛ لكثرة الناس، فقلت: هؤلاء الذين قتلوا وهم الآن ييكونون!»، ترجمة الإمام الحسين علیه السلام، (من طبقات ابن سعد) ۸۹

۲. «وَحُمِّلَ الرَّؤُوسُ عَلَى أَطْرَافِ الرِّمَاحِ، وَكَانَتْ اثْنَيْنِ وَسِعْيَنِ رَأْسًا، جَاءَتْ هَوَازِنُهُمَا بِاثْنَيْنِ وَعَشْرِيْنِ رَأْسًا...»: الأخبار الطوال، ص ۲۵۹

۳. «...خلفنا وحولنا بالرماح، إن دمعت من أحدنا عين قُرع رأسه بالرمح...»: الإقبال، ج ۳، ص ۸۹، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵۴ ح ۳

فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید.

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شبها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بعض‌های نهفته در گلو و... همراهان این کاروان هستند.

لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجاد علیه السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این‌گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجاد علیه السلام را به درد آورده است. به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شبها می‌گذرد...، کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است.

* * *

شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سکه‌های طلا فاصله زیادی نداریم». صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟! نگاه کن! اُم کُلثوم، خواهر امام حسین علیه السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می‌گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، اما بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته مرا قبول کن.

– خواسته تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکی را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم.^۱

* * *

در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

– چه خبر شده است که شما این‌قدر خوشحال اید؟ مگر امروز روز عید شماست؟

– مگر خبر نداری که عده‌ای بر خلیفه مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همه آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می‌آورند.

– آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می‌کنند؟

– از دروازه ساعات.

همه مردم به طرف دروازه حرکت می‌کنند. خدای من! چه جمعیتی این‌جا جمع شده

۱. «فلتا قربوا من دمشق دنت أَمْ كثيُوم من الشمر -وكان من جملتهم - فقال: لِي إِلَيْكَ حاجةٌ، فقال: إِذَا دَخَلْتَ بَنَى الْبَلَدَ فَاحْمَلْنَا فِي دربٍ قليل النّظَارَة...»: مثير الأحزان، ص: ۹۷؛ بحار الأنوار، ج: ۴۵، ص: ۱۲۷.

است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می‌زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانواده لعنت شده‌اند. اینان خانواده فسق و فجوراند».^۱

مردم کف می‌زنند و شادی می‌کنند. خدای من! چه می‌بینم؟
زنانی داغدیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غُل و زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه‌ها است و کودکانی که گریه می‌کنند.
کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می‌رود.

آن پیرمرد را می‌شناسی؟ او سهله بن سعد، از یاران پیامبر اسلام ﷺ است و اکنون از سوی بیت المقدس می‌آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان می‌سوزد.^۲
سهله بن سعد آنها را نمی‌شناسد و همین‌طور به سرهای شهدا نگاه می‌کند؛ اما ناگهان مات و مبهوت می‌شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر کیست که این‌قدر نزد من آشناست؟

سهله جلو می‌رود و رو به یکی از دختران می‌کند:
— دخترم! شما که هستید؟

— من سکینه‌ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر ﷺ است.
— وای بر من، چه می‌شنوم، شما...

اشک در چشمان سهله حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه می‌بینم سر حسین علیه السلام است؟

— ای سکینه! من از یاران جدت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا

۱. «فلتا وقفوا بباب یزید، رفع محفر صوته فقال: يا أمير المؤمنين، هذا محفزون ثعلبة أتاك باللثام الفجرة»: *أنساب الأشراف*، ج ۳، ص ۴۱۶؛ *تاریخ الطبری*، ج ۵، ص ۴۶۰؛ *تاریخ دمشق*، ج ۵۷، ص ۹۸؛ *المدائیة والنهاية*، ج ۸، ص ۱۹۴: «حتى إذا دخلنا دمشق صالح صاحب: يا أهل الشام، هؤلاء سباباً أهل الملعون»؛ *الاقبال*، ج ۳، ص ۸۹؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۵، ص ۱۵۴، ح ۲.

۲. «خرجت إلى بيت المقدس حتى توسلت الشام، فإذا أنا بمدينة مطردة الأئمار كبيرة الأشجار، قد علقوا السotor والحبوب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء يلغعن بالدفوف والطبلول ...»: *مقتل الحسين علیه السلام*، للخوارزمي، ج ۲، ص ۰۵.

خواسته‌ای از من دارد؟

– آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سرهای شهداد باشد و این قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او او می‌گوید:

– آیا حاضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدھی؟

– خواسته‌ات چیست؟

– می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد.^۱

اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مددت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواطباند صدای گریه کسی بلند نشود.

در این میان صدای گریه اُم کلثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید: «يا جَدَّاه، يا رسول الله!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت اُم کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند.^۲

مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا^{علیه السلام} را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم».

این سخن دل امام سجاد^{عليه السلام} را به درد می‌آورد.

* * *

مردم به تماشای گل‌های پیامبر^{علیه السلام} آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و صدای

۱. «يا جارية من أنت؟ قالت: سكينة بنت الحسين، فقلت لها: ألاك حاجة إلى؟ فأنا سهل بن سعد ممن رأى جدك وسمع حديثه، قالت: يا سهل، قل لصاحب الرأس أن يستقدم بالأس أمانا...»، مقتل الحسين^{عليه السلام}، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۶۰؛ بحار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۲۷؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج. ۴، ص. ۶۰.

۲. «إنَّ اُمَّ کلثوم رفعت رأسها، فرأى رأس الحسين فبكت، وقالت: يا جَدَّاه - ترى رسول الله^{علیه السلام}... فرفع يده بعض الحرمس ولطمه لطمة حصر وجهها...»: بستان الوعاظين نقلاً عن كتاب العازمي والعزاء، ص. ۲۶۳، ح. ۴۱۹.

ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گوییم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.
همه مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجاد علیه السلام می‌گوید: «خدا را
شکر که مسلمانان از شرّ شما راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد».١

آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند. اما امام سجاد علیه السلام به او می‌گوید:
– ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقدہ دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با
تو سخنی بگوییم؟٢

– هر چه می‌خواهی بگو!

– آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرمرد تعجب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند،
پس چگونه از قرآن سؤال می‌کند؟
– آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

– آیا آیه ۲۳ سوره "شوری" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «قُل لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا
الْمَوَدَّةُ فِي الْقُرْبَى»؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به
خاندان من مهربانی کنید».٣

پیرمرد خیلی تعجب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است?
– آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان باید خاندان
پیامبر را دوست داشته باشد.

– ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته باشی!

١. « جاء شيخ فدنا من نساء الحسين عليهن السلام و عباليه وهم في ذلك الموضع وقال: العدد الله الذي قتلكم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع: تفسير الطبراني، ج ٩، الجزء ١٥، ص ٧٢ و ج ١٣،الجزء ٢٥، ص ٢٥.

٢. « فلم يأْل عن سبّهم وشتّتهم، فلئنما انتقضى كلامه، قال له علي بن الحسين عليه السلام: إني قد انصتت لك حتى فرغت من منطقك، وأظهرت ما في نفسك من العداوة والبغضاء، فانصت لي كما انصتت لك...». الاختياج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٦، ح ٩؛ تفسير فرات، ص ١٥٣، ح ١٩١.

٣. « يا شيخ، هل قرأت القرآن؟ فقال: نعم قد قرأته، قال: فعرفت هذه الآية: «قُل لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةُ فِي الْقُرْبَى»؟ قال الشيخ: قد قرأت ذلك، قال علي بن الحسين عليه السلام: فنحن القربي يا شيخ»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦.

پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که می‌شنود؟

— آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الْرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛ «خداؤند می‌خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد». ^۱
— آری! خوانده‌ام.

— ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است.^۲

پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

— شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

— به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا عليه السلام هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آورد و عمامه خود را از سر بر می‌دارد و پرتاب می‌کند و گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا! من به سوی تو توبه می‌کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم».^۳

او اکنون فهمیده است که بنی امیه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچه او را این‌گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجاد عليه السلام را بر صورت خود می‌گذارد و می‌گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم».^۴

آری! بنی امیه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن را خوب بفهمد

۱. احزاب: ۲۳

۲. «قال الشیخ: قد قرأت ذلك، فقال عليه السلام: نحن أهل البيت الذين خصنا الله بآية الطهارة يا شیخ»، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۹.

۳. «فرغ الشامي يده إلى السماء، ثم قال: اللهم إني أتوب إليك -ثلاث مرات- اللهم إني أبدأ إليك من عدو آل محمد، ومن قتلة أهل بيته محمد...»: الأمسالي، للصدوق، ص ۲۰، ح ۲۴۲؛ روضة الوعظين، ص ۲۱۰.

۴. «ولقد قرأت القرآن منذ دهر ما شعرت بهذا قبل اليوم»: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۲۰، ح ۱۷۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۶، ح ۹.

شیعه اهل بیت^{علیهم السلام} می شود.

امام سجاد^{علیه السلام} به او نگاهی می کند و می فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول می کند و تو با ما هستی». ^۱

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته، خوشحال است.
او اکنون کنار امام سجاد^{علیه السلام}، احساس خوشبختی می کند.

پیر مرد فریاد می زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر^{علیه السلام} را کشته است. ای مردم! بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می کنند. ناگهان همه وجدان ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می رسد. دستور می دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی امیه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می گوید و می خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند. اما پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می رسند و سر پیرمرد را برای یزید می برنند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می کنند. اولین جرقه های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی بیند و دستور می دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می خواند، او به آیه ۹ سوره "کهف" می رسد:

﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ ءَايَتِنَا عَجَبًا﴾

آیا گمان می کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟

ناگهان صدایی به گوش می رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

۱. «فقال له: نعم، إن ثبت تاب الله عليك وأنت معنا، فقال: أنا تائب. فبلغ يزيد بن معاوية حدث الشيخ، فأمر به نقتل»: الذهوف، ص ۱۰۳.

همه متعجب شده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختن خون من، از قصه اصحاب کهف عجیب‌تر است!».^۱

* * *

این جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سریازان، سر امام حسین علیه السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذراند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است.^۲ نوازنگان می‌نوازنند و رفّاصان می‌رقصدند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند:

خبر جاء ولا وحي نزل...

لعيت هاشم بالملك فلا

بنی‌هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده

است. کاش پدرانم که در جنگ بدر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها

بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزاد!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران

خود را گرفتم!^۳

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌آمیه با شمشیر حضرت علی علیه السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌آمیه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

۱. «أَنَا وَاللهِ رَأَيْتُ رَأْسَ الْحَسِينِ بْنِ عَلَيٍّ حُمْلًا وَأَنَا بِدِمْشِقَ، وَبَيْنِ يَدِي الرَّأْسِ رَجُلٌ يَقْرَأُ سُورَةَ الْكَهْفِ، حَتَّىٰ بَلَغَ قَوْلَهُ تَعَالَىٰ: «أَمْ حَيَّسْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالْأَرْقَبِيْرِ كَانُوا مِنْ عَائِدِنَاتِ عَجَبَنَا» قال: فَأَطْلَقَ اللَّهُ الرَّأْسَ بِلِسَانِ ذَرْبٍ فَقَالَ: أَعْجَبَ مِنْ أَصْحَابِ الْكَهْفِ قَتْلِيْ وَحْمَلِيْ: تَارِيخُ دِمْشِقَ، ج. ۶، ص. ۳۷۰؛ الْخَرَاجُ وَالْجَرَاجُ، ج. ۲، ص. ۵۷۷، ح. ۱؛ الثاقبُ فِي المناقبِ، ص. ۳۳۲، ح. ۲۲۴؛ الْمُصْرَاطُ الْمُسْتَقِيمُ، ج. ۲، ص. ۱۷۹، ح. ۱۷ وَلِيُسْ فِيْهِ صَدْرَهُ إِلَيْهِ «الرَّأْسُ»، وَفِيهِ «عَرَبِيًّا» بَدْلُ «ذَرْبٍ»؛ بِحَارُ الْأَنْوَارِ، ج. ۴۵، ح. ۱۸۸.

۲. «لَنَا حُمْلَ رَأْسَ الْحَسِينِ بْنِ عَلَيٍّ إِلَيْ الشَّامِ، أَمْ يَزِيدُ -لَعْنَهُ اللَّهُ- فَوْضَعَ وُصْبِتَ عَلَيْهِ مَائِدَةً، فَأَقْبَلَ هُوَ -لَعْنَهُ اللَّهُ- وَأَصْحَابُهُ يَأْكُلُونَ وَيَشْرِبُونَ الْفَقَاعَ...»؛ عَيْنُ أَخْبَارِ الرَّضَا، ج. ۱، ص. ۲۵؛ كِتَابُ مِنْ لَا يَحْضُرُهُ الْفَقِيهُ، ج. ۴، ص. ۱۹؛ وَسَالِمُ الشِّعْيَةُ، ج. ۲۵، ص. ۳۶۳.

۳. «إِنَّهُ لَمَّا دَخَلَ عَلَيَّ بْنَ الْحَسِينِ عَلِيَّ وَحْرَمَهُ عَلَىٰ يَزِيدِ، وَجَيَءَ بِرَأْسِ الْحَسِينِ عَلِيِّ وَوُضِعَ بَيْنِ يَدِيْهِ فِي طَسْتٍ، فَجَعَلَ يَضْرِبُ ثَنَاءً يَاهُ بِمُخْصَرَةٍ كَانَتْ فِي يَدِهِ، وَهُوَ يَقُولُ: لَعِبَتْ هاشم بالملك فلا -خبر جاء ولا وحي نزل...»؛ الْاحْتِجَاجُ، ج. ۲، ص. ۱۷۳، ح. ۱۲۲؛ مَثِيرُ الْأَحْزَانِ، ص. ۱۰۱؛ الْمَنَاقِبُ لَابْنِ شَهْرَ آشُوبِ، ج. ۴، ص. ۱۱۴؛ الْمُسْتَرِشِدُ، ص. ۵؛ الْخَرَاجُ وَالْجَرَاجُ، ج. ۲، ص. ۵۸؛ بِحَارُ الْأَنْوَارِ، ج. ۴۵، ص. ۱۵۷، ح. ۵.

آنها همواره در بی فرستی برای انتقام بودند و بدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارت رسید. اما مگر شمشیر حضرت علی علیه السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌امیه نیامده بودند تا پیامبر ﷺ را بکشند؟ مگر ابوسُفیان در جنگ اُحد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بربیزد؟

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، اما امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد. ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید».

او ابو بَرْزَه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر ﷺ است.^۱

یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند.

* * *

یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. در قصر باز می‌شود و امام سجاد علیه السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند.

دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است.^۲ آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن!

هنوز عُلّ و زنجیر بر گردن امام سجاد علیه السلام است، گویی از کوفه‌تا شام، عُلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

۱. «فقال رجل من أصحاب رسول الله ﷺ يقال له أبو بَرْزَةُ الْأَسْلَمِي: أتتكت بقضيبك في ثغر الحسين؟ أما لقد أخذ قضيبك من ثغره مأخذًا...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۴.

الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ تاریخ دمشق، ج ۶، ص ۸۵؛ انساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۱۶، الرقم ۴۸؛ نور الأ بصار، ص ۱۴۵.

۲. «قدم بنا على یزید بن معاویة لعنه الله بعدما قُتل الحسين علیه السلام... ليس مما أخذ إلّا مجموعة يداه إلى عنقه، وفيما على بن الحسين: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۷، ح ۱۱۷۲.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیهم السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم». فاطمه، دختر امام حسین علیهم السلام، در حالی که می‌لرزد، عمه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم». ^۱ زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر ﷺ را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».

یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند. ^۲

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جام شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیهم السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجاد علیهم السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟». ^۳

۱. «نظر رجل من أهل الشام إلى فاطمة بنت الحسين عليهما السلام فقال: يا أمير المؤمنين، هل لي هذه الجارية. قالت فاطمة لعنتها: يا عمتاه! ألمت وأستخدم؟...»، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷ و ۱۳۶.

۲. «قالت زينب: لا، ولا كرامة لهذا الفاسق، فقال الشامي: من هذه الجارية؟ فقال يزيد: هذه فاطمة بنت الحسين عليهما السلام، وتلك عمتها زينب بنت علي...»، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۶ و ۱۳۷.

۳. «فَمَأْذُوكَ نَقْلُ الْحَسِينِ عَلَيْهِ وَنَسَاؤُهُ وَمَنْ تَخَلَّفَ مِنْ أَهْلِهِ عَلَى يَزِيدِ، وَهُمْ مُقْرَنُونَ فِي الْحِبَالِ، فَلَمَّا وَقَفُوا بَيْنَ يَدِيهِ وَهُمْ عَلَى تَلْكَ الْحَالِ، قَالَ لَهُ عَلِيُّ بْنُ الْحَسِينِ عَلَيْهِ: أَنْشَدَ اللَّهُ يَا يَزِيدَ، مَا ظَنَّكَ بِرَسُولِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَوْرَانَا عَلَى هَذِهِ الصَّفَةِ؟»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱.

همه نگاهها به اسیران خیره شده و همه دلها از دیدن این صحنه به درد آمده است. یزید تعجب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، اما خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».^۱

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی طالب در جنگ بدر و اُحد پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!».^۲

یزید از سخن امام سجاد علیه السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید». ^۳
ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادربزرگش، جگر حمزه سیدالشهدا را جویید است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت».^۴

مجلس، سراسر سکوت است و این صدای علی علیه السلام است که از حلقوم زینب علیه السلام می‌خروشد:
آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده است؟ تو آرزو می‌کنی که پدرانت می‌بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.
تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد و گرنه من تو را ناچیزتر از آن می‌دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می‌خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، اما بدان که هرگز نمی‌توانی یاد ما را از دل‌ها بیرون ببری.

تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی‌توانی بررسی.^۵

۱. «ولكن أراد أبوك وجذك أن يكونا أميرين، فالحمد لله الذي أذلهما وسفك دماءهما... فقال له علي بن الحسين: يابن معاوية وهن وصخر، لم يزالوا آبائي وأجدادي فيهم الإمرة من قبل أن نلد...»: الفتح، ج. ۵، ص. ۱۳۱؛ وراجع مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۶۳ بهار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۳۵.

۲. «فغضض بيزيد وأمر بضرب عنقه علیه السلام...»: تفسير القمي، ج. ۲، ص. ۳۵۲؛ بهار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۶۸، ح. ۱۴ و ۱۳.

۳. «وكيف ترجي مرافقة من لفظ فوه أكباد الأركاء، ونبت لحمة بدماء الشهداء؟»: بهار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۳۳؛ بلاغات النساء، ص. ۳۵؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي،

ج. ۲، ص. ۶۶ وراجع: مشير الأحزان، ص. ۱۰۱.

۴. «أظنت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضيقت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك في أسار الذل، تُساق إليك سوقاً في قطار...»: الاحتجاج، ج. ۲، ص. ۱۲۳، ح. ۱۷۳؛ بهار الأنوار، ج. ۴۵، ص. ۱۵۷، ح. ۵.

شهیدان ما نمرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و در نزد خدای خویش، روزی می‌خورند.

ای یزید! خیال نکن که می‌توانی نام و یاد ما از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده

^۱ خواهد بود.

یزید همچون ماری زخمی به گوش‌های می‌خزد. سخنان زینب^{علیہ السلام} او را در مقابل میهمانش
حقیر کرده است. او دیگر نمی‌تواند سخن بگوید.

آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام‌رسان خون برادر.

همهٔ مهمانان یزید از دیدن این صحنه‌ها حیران شده‌اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی‌تواند
بکند، او دیگر کشتن امام سجاد^{علیہ السلام} را به صلاح خود نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا مهمانان بروند
و غُل و زنجیر از اسیران باز کنند و آنها را به زندان ببرند.^۲

* * *

کاش یزید اسیران را به زندان می‌برد. حتماً تعجب می‌کنی!

آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه‌ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید
است، روزها آفتاب می‌تابد و صورت‌ها را می‌سوزاند و شب‌ها سیاهی و تاریکی هجوم می‌آورد
و بچه‌ها را می‌ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می‌دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می‌آیند
و به آنها زخم زبان می‌زنند.^۳

هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی‌شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟
شب‌ها و روزها می‌گذرد و کودکان همچنان بی‌قراری می‌کنند. خدایا، کی از این خرابه بیرون
خواهیم آمد؟

۱. فکد کیدک واسع سعیک و ناصب جهدک. فواش لا تسمون ذکرنا، ولا تسمیت وحينا، ولا تدک أمرنا...»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳؛ بلاخات النساء، ص ۳۵.

۲. «فأئم يزيد بالحجال فقطعت»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۱.

۳. لئا أئي بعلی بن الحسین^{علیهم السلام} ومن معه إلى يزيد بن معاوية - عليهما لعائن الله - جعلوهم في بيت خراب واهي الحيطان؛ الخرائج والجرائم عن عمران بن علي الحلي، ج ۲، ص ۷۵۳، ح ۷۱؛ دلائل الإمامة عن يحيى بن عمران الحلي، ص ۴، ح ۱۲۵؛ بصائر الدرجات، ص ۲۰، ح ۲۵؛ روضة الراعظيمين، ص ۲۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۳۳۸، ح ۱۴۰؛ وأسكن في مساكن لا تقفيه من حرّ ولا برد، حتى تفترض الجلود، وسال الصدید للصدق، ص ۲۳۱، ح ۴۳؛ روضة الراعظيمين، ص ۲۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۷۷، ح ۱۷۷؛ وراجح الأمالی، بعد کن الدخود؛ مشیر الأحزان، ج ۱۰، ح ۱؛ إن ذلك بعد أن أجلهن في منزل لا يكثنهن من برد ولا حرّ، فأقاموا فيه شهرًا ونصف، حتى أقسىت وجوههن من حر الشمس، ثم أطلقوهم»؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹، ح ۱۱۷۲.

* * *

امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، رؤیایی می‌بیند:
 محملى از نور بر زمین فرود می‌آيد. بانویی از آن پیاده می‌شود که دست بر سر دارد و گریه می‌کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟
 – شما کیستی که به دیدن اسیران آمده‌ای؟
 – دخترم، مرا نمی‌شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.
 سکینه تا این را می‌شنود، در آغوش او می‌رود و در حالی که گریه می‌کند، می‌گوید: «مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردنده».
 سکینه شروع می‌کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می‌دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیها السلام جاری می‌شود.
 او به سکینه می‌گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی‌کنم». ^۱
 این جاست که سکینه از خواب بیدار می‌شود.

* * *

شبها و روزها می‌گذرد...
 نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می‌شود، گمان می‌کنم نام او رقیه است.
 او با گریه می‌گوید: «من الان پدر خود را در خواب دیدم، ببابی من کجاست؟».
 همه زنان گریه می‌کنند. در خرابه شام غوغایی می‌شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می‌رسد. یزید فریاد می‌زند:
 – چه خبر شده است؟

۱. «ورأيت امرأة راكبة في هودج ويدها موضوعة على رأسها، فسألت عنها، فقيل لي : فاطمة بنت محمد أُمّ أبيك، قلت : والله لأنطلقن إليها ولأخبرنها ما صنع بنا، فسعيث مبادرة نحوها...»: مثير الأحزان، ص ۱۰۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱.

– دختر کوچکِ حسین، سراغ پدر را می‌گیرد.

– سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیهم السلام را نزد دختر می‌آورند.

او نگاهی به سر بابا می‌کند و با آن سخن می‌گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می‌گوید و همه‌اش اهل خرابه، گریه می‌کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.

همه آرام می‌شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، اما در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می‌گیرد.^۱

* * *

اسیران هنوز در خرابه شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سر امام حسین علیهم السلام را جلوی خود می‌گذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد.

امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است. نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، مزین شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این‌قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که رو به روی یزید است:

– این سر کیست که در مقابل توست؟

– تو چه کار به این کارها داری؟

۱. «وكان للحسين عليه بنت صفيرة لها أربع سنين، قامت ليلة من منامها وقالت: أين أبي الحسين عليه؟ فإتني رأيته الساعة في المنام مضطرباً شديداً... مَنْ الَّذِي أَيْتَنِي عَلَى صغر سنّي...»: موسوعة شهادة المعصومين، ص ۳۸۶.

– ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه در این سفر دیده‌ام را برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو اینقدر خوشحالی؟

– این، سرِ حسین، پسر فاطمه است.

– فاطمه کیست؟

– دختر پیامبر اسلام.^۱

نماينده روم متعجب مى‌شود و با عصبانیت از جای خود برمی‌خizد و می‌گويد: «ای یزید! واى بر تو، واى بر اين دين داري تو».

يزيد با تعجب به او نگاه مى‌کند. فرستاده روم که مسيحي است، پس او را چه مى‌شود?^۲ نماينده کشور روم به سخن خود ادامه مى‌دهد: «ای یزید! بين من و حضرت داود، دهها واسطه وجود دارد، اما مسيحيان خاک پاي مرا برای تبرك برمي‌دارند و مى‌گويند تو از نسل داود پیامبر ﷺ هستي. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را مى‌کشي و جشن مى‌گيری؟ تو چگونه مسلماني هستي؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عيسى ﷺ هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نيز نداشت و يادگاري از پیامبر ما باقی نمانده است. اما وقتی حضرت عيسى ﷺ مى‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی مى‌شد، ما مسيحيان، نعل آن درازگوش را در يك کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه دور و نزدیک به آن کلیسا مى‌رونند و گرد آن طوف مى‌کنند و آن نعل را مى‌بوسند. ما مسيحيان اين‌گونه به پیامبر خود احترام مى‌گذاريم و تو فرزند دختر پیامبر خود را مى‌کشي؟».

يزيد بسيار ناراحت مى‌شود و با خود فكر مى‌کند که اگر اين نماينده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس فرياد مى‌زنده: «این مسيحي را به قتل برسانيد».

نماينده کشور روم رو به یزید مى‌کند و می‌گويد: «ای یزید، من ديشب پیامبر شما را در خواب

۱. لما أتى برأس الحسين عليه السلام إلى يزيد، كان يستخدم مجالس الشرب، ويأتى برأس الحسين عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه، فحضر ذات يوم في أحد مجالسه رسول ملك الروم، وكان من أشراف الروم وعظمائها...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۷۷.

۲. «هذا رأس الحسين بن علي بن أبي طالب عليه السلام، فقال: ومن أمه؟ قال: فاطمة الزهراء، قال: بنت من؟ قال: بنت رسول الله عليه السلام، فقال الرسول: ألم لك ولدينك، ما دين أحسن من دينك...»: مثير الأحزان، ص ۱۰۳ من دون إسناد إلى المقصود: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۱.

دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد.
به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «اشهد أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه السلام می‌رود. سر را بر می‌دارد و به سینه می‌چسباند، می‌باید و
می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».
مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سر امام حسین علیه السلام را در سینه دارد.^۱

* * *

به یزید خبر می‌رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از
واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.
پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به
ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن
سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید پردازد
و حضرت علی و امام حسین علیه السلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی
مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند.
روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.
یزید دستور می‌دهد تا امام سجاد علیه السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود
یک ضربه روحی به امام سجاد علیه السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.
سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی
بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزا گفتن

^۱. «يا يزيد أتريد قتلي؟ قال: نعم، قال: فاعلم إنني رأيت البارحة نبيكم في منامي وهو يقول لي: يا نصراوي أنت من أهل الجنة، فتعجبت من كلامه حتى نالني هذا...»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۷۷؛ مشير الأحزان، ص. ۱۰۳.

به حضرت علی و امام حسین علیهم السلام می‌رسد.

ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!».^۱

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاهها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد. همه مردم، زندانی یزید، امام سجاد علیه السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوبها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است».^۲

یزید قبول نمی‌کند، اما مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدھید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند. یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست.^۳

مردم اصرار می‌کنند و عده‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا آمدند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال

۱. «وَيْلٌ لِّهَا الْخَاطِبٍ إِذْ شَرِّيَتِ رَضَا الْمُخْلُوقَ بِسُخْطِ الْخَالِقِ؟ فَتَبَوَّأَ مَقْدِدَكَ مِنَ النَّارِ»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۶۹.

۲. «يَا يَزِيدَ، ائْنَنِ لِي حَتَّى أَصْعُدَ هَذِهِ الْأَعْوَادَ فَأَنْكِلُّ بِكَلِمَاتِ فَهِينَ اللَّهُ رَضَا وَلِهُولَاءِ الْجَالِسِينَ أَجْرٌ وَثَوَابٌ، فَأَبْيَ يَزِيدَ»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۶۹ بحار الأنوار، ج. ۴۵. ص. ۱۳۷.

۳. «فَقَالَ النَّاسُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، ائْنَنِ لَهُ لِي صَعْدَ، فَلَعْنَتَا نَسْمَعُ مِنْهُ شَيْئًا، فَقَالَ لَهُمْ: إِنَّ صَعْدَ الْمَنْبَرَ هَذَا لَمْ يَنْزَلْ إِلَّا بِفَحْشَيَّتِي وَفَحْشَيَّةِ آلِ أَبِي سَفَيَانَ، فَقَالُوا: وَمَا قَدْرُ مَا يَحْسَنُ هَذَا؟»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج. ۲، ص. ۶۹.

می‌کنند عده‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این حین، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند و اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جو مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجاد علیه السلام سخنرانی کند، اما یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباہی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم الله الرحمن الرحيم

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مکه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمد مصطفی علیه السلام هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بدُر و حُنین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک نورزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوان مرد، بزرگوار و شکیبا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست. آری! او جدم علی بن ابی طالب است.

من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی اسلام.

من، پسر دختر پیامبر شمایم.^۱

یزید صدای گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقت به سخنان امام سجاد علیه السلام گوش می‌دهند. مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه السلام نماز نمی‌خواند، اما امروز می‌فهمند اوّلین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه السلام بوده است. او کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند و او را بکشند.^۲ هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، اما یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

— «الله أَكْبَرُ، الله أَكْبَرُ، أَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد». — «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ».

امام سجاد علیه السلام، عمامه از سر خود بر می‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران او را اسیر کردی؟». آن‌گاه اشک در چشمان امام سجاد علیه السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا

۱. «فمن عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفي أنئنه بحسبي ونسبي، أنا ابن مكّة ومني، أنا ابن زمز والصفا، أنا ابن من حمل الزكاة بأطراف الردا، أنا ابن خير من ائزر وارتدي ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷؛ وراجع: الفتوح، ج ۲، ص ۱۳۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۶۸.

۲. «فضح أهل الشام بالبكاء حتى خسي يزيد أن يؤخذ من مقعده، فقال للمؤذن...»: الاحجاج، ج ۲، ص ۱۳۲، ح ۱۷۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۶۱.

یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی».^۱

یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند.

* * *

مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی‌امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند.

اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است.^۲ مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجاد علیه السلام و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند.

مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حیله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد.^۳

ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟ این صدای هنده، زن یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب علیها السلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

۱. «النَّفْتُ عَلَيَّ مِنْ أَعْلَى الْمَنَبِرِ إِلَى يَزِيدٍ، وَقَالَ: يَا يَزِيدُ، مَحْتَدٌ هَذَا جَدِّي أَمْ جَدُّكَ؟ فَإِنْ زَعَمْتَ أَنَّهُ جَدُّكَ فَقَدْ كَذَبْتَ، وَإِنْ قَلْتَ إِنَّهُ جَدِّي، فَلَمْ قَتَلْتَ عَتْرَتَهُ؟»: مقتول الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۶۴۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳۷.

۲. «لَقَاءَ وَصْلَ رَأْسِ الْحَسِينِ إِلَى يَزِيدٍ حَسْنَتْ حَالَ ابْنِ زَيَادٍ عَنْهُ وَزَادَهُ وَوَصَلَهُ وَسَرَّهُ مَا فَعَلَ، ثُمَّ لَمْ يَلْبِثْ إِلَّا يَسْبِيرِّاً، حَتَّى يَلْغُهُ بَعْضُ النَّاسِ لَهُ وَلَعْنُهُ وَسَيْهُمْ، فَنَدَمَ عَلَى قَتْلِ الْحَسِينِ...»: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۸؛ سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۱۷؛ الرقم ۴۸؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۲۲۲.

۳. «أَمْ أَنْ يَدْخُلُوا أَهْلَ بَيْتِ الْحَسِينِ دَارَ، فَلَمَّا دَخَلُتِ السُّسُوَّةَ دَارَ يَزِيدَ...»: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۲.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین علیه السلام گریه کند و ناله سر بدهد!^۱

آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است. هنوز نامهٔ یزید در دست ابن زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین علیه السلام را داده است، اما اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.

یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم». ^۲

همسفر خوبم! نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند.

یزید که دیروز دستور قتل امام حسین علیه السلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه السلام عزایی برپا کند و به همین مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود.^۳

همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید برپا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌امیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند.^۴ در همه مجلس‌ها، ابن زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر

۱. خرجت هند بنت عبد الله بن عامر بن کربلا یزید، وكانت قبل ذلك تحت الحسين بن علي عليه السلام ... وقال: نعم، فاعولى عليه يا هند وابكى على ابن بنت رسول الله وصريحة قریش ...: مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۷۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۲.

۲. وقال -يعني يزيد- : قد كنت أرضي من طاعنك بدون قتل الحسين، لعن الله ابن سمية، أما والله لو أنى صاحبه لغافت عنه، فرحم الله الحسين!: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۵۹؛ تاریخ دمشق، ج ۱۸، ص ۴۴۵؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۶؛ العقد الفريد، ج ۳، الفتوح، ج ۵، ص ۳۶۷؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۲۷؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۱۸؛ مشیر الأحزان، ص ۹۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ «فكان يقول ... لعن الله ابن مرجاة، فإنه أخرجه واضطه»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۵۶؛ تاریخ دمشق، ج ۱۰، ص ۹۴؛ تاریخ الإسلام، للذهبي، ج ۵، ص ۲؛ وراجع: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۳۹۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۵.

۳. «أمر بالنساء فادخلن على نسائه، وأمر نساء آل أبي سفيان فأقمن المأتم على الحسين ثلاثة أيام، فما بقيت منهنّ امرأة إلا تلقتنا تبكي وتنتحب، ونحن على حسن ثلثاً»: سیر أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۴۰۳، رقم ۴۸.

۴. «فخرجن حتى دخلن دار يزيد، فلم تبق من آل معاوية امرأة إلا استقبلتهنّ تبكي وتنوح على الحسين، فأقاموا عليه المناحة ثلاثة»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۲؛ تاریخ دمشق، ج ۶۹، ص ۱۷۷.

یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشاهای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا این زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن زیاد را لعنت می‌کند! یزید برای امام حسین علیهم السلام مجلس عزا گرفته است و همه زنان بنی امية در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر ﷺ مهربان شده است!

تا امام سجاد علیه السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی‌زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خد علیه السلام احترام می‌گذارد. که بدون او لب به غذا نمی‌زند.^۱

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه کنند. در طول این سفر هر گاه می‌خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند.^۲

* * *

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد. بنابراین، امام سجاد علیه السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی. دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نعمان بن بشیر به قصر بیاید.^۳

۱. «كان يزيد لا يتغدى ولا يتعشى إلا دعى على بن الحسين إليه...»: تاريخ الطبرى، ج ٤، ص ٣٥٣.

۲. «بعد ذكر خطبة الإمام زين العابدين عليه السلام في دمشق: لما فرغ من صلاة أمير بعلوي بن الحسين وأخواته وعماته رضوان الله عليهم، ففرغ لهم داراً فنزلوها، وأنماوا أيامًا يبيكون وينوحون على الحسين عليه السلام»: الفتح، ج ٥، ص ١٣٣.

۳. «أمر بإطلاق علي بن الحسين عليه السلام، وخيّره بين المقام عنده أو الانصراف، فاختار الانصراف إلى المدينة، فمسّحه»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩، ح ١٠٨٩.

نعمان بن بشیر پیش از ابن زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، اما یزید او را بر کنار و به جای آن ابن زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نعمان بعد از بر کناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید خطاب به نعمان می‌گوید: «ای نعمان بن بشیر! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آمده کن. تو باید با عده‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهییه کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظت کاروان باشند.^۱

یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند و گرنه حکومت بنی‌امیه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بدھ تا آنها را به ما برگردانند».^۲

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند. اما یزید پس از جنگ به ابن زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌امیه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌امیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل، حاضر

۱. «با نعمان بن بشیر، جهزهم بما يصلحهم، وابعث معهم رجالاً من أهل الشام أميناً صالحأ، وابعث معه خيلاً وأعواناً فيسبر بهم إلى المدينة»: *تاریخ الطبری*، ج ۵، ص ۴۶۲؛ *المنظمه*، ج ۵، ص ۳۴۴؛ *تاریخ دمشق*، ج ۶۹، ص ۱۷۷؛ *نور الأ بصار*، ص ۱۴۶.

۲. «آن ترَّه علينا ما أخذ مُنَّا»: *مشیر الأحران*، ص ۱۰۶.

هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدhem». امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقننه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است».^۱ یزید سرانجام برای اینکه امام سجاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند.

* * *

شب است و همه مردم شهر در خواب هستند. اما کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است. یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر ﷺ در دل شب و مخفیانه از شام خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خدا حافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد. آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطل نمود. اما اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود.

اکنون یزید نزد امّ کلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کلثوم! این سکه‌های طلا مال شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن».

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سکه طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم».^۲

یزید شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر ﷺ در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل

۱. «اما ما أخذ منكم فإني أعظمكم عنه أضعاف قيمته، فقال عليه السلام : أما مالك فلا نريده، وهو موقر عليك، وإنما طلبت ما أخذ منها، لأنَّ فيه مغزل فاطمة بنت محمد عليهما السلام ومقتها وقلادتها وقيصها ...». مثير الأحزان، ص ۱۰۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۴.

۲. «وصبَّ عليها الأموال وقال : يا أمّ كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم. فقالت أمّ كلثوم : يا يزيد ما أهل حيائك وأصلب وجهك...»؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹۷.

کردند.^۱

* * *

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

– ای نعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

– عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.

– ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.

نعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.

این جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.

هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی ماند و همه برای امام حسین علیهم السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند.

سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است.^۲

* * *

کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.

نزدیک مدینه، امام سجاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بشیر را می‌گیرد، وقتی بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:

– ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟

– آری! ای پسر رسول خدا!

۱. «إِنَّ ذَلِكَ بَعْدَ أَنْ أَجْلَسْنَاهُ فِي مَنْزِلٍ لَا يَكْتَهِنُ مِنْ بَرْدٍ وَلَا حَرًّا، فَأَقْامَاهُ فِيهِ شَهْرًا وَنَصْفًا، حَتَّى أَقْشَرَتْ وَجْهَهُنَّ مِنْ حَرَّ الشَّمْسِ، نَمَّ أَطْلَقَهُمْ»: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۲۶۹، ح ۱۱۷۲.

۲. «لَمَّا رَجَعَ نَسَاءُ الْحَسَنِ عَلَيْهِ وَعِيَالُهُ مِنَ الشَّامِ وَبَلَغُوا إِلَى الْعَرَاقِ، قَالُوا لِلْدَّلِيلِ: مَرَّ بِنَا عَلَى طَرِيقِ كَرْبَلَاءِ، فَوَصَّلُوهُ إِلَى مَوْضِعِ الْمَصْرُعِ... وَأَقْامُوهُ مَقْرَحَةً لِلْأَكْبَادِ، وَاجْتَمَعَتْ إِلَيْهِمْ نَسَاءُ ذَلِكَ السَّوَادِ، وَأَقْامُوهُ عَلَى ذَلِكَ أَيَّامًا»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۶.

– پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن.^۱

بشير سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجاد علیه السلام دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند.

حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رسپار شد. امام سجاد علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.

مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن زیاد روز دوازدهم پیکی را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام حسین علیه السلام را به امیر مدینه بدهد.

دوستان خاندان پیامبر ﷺ در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند. اما آنها از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند.^۲

به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند. ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا اهل پیشرب لامقام لکم»؛ «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر ﷺ جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجاد علیه السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند».^۳

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه السلام برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجاد علیه السلام برگردد. اما می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجاد علیه السلام می‌رود. چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجاد علیه السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که

۱. «فلتا قربنا منها نزل عليٰ بن الحسين عليهما السلام فحفظ رحله، وضرب فسطاطه وأنزل نساءه، وقال: يا بشير! رحم الله أباك، لقد كان شاعراً...»: مثیر الأحزان، ص ۱۱۲.

۲. «لَمَّا قُلَّ قُلَّ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ زَيْدٍ الْحَسِينِ بْنِ عَلِيٍّ وَجِيءَ بِرَأْسِهِ إِلَيْهِ دُعَا عَبْدُ الْمُكَ�نَ أَبِي الْحَارَثِ السَّلْيَنِ، فَقَالَ: انْطَلِقْ حَتَّى تَقْدُمْ السَّدِيْنَةَ عَلَى عَمْرُو بْنِ سَعْدِ بْنِ الْعَاصِ...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۲۳؛ مثیر الأحزان، ص ۹۴؛ کشف الغمة، ج ۲، ص ۲۸۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۲۱؛ وراجع: مقتل الحسین علیه السلام، للخوارزمی، ج ۲، ص ۷۶؛ شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۹.

۳. «أَنْشَأْتُ أَقْوَلَ: يَا أَهْلَ پِيَشَرَبْ لَا مَقَامَ لَكُمْ هَا قُتْلَ الْحَسِينِ فَأَدْمَعِي مَدْرَأْ...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است.^۱

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردنگ و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم».^۲

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟

او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهراش را دیده است. اما چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر ﷺ را از مرگ حتمی نجات دهد. آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟

دینی که پیامبر ﷺ برای آن، بسیار خون دل خورده بود، بار دیگر زنده شد. خون حسین علیه السلام، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.

یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر ﷺ و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفه مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین علیه السلام بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلستانه‌ها بلند است، امام حسین علیه السلام پیروز است.

۱. «كان علي بن الحسين عليهما السلام داخلاً، فخرج ومعه خرقه يمسح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسي، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يتمالك من العبرة...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

۲. «الحمد لله رب العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، بارئ الخالق أجمعين... أئبها القوم، إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى -وَلَهُ الْحَمْدُ- أَبْتَلَنَا بِمَصَابٍ جَلِيلَةٍ، وَشَلَّمَةٌ فِي الإِسْلَامِ عَظِيمَة...»: مشير الأحزان، ص ۱۱۲.

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه السلام آخرين سخنان خود را بیان می فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.

همه فرشتگان خداوند و همه ذرات عالم بر او گریه کردند. ما را به گونه ای به اسارت بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم.

شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می نمود و از آنها می خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر علیه السلام به جای آن سفارش ها، از امت خود می خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی توانستند در حق ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان سوزی بود که امّتی مسلمان بر خاندان پیامبریان روا داشتند؟ ما این مصیبتهای را به پیشگاه خدا عرضه می کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد گرفت.^۱

سخن امام به پایان می رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر علیه السلام چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می کرد. آنها فراموش نکرده اند که پیامبر علیه السلام همواره از مردم می خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.

به راستی، امت اسلام بعد از رسول خدا علیه السلام با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟ آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه السلام خواهد آمد. آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

اللَّهُمَّ عَجِّلْ لِولِيْكَ الْفَرْج

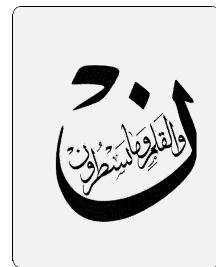
آمين يا رب العالمين.

پایان

۱. «أَيُّهَا النَّاسُ! فَأَيُّ رِجَالٍ مِّنْكُمْ يَسِّرُونَ بَعْدَ قُتْلَةِ أُمِّهِ عَيْنِ مِنْكُمْ تَجْبِسُ دَمَهَا وَتَضَنَّ عَنِ الْنَّهَمَالَهَا؟...»: مشیر الأحزان، ص ۱۱۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷.

همسفر خویم!

این سفر به پایان آمد. دوست دارم نظر شما را در مورد این کتاب بدانم. من تصمیم دارم که نظرات همسفران خود را در یک کتاب چاپ کنم تا دیگران از آن بهره ببرند.
به شماره همراه من پیامک بفرستید: ۰۹۱۳ ۲۶۱ ۹۴۳۳
و یا از طریق سایت Masabih.com با من در ارتباط باشید.



منتظرم تا در سفرهای دیگر نیز با هم باشیم؛ شما می‌توانید در این کتاب‌ها، همسفر من باشید:

۱. قصّهٔ معراج: قصّهٔ معراج پیامبر ﷺ.

۲. فریاد مهتاب: روایت حماسهٔ حضرت زهرا (ع).

۳. در قصر تنہایی: داستان حماسهٔ صلح امام حسن (ع).

۴. داستان ظهور: حکایت زیبایی‌های ظهر امام زمان (ع).

۵. سرزمین یاس: داستان بخشش فدک به فاطمه (ع).

۶. روی دست آسمان: ماجراهای غدیر خم.

۷. آخرین عروس: حضرت نرجس (ع) از روم تا سامرًا.

ضمناً فهرست کامل کتاب‌های این کمترین دوست شما در آخر کتاب ذکر شده است، افتخار می‌کنم دوستان خوبی چون شما دارم. شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می‌نویسم.

منابع تحقيق

٨. إبصار العين في أنصار الحسين عليهما السلام، محمد بن طاهر السماوي (م ١٣٧٠ق)، تحقيق: محمد جعفر الطبysi، مركز الدراسات الإسلامية لحرس الثورة، ١٤١٩ق، الطبعة الأولى.
٩. إثبات الوصيّة للإمام علي بن أبي طالب عليهما السلام، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٩هـ، الطبعة الثانية.
١٠. أُسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
١١. إعلام الورى بإعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفارى، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١٢. أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين الحسيني العاملى الشقرائى (ت ١٣٧١هـ)، به كوشش: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، ١٤٠٣هـ، الطبعة الخامسة.
١٣. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادرى ومحمد هادى به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٤. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داود الدينوري (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
١٥. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبدالله محمد بن محمد بن النعمان العكيري البغدادي المعروف بالشيخ المغید (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفارى، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.

- ١٦ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد ، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفید) (م ٤١٣ هـ) ، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليها السلام ، قم ، مؤسسة آل البيت عليها السلام ، ١٤١٣ هـ ، الطبعة الأولى .
- ١٧ . الاستيعاب في معرفة الأصحاب ، يوسف بن عبد الله القرطبي المالكي (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق: على محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤١٥ هـ ، الطبعة الأولى .
- ١٨ . إعلام الورى بأعلام الهدى ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق: على أكبر الغفارى ، بيروت : دار المعرفة ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٩ هـ .
- ١٩ . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل منها في السنة ، أبو القاسم علي بن موسى الحلي الحسني المعروف بابن طاوس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق: جواد القيوسي ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .
- ٢٠ . الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء) ، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦ هـ) ، تحقيق: على شيرى ، قم : مكتبة الشريف الرضى ، ١٤١٣ هـ ، الطبعة الأولى .
- ٢١ . أمالى الشجري ، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩ هـ) ، بيروت : عالم الكتب ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ .
- ٢٢ . أمالى الصدوق ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن باويه القمي المعروف بالشیخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، بيروت : مؤسسة الأعلمى ، الطبعة الخامسة ، ١٤٠٠ هـ .
- ٢٣ . أمالى المفید ، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشیخ المفید (ت ٤١٣ هـ) ، تحقيق: حسين أستاد ولی ، وعلى أكبر الغفارى ، قم : مؤسسة التشریف الإسلامي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .
- ٢٤ . إمتاع الأسماء ، تقى الدين احمد بن على المقرizi ، (ت ٨٤٥ هـ) ، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسى ، دار الكتب العلمية ، بيروت ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
- ٢٥ . أنساب الأشراف ، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩ هـ) ، إعداد: محمد باقر المحمودي ، بيروت : دار المعارف ، الطبعة الثالثة .
- ٢٦ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار: محمد باقر بن محمد تقى العجلسى (العلامة المجلسى) (ت ١١١١ هـ) ، بيروت : مؤسسة الوفاء ، ١٤٠٣ هـ ، الطبعة الثانية .
- ٢٧ . البداية والنهاية ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقى (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق: مكتبة المعارف ، بيروت : مكتبة المعارف .
- ٢٨ . بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ هـ) ، قم : مكتبة آية الله المرعشى ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤ هـ .

٢٩. **بلاغات النساء**، أبو الفضل أحمد بن أبي طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠ هـ)، قم: منشورات الشري夫 الرضي.
٣٠. **تاريخ ابن خلدون**، عبد الرحمن بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٨ هـ، الطبعة الثانية.
٣١. **تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام**، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
٣٢. **تاريخ الطبرى (تاريخ الأمم والملوك)**، محمد بن جرير الطبرى (ت ٣١٠ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
٣٣. **تاريخ المدينة المنورة**، أبو زيد عمر بن شبه النميري البصري (ت ٢٦٢ هـ)، تحقيق: فهيم محمد شلتوت، بيروت: دار التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٣٤. **تاريخ العقوبى**، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح العقوبى) (م ٢٨٤ هـ)، بيروت: دار صادر.
٣٥. **تاريخ بغداد أو مدينة السلام**، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣ هـ)، المدينة المنورة / بغداد: المكتبة السلفية.
٣٦. **تاريخ خليفة بن خياط**، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٤٠ هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤ هـ.
٣٧. **تاريخ دمشق**، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقى) (ت ٥٧١ هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥ هـ، الطبعة الأولى.
٣٨. **تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة**، علي الغروي الحسيني الإسترآبادى (معاصر)، تحقيق: حسين استاد ولی، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.
٣٩. **التبیان**، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصیر العاملی، النجف الأشرف: مکتبة الأمین.
٤٠. **تذكرة خواص خصائص الأئمة** (تذكرة خواص الأئمة)، يوسف بن فرغلى (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤ هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مکتبة نینوى الحديثة.
٤١. **ترجمة الإمام الحسين** (من طبقات ابن سعد)، تحقيق: عبد العزيز الطباطبائي، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الأولى.
٤٢. **تفسير الطبرى (جامع البيان في تفسير القرآن)**، أبو جعفر محمد بن جرير الطبرى (ت ٣١٠ هـ)، بيروت: دار الفكر.
٤٣. **تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)**، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١ هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية ١٤٠٥ هـ.

٤٤. **تفسير القمي**، علي بن إبراهيم القمي، تصحیح: السيد طیب الموسوی الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
٤٥. **تفسير فرات الكوفي**، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤ هـ)، إعداد: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٤٦. **التنبيه والاشراف**، علي بن الحسين المسعودي (ق ٤ هـ)، تصحیح: عبد الله إسماعيل الصاوي، قاهره: دار الصاوي.
٤٧. **تهذيب التهذيب**، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ.ق)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ١٤١٥ هـ.
٤٨. **تهذيب الكمال في أسماء الرجال**، يونس بن عبد الرحمن المزري (ت ٧٤٢ هـ)، تحقيق: بشّار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
٤٩. **الثاقب في المناقب**، أبو جعفر محمد بن علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠ هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢ هـ.
٥٠. **لثقات**، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤ هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨ هـ.
٥١. **جامع الرواة**، محمد بن على الغروي الأربيلى (م ١١٠١ ق)، بيروت: دارالأضواء، ١٤٠٣.
٥٢. **الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير**، عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار الفكر ، ١٤٠١ هـ، الطبعة الأولى.
٥٣. **جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب** ﷺ (المناقب لابن الدمشقي)، أبو البركات محمد بن أحمد البااعوني (ت ٨٧١ هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، مجمع إحياء الثقافة الإسلامية - قم، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ.
٥٤. **حياة الإمام الحسين** علیه السلام، الشيخ باقر شريف التفسري، النجف الاشرف، مطبعه الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٥٥. **الخرائج والجرائح**، سعيد بن عبد الله الرواundi (قطب الدين الرواundi) (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي(عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي(عج)، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
٥٦. **خزانة الأدب**، عبد القادر بن عمر البغدادي، (ت ٩٠٣ هـ) تحقيق: محمد نبيل طريفى و إميل بدیع الیعقوب، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م.
٥٧. **الخصال**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفارى، بيروت: مؤسسة الأعلمى، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ.

٥٨. خلاصة الأقوال (رجال العلامة الحلي)، حسين بن يوسف الحلبي (العلامة) (٧٢٦ هـ)، قم: منشورات الشري夫 الرضي.

٥٩. الدرر النظيم، ابن حاتم العاملبي، (٦٦٤ هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرسين، الطبعة الأولى.

٦٠. الدعوات، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الرواundi المعروف بقطب الدين الرواundi (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.

٦١. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبرى الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: مؤسسة البعلة، قم: مؤسسة البعلة.

٦٢. رجال ابن داود، الحسن بن على الحلبي (ت ٧٣٧ هـ)، تحقيق: محمد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشري夫 الرضي، ١٣٩٢ هـ.

٦٣. رجال الطوسي، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: جواد القمي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٥ هـ، الطبعة الأولى.

٦٤. روضة الوعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ)، تحقيق: حسين الأعلمى، بيروت: مؤسسة الأعلمى، ١٤٠٦ هـ، الطبعة الأولى.

٦٥. سنن ابن ماجة، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجة القرزوني (ت ٢٧٥ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث، ١٣٩٥ هـ، الطبعة الأولى.

٦٦. سنن الترمذى (الجامع الصحيح)، محمد بن عيسى الترمذى (ت ٢٩٧ هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.

٦٧. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البدارى، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.

٦٨. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤ هـ.

٦٩. شرح الأخبار في فضائل الأنتمة الأطهار بأبيه، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلاوى، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.

٧٠. شرح نهج البلاغة، كمال الدين ميشم بن علي بن ميثم البحرانى، تصحيح: عدّة من الأفضل، بيروت: دار الآثار للنشر ودار العالم الاسلامي، ١٤٠٢ هـ.

٧١. صحيح ابن حبان بترتيب ابن بلبان، علي بن بلبان الفارسي (ت ٧٣٩ هـ)، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١٤ هـ، الطبعة الثانية.

٧٢. صحيح البخارى، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخارى (ت ٢٥٦ هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة

الرابعة ١٤١٠ هـ.

٧٣. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.

٧٤. الصراط المستقيم إلى مستحقه التقديم، زين الدين أبي محمد علي بن يونس الناطي البياضي (ت ٨٧٧ هـ)، إعداد: محمد باقر محمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤ هـ.

٧٥. الصواعق المحرقة في الرد على أهل البدع والزندقة، أحمد بن حجر الهيثمي الكوفي (ت ٩٧٤ هـ)، إعداد: عبد الوهاب بن عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة، الطبعة الثانية، ١٣٨٥ هـ.

٧٦. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠ هـ)، بيروت: دار صادر.

٧٧. الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاوس الحسني (ت ٦٦٤ هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠ هـ.

٧٨. العقد الفريد، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨ هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.

٧٩. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشیخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: السيد مهدی الحسینی اللاجوردي، طهران: منشورات جهان.

٨٠. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشیخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: السيد مهدی الحسینی اللاجوردي، طهران: منشورات جهان.

٨١. الغدیر في الكتاب والسنّة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة ١٣٨٧ هـ.

٨٢. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩ هـ، الطبعة الأولى.

٨٣. الفتوح، أحمد بن أعمش الكوفي (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق: على شيری، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١ هـ، الطبعة الأولى.

٨٤. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشیخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاری، قم: مؤسسة الشریف الإسلامية.

٨٥. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الرواندي المعروف بقطب الدين الرواندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانیان، مشهد: الحضرة الرضویة المقدّسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.

٨٦. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفارى، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
٨٧. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧ هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزى، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦ هـ.
٨٨. الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلى (ابن الأثير) (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٨ هـ، الطبعة الأولى.
٨٩. كربلا، الثوره والمأساة، احمد حسين يعقوب، بيروت: الغدير للطبعه و النشر و التوزيع، الأولى، ١٤١٨ هـ.
٩٠. كشف الغمة في معرفة الأئمه عليهما السلام، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاقى، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١ هـ، الطبعة الأولى.
٩١. كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب عليهما السلام، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنجي الشافعى (ت ٦٥٨ هـ)، تحقيق: محمد هادى الأميني، طهران: دار إحياء تراث أهل البيت عليهما السلام، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
٩٢. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشیخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفارى، قم: مؤسسة الشيراز الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
٩٣. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، على المتقدى بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي، ١٣٩٧ هـ، الطبعة الأولى.
٩٤. الكنى والألقاب، عباس القمي (ت ١٣٥٩ هـ)، تهران: مكتبة الصدر، ١٣٩٧ هـ، الطبعة الرابعة.
٩٥. لسان الميزان، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، مؤسسة الأعلمى، ١٤٠٦ هـ، سوم.
٩٦. اللهو في قتل الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاوس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٩٧. ليلة عاشر في الحديث والأدب، الشيخ عبد الله الحسن، بهمن، الأولى، ١٤١٨ هـ.
٩٨. مثير الأحزان ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (ع).
٩٩. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاقى والسيد

- فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
- ١٠٠ . المحسن والمساوئ، إبراهيم بن محمد البهقي (ت ٣٢٠ هـ)، بيروت: دار صادر، ١٣٩٠ هـ.
- ١٠١ . المحلى، علي بن أحمد (ابن الحزم) (مـقـ)، بيروت: دار الجليل.
- ١٠٢ . مروج الذهب ومعادن الجوهر، أبو الحسن علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦ هـ)، تحقيق: محمد محبي الدين عبد الحميد، القاهرة: مطبعة السعادة، الطبعة الرابعة ١٣٨٤ هـ.
- ١٠٣ . المزار الكبير، أبو عبد الله محمد بن جعفر المشهدى (قرن ٦ هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهانى، قم: نشر قيوم، الطبعة الأولى، ١٤١٩ هـ.
- ١٠٤ . مستدركات علم رجال الحديث، على النمازي الشاهرودي (م ١٤٠٥ ق)، اصفهان: حسينية عماد زاده، ١٤١٢ ق.
- ١٠٥ . المستدرك على الصحيحين، محمد بن عبد الله الحكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١ هـ، الطبعة الأولى.
- ١٠٦ . المسترشد في إمامية أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليهما السلام، أبو جعفر محمد بن جرير الطبرى الإمامى (ق ٥ هـ)، تحقيق: أحمد محمودى، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكتوشانبور، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
- ١٠٧ . المسند، أحمد بن محمد الشيباني (ابن حنبل) (ت ٢٤١ هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤ هـ، الطبعة الثانية.
- ١٠٨ . مشكاة الأنوار في غرر الأخبار، أبو الفضل علي الطبرسي (ق ٧ هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٥ هـ.
- ١٠٩ . مصباح الزائر، أبو القاسم علي بن موسى الحلي المعروف بالسيد ابن طاوس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهما السلام، قم: مؤسسة آل البيت عليهما السلام، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.
- ١١٠ . المصباح المنير في غريب الشرح الكبير للرافعى، أحمد بن محمد المقرى الفيومي (ت ٧٧٠ هـ)، قم: دار الهجرة، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
- ١١١ . المصائف في الأحاديث والآثار، عبدالله بن محمد العبسي الكوفي (ابن أبي شيبة) (ت ٢٣٥ هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللحام، بيروت: دار الفكر.
- ١١٢ . مطالب المسؤول في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمد بن طلحة الشافعى (ت ٦٥٤ هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي ..

- ١١٣ . المطالب العالية بزوائد المسانيد الشامية ، الحافظ أحمد بن علي العسقلاني المعروف بابن حجر (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي ، بيروت : دار المعرفة ، الطبعة الأولى ١٤١٤ هـ.
- ١١٤ . معجم البلدان ، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ١٣٩٩ هـ.
- ١١٥ . المعجم الكبير ، سليمان بن أحمد الْخَمْي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، ١٤٠٤ هـ ، دوم.
- ١١٦ . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ) ، قم: منشورات مدينة العلم ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ.
- ١١٧ . معرفة الثقات ، الحافظ العجلاني ، المدينه : مكتبة الدار ، الأولى ، ١٤٠٥ هـ.
- ١١٨ . مقاتل الطالبيين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٢٥٦ هـ) ، تحقيق: السيد أحمد صقر ، قم: منشورات الشريف الرضي ، الطبعة الأولى ١٤٠٥ هـ.
- ١١٩ . مقتل الحسين عليه السلام ، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ١٥٧ هـ) ، قم: المطبعة العلمية ، الطبعة الثانية ١٣٦٤ هـ. ش.
- ١٢٠ . مكارم الأخلاق ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق: علاء آل جعفر ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ.
- ١٢١ . من أخلاق الإمام الحسين عليه السلام ، عبد العظيم المهدى البحارنى ، قم: انتشارات شريف الرضي ، الأولى ، ١٤٢١ هـ.
- ١٢٢ . مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهرآشوب ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهرآشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ) ، قم: المطبعة العلمية.
- ١٢٣ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوک ، عبد الرحمن بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ) ، تحقيق: محمد عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤١٢ هـ ، الطبعة الأولى.
- ١٢٤ . موسوعة شهادة الموصومين ، لجنة الحديث في معهد باقر العلوم عليه السلام ، قم: انتشارات نور السجاد ، الأولى ، ١٣٨١ ش.
- ١٢٥ . موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام ، معهد تحقیقات باقر العلوم ، قم: دارالمعروف ، الطبعة الأولى ١٤١٥ هـ.
- ١٢٦ . نسب قريش ، مصعب بن عبد الله الزبيري (ت ٢٣٦ هـ) ، تحقيق: بروفنسال ، قاهره: دار المعارف.
- ١٢٧ . نقد الرجال ، مصطفى بن الحسين الحسيني التفرشي (ق ١١ هـ) ، قم: مؤسسة آل البيت عليهما السلام لإحياء التراث ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨ هـ.
- ١٢٨ . نور الأبصار في مناقب آل بيت النبي المختار عليهما السلام ، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (ت ١٢٩٨ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ،

الطبعة الأولى ١٣٩٨ هـ.

١٢٩ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة ، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١٠٤ هـ) ، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام ، قم ،

الطبعة الأولى ، ١٤٠٩ هـ.

١٣٠ . ينابيع المودة لذوى القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ) ، تحقيق: على جمال أشرف الحسيني ، تهران:

دار الأسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٦ هـ.

بیوگرافی نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل - اصفهان - دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّة کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید. وی سال ۱۳۷۶ به قم هجرت نمود و دروس حوزه راتامقطع خارج فقه و اصول ادame داد. در حال حاضر یکی از استادی حوزه علمیّة قم می باشدند که مباحث تاریخ تدوین حدیث ایشان با استقبال خوبی روبرو شده است.

خدامیان ضمن تحصیل، رشته مورد علاقه اش را در زمینه علم حدیث پیگیری نمود و اولین کار پژوهشی - عربی خود را در سال ۱۳۸۵ به اتمام رساند. این تحقیق در زمینه کتاب ارزشمند آداب امیر المؤمنین علیه السلام می باشد که در مؤسسه پژوهشی دارالحدیث قم به زیور طبع آراسته گردید و در چهارمین همایش اهل قلم استان اصفهان به مقام برتر دست یافت.

موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این سری مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

وی در کتاب **الصحیح فی فضل الزيارة الرضویة** به بررسی صحت احادیثی پرداخته است که در فضیلت زیارت امام رضا علیه السلام وارد شده است و آستان قدس رضوی به چاپ این اثر اقدام نمود. در پی کسب این موفقیت، دفتر جنبش نرمافزاری حوزه علمیّة قم نیز نشست علمی مبانی

زیارتگرایی را با حضور خدامیان برگزار نمود تا زمینه آشنایی بیشتر با مبانی علمی ایشان فراهم گردد.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالی شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که **فهرس الشیعه** نام دارد.

خدامیان هرگز جوانان این مرزو بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۳۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوايز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است.

قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار است. حضور در برنامه‌های مختلف صدا و سیما از دیگر فعالیت‌های ایشان می‌باشد.

کتاب‌های این نویسنده با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انتشارات وثوق به زیور طبع آراسته گردیده است.

آشنایی با آثار نویسنده

* کتب فارسی:

۱. همسر دوست داشتنی، (راهی برای کسب محبّت در زندگی)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۲. داستان ظهور، (زیبایی‌های ظهور امام زمان ع)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۳. قصه معراج، (حوادث سفر آسمانی پیامبر ص)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۴. در آغوش خدا، (ترس از مرگ را در خود از بین بیرید)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۵. لطفاً لبخند بزنید، (شادی و نشاط را تجربه کنید)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۶. با من تماس بگیرید، (راه و رسم دعا کردن)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۷. در اوج غربت، (داستان سفر مسلم بن عقیل به کوفه)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۸. نوای کاروان، (حوادث آغاز قیام امام حسین ع به سوی عراق)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۹. راه آسمان، (حرکت امام حسین ع به کربلا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۰. دریای عطش، (ورود امام حسین ع به کربلا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۱. شب رؤیایی، (حوادث شب عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۲. پروانه‌های عاشق، (حوادث صبح عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۳. طوفان سرخ، (حوادث عصر عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۴. شکوه بازگشت، (سفر کاروان اسیران به کوفه و شام)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۵. هفت شهر عشق، (مجموعه کتاب‌های شماره ۸ - ۱۴)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
۱۶. در قصر تنها‌یی، (داستان حماسه صلح امام حسن ع)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
۱۷. فریاد مهتاب، (خاطرات مادر مظلوم مدینه)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
۱۸. آسمانی ترین عشق، (فضائل شیعه اهل بیت ع بودن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۱۹. بهشت فراموش شده، (احترام به پدر و مادر)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۰. فقط به خاطر تو، (آثار اخلاق در عمل)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.

۲۱. راز خوشنودی خدا، (آثار کمک کردن به دیگران)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۲. چرا باید فکر کنیم؟ (اهمیت اندیشه و آثار آن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۳. خدای قلب من، (راه آشتنی با خدا در قالب دعا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۴. به باغ خدا برویم، (آثار حضور در مسجد)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۵. راز شکرگزاری، (آثار و برکات شکر نعمت‌های خدا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۶. حقیقت دوازدهم، (ولادت امام زمان ع در کتب تسنن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۷. لذت دیدار ما، (فضیلت زیارت امام رضا ع)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۸. سرزمین یاس، (بخشنش فدک به فاطمه ع)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۹. آخرین عروس، (داستان حضرت نرجس ع از روم تا سامرا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۳۰. بانوی چشم، (داستان حضرت خدیجه ع همسر پیامبر اسلام)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۳۱. یک سبد آسمان، (نگاهی نوبه چهل آیه قرآن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۳۲. روی دست آسمان، (خاطرات غدیر خم)، نشر دلیل ما، ۱۳۸۸، قم.
۳۳. معجزه دست دادن، (آثار دست دادن با یکدیگر)، نشر وثوق، ۱۲۸۶، قم.

* کتب عربی:

۳۴. تحقیق «فهرست سعد»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۳۵. تحقیق «فهرست الحمیری»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۳۶. تحقیق «فهرست حمید»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۳۷. تحقیق «فهرست ابن بطّة»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۳۸. تحقیق «فهرست ابن الولید»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۳۹. تحقیق «فهرست ابن قولویه»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۴۰. تحقیق «فهرست الصدوق»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.
۴۱. تحقیق «فهرست ابن عبدون»، مؤسسه کتابشناسی شیعه، قم.

٤٢ . تحقيق «آداب أمير المؤمنين ﷺ» ، مؤسسة دار الحديث ، قم.

٤٣ . الصحيح في فضل الزيارة الرضوية . بنیاد پژوهش‌های اسلامی ، مشهد .

این کتاب در مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت - ۲۰۰۹ مقام اول را به دست آورد.

٤٤ . الصحيح في البكاء الحسيني . واحد فرنگی حرم امام حسین علیه السلام .

٤٥ . الصحيح في فضل الزيارة الحسينية ، واحد فرنگی حرم امام حسین علیه السلام .

٤٦ . الصحيح في كشف بيت فاطمه علیها السلام ، آماده چاپ .

